

دربوای خوشید



سفر به سوریه
سعيد وزيری

انتشارات واج

شابک: ۶-۰۷-۵۸۵۱-۹۶۲

در هوای خورشید

سعید وزیری

۶۹۹۸۲۶



کتابخانه ملی و اسناد

سفری به هوای خورشید

«سفرنامه سوریه»

نویسنده: (سعید وزیری)

نشر واج
سفری به هوای خورشید

■ نوشته: سعید وزیری

■ چاپ اول: ۱۳۸۱

■ شمارگان: ۱۲۰۰

■ چاپ و صحافی: امینی

■ قیمت: ۲۰۰۰ تومان

■ شابک: ۹۶۴-۵۸۵۱-۰۷-۶

■ نشانی: ورامین، بازارچه حداد، پلاک ۳۷

■ تلفن: ورامین ۴۵۲۵۷-۰۲۹۱، تهران ۸۸۰۲۵۳۱

وزیری، سعید، ۱۳۸۱ -

سفری به هوای خوشید: "سفرنامه سوریه" / نوشته
سعید وزیری. - ورامین: واج، ۱۳۸۱.
۲۸۰ ص.

ISBN 964-5881-07-6: ۲۰۰۰۰ ریال

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیفا.

۱. سوریه -- سیر و سیاحت -- قرن ۲۰ م. ۲. وزیری،
سعید، ۱۳۱۸ - سفرها -- سوریه. ۳. زیارتگاه‌های اسلامی
-- سوریه. ۴. سفرنامه‌ها. ۵. سفرنامه‌های ایرانی. الف.
عنوان. ب. عنوان: سفرنامه سوریه.

۹۱۵/۶۹۱۰۴۴۲

۷س ۴و/۹۴ DS

۸۱-۱۱۹۱۶ م

کتابخانه ملی ایران

رییس کاروان می گوید: «ساعت ۳ بعدازظهر روز سه شنبه سی ام مرداد سال ۱۳۵۷ مقابل گلستان شهدای ورامین حاضر باشید.»
رییس کاروان این جمله را ۳ بار با لحنی مطمئن تکرار می کند؛ ما هم مانند آدم های خوش باور، سخنان رییس کاروان را باور می کنیم و قول صددرصد می دهیم که سر ساعت تعیین شده مقابل گلستان شهداء حاضر باشیم.

رییس کاروان برای اطمینان بیشتر می گوید: «محل حرکت از برابر مقبره ی عارف بزرگ «سید فتح اله» خواهد بود.
سر ساعت ۳ بعدازظهر روز سه شنبه با اتوبوس تی بی تی سبزرنگ سفر دو هفته ای خود را به سوریه آغاز می کنیم.»

ساعت دو و نیم بعدازظهر روز سه شنبه است که با بار و بُنه از خانه بیرون می آییم. مهرداد، اتومبیل بیوکش چموشی می کند و روشن نمی شود. هُل دادن هم مشکلی را حل نمی کند، یک ربع وقت مان به هدر می رود. دل توی دلمان نیست. می ترسیم دیر برسیم. اتومبیل بیوک مهرداد، بی اعتنا به اضطراب من و زَم از جا تکان نمی خورد. پرند به آژانس تلفن می کند. چند دقیقه بعد پیکانی می آید و ما سوار

می‌شویم. از خانه ما تا گلستان شهداء راه زیادی نیست. هنوز یک دقیقه به ساعت ۳ مانده است که ما به مقبره‌ی عارف بزرگ سید فتح‌اله می‌رسیم.

همسفران موقع شناس ما روبه‌روی گلستان شهداء در انتظار آمدن اتوبوس سبز تی‌بی‌تی هستند. در پیاده‌روهای دو سوی خیابان جمعیت زیادی دیده می‌شود. اما نه از تی‌بی‌تی خبری است و نه از رییس کاروان.

باید ساعت ۳ بعدازظهر حرکت کنیم. حالا ساعت سه بعدازظهر است. مسافران کاروان آمده‌اند، بدرقه‌کنندگان هم تعدادشان کم نیست.

هوا گرم است. در پیاده‌روهای کم‌عرض و تنگ دو سوی خیابان، جای سوزن انداختن نیست. برای بدرقه هر زائری گروهی آمده‌اند. شلوغ است و گرم، بی‌نظمی و سرو صدای زیاد هم که جای خودش را دارد. انگار صحرای محشر است. من به تابلوی گلستان شهداء نگاه می‌کنم، دلم می‌گیرد و فکرم می‌رود به خاطره‌هایی که از دوستانم دارم. دوستانم، همکارانم، شاگردانم که آنجا روبه‌روی من به خاک خفته‌اند. این دوستان، این همکاران، این شاگردان چقدر صمیمی بودند؛ با چه اخلاصی به میدان‌های مبارزه پا گذاشتند، یاد آن همه مهربانی و فروتنی مرا از خود بی‌خود می‌کند؛ انگار نه انگار که در انتظار تی‌بی‌تی و رییس کاروان هستیم.

دستی به روی شانه‌ام می‌نشیند. مثل آدم‌هایی که از خواب می‌پرند؟ به دور و برم نگاه می‌کنم. همکاری است که به من می‌گوید: «خوش به حالت که به زیارت دختر زهرا (س) می‌روی، آنجا ما را هم

دعا کن!

سفر ما از گورستان شروع می‌شود به گورستان هم ختم می‌شود. از گورستان شهیدان ورامین تا گورستان شهیدان تاریخ در حلب، دمشق و...

زنم با ناراحتی می‌گوید: «پس این رئیس کاروان کو؟ پس این تی‌بی‌تی سبز کجاست؟»

می‌گویم: «باید صبر کرد. اگر کمی دندان روی جگر بگذاری؛ هم رئیس کاروان پیدا می‌شود و هم تی‌بی‌تی سبز. اگر ایوب صبور نبود، این همه اسم و آوازه پیدا می‌کرد؟ باید صبور بود.»

زنم می‌گوید: «بله باید صبور بود، ولی تو می‌گفتی رئیس کاروان آدم وظیفه‌شناس و مؤمنی است بیش از ۲۵ بار به زیارت خانه‌ی خدا رفته، می‌گفتی که من او را می‌شناسم. همکلاسیم بوده.»

می‌گویم: «بوده... بله همکلاسی دوره‌ی ابتدایی من بوده... دوره‌ی دبیرستان راه ما از هم جدا شد، او رفت دنبال پول، زندگی، من هم رفتم دنبال کتاب، درس، مطالعه... البته ما در میدانگاهی شاه حسین^۱ همبازی بودیم؛ البته خیلی‌ها با هم همبازی بوده‌اند، ولی معلوم نیست بعدها که بزرگ‌تر شدند، راه‌شان جدا نشود. راه ما هم جدا شد...»

البته آن وقت‌ها پسر خوبی بود ساده و صادق. با هم می‌رفتیم مسجد، تکیه... ولی حالا ۴۵ سال از آن تاریخ گذشته شاید هم سعدی

۱- شاه حسین نام امامزاده‌ای در بافت قدیمی ورامین که محراب آن از آثار درجه یک میراث فرهنگی بشمار می‌رود.

حق دارد که می‌گوید جهان دیده بسیار گوید دورغ، شاید هم اتفاقی افتاده، قانون احتمالات را علم ریاضی هم قبول دارد. باز هم تکرار می‌کنم تا آن‌جا که می‌دانم، رییس کاروان، یعنی همکلاس دوره‌ی ابتدائی من در دبستان کوشیار ورامین، آدم رو راست و بی‌شيله پيله‌ای است.

زنم می‌گوید: «بسیار خوب! من حرفم را پس می‌گیرم» و بعد با ناراحتی می‌گوید: «این‌جا که برای استراحت هم جایی پیدانمی‌شود.»

هوا گرم است. زنم حق دارد بنالد. خود من هم کلافه شده‌ام. پرندها می‌خواهد بادبزنی حصیری تهیه کند؛ اما از بادبزنی حصیری در مغازه‌ها خبری نیست. او بادبزنی حصیری را در دست پیرزنی دیده است. ما با حسرت به بادبزنی نگاه می‌کنیم و گرمای کشنده و شلوغی را تحمل می‌کنیم.

۳۰ مسافر آرزومند زیارت تربت شهیدان، در پیاده‌رو باریک در انتظارند که تی‌بی‌تی بیاید، تا از بلا تکلیفی و سرگردانی رها شوند. هوا گرم است. آفتاب داغ بعد از ظهر مرداد، آسفالت را هم آب می‌کند. از حرف و حدیث بدرقه‌کنندگان هنگامه‌ای است که نگو و نپرس! من و زنم بارمان از همه سبک‌تر است. دو تا ساک، یک پتو همین، سرانجام ناامیدانه کنار جدول خیابان به درختی تکیه می‌دهیم و به انتظار می‌مانیم.

نیم ساعت می‌گذرد که کسی می‌گوید آمد. این صدا چقدر امیدوارکننده است. مانند یک سروش غیبی است. در این کلمه‌ی آمد، چقدر امیدواری است. با این همه من نمی‌فهمم چه کسی آمده است.

سفری به هوای خورشید □ ۹

آیا رئیس کاروان آمده است یا تی بی تی یا رئیس کاروان و تی بی تی با هم...

زنم می گوید: «مثل این که همکلاسی سابق آمده است!»

می خندم: «خوب شد آمد، فقط سه ربع تأخیر کرده.»

رئیس کاروان آمده است. مبارک باشد، ان شاءالله که به خوبی و خوشی همه کارها رو به راه می شود. حالا رئیس کاروان در جمع عده ای از مسافران است. او با موهای سفید و اندام ریزه اش در حصار مسافرانی که او را احاطه کرده اند. جلوه ای ندارد. انگار حرف هایی می زند که مسافران را قانع کند، اما مسافران قانع نمی شوند.

جوانی که از مسافران کاروان است، به سوی من می آید. و با حالت تسلیم به سرنوشتی که برایش رقم زده اند، می گوید: «راننده ها رفته اند ناهار بخورند. رئیس کاروان می گوید تا نیم ساعت دیگر می آیند.»

می گویم: «رفته اند ناهار بخورند. هم ساعت چهار بعد از ظهر؟!»

می گوید: «بنده بی تقصیرم. حالا که آنها سوارند و ما پیاده»

حرفی ندارم بزنم، حرف زدن که مشکلی را حل نمی کند. باید

صبور بود.

زنم می گوید: «اگر ایوب صبور نبود که این هم اسم و آوازه پیدا

نمی کرد.»

ساعت پنج بعد از ظهر اتوبوس سبز تی بی تی با وقار و هیمنه ای باورنکردنی، حضور خودش را اعلام می دارد. ساعت ۵/۵ بعد از ظهر به ما اجازه سوار شدن می دهند. اتوبوس گرم است. ما مرتب عرق می ریزیم حالمان بد می شود، البته این حال بد شدن را به گردن گرمای اتوبوس می گذاریم نه به حساب راننده ها و رئیس کاروان. شاید

اتوبوس هم بی‌تقصیر باشد. این ما هستیم که در برابر گرما مقاومت مان کم است.

مردی اعتراض می‌کند که: «پس چرا حرکت نمی‌کنیم؟»
یکی دیگر از مسافران می‌گوید: «راننده آمادگی برای رانندگی ندارد.»

سرانجام پس از نیم ساعت عرق ریختن، پختن و عذاب کشیدن، اتوبوس در میان شور و اشتیاق بدرقه کنندگان حرکت می‌کند. اتوبوس که راه می‌افتد من دلم می‌گیرد.

اتوبوس در خیابان‌های ورامین نیم ساعت ما را می‌گرداند، انگار می‌خواهد با تمام محله‌های شهر خدا حافظی کند.

سرانجام ساعت ۶ بعد از ظهر از روی پل ۱۵ خرداد ورامین می‌گذریم. هنوز حسابی در صندلی‌های خودمان جان افتاده‌ایم که یکی از رانندگان که مالک اتوبوس هم هست، روبه روی مسافران می‌ایستد و سخنرانی کوتاه خود را شروع می‌کند:

«خانم‌ها، آقایان! نظافت را رعایت کنید! اتوبوس را کثیف نکنید! مواظب باشید، اگر اتوبوس کثیف بشود جارو می‌دهم دستتان که خودتان کف ماشین را تمیز کنید. همین.»

مرد جا افتاده‌ای که در صندلی جلو من نشسته است سر برمی‌گرداند، لبخند معنی‌داری می‌زند و می‌گوید:

«سخنرانی مادر عروس را هم گوش کردیم، ان شاء الله مبارک باد»
و من نمی‌دانم چه بگویم. خیابان کارخانه را پشت سر می‌گذاریم... اگر حرف عمو حیدر راننده تی‌بی‌تی را بتوانیم بپذیریم باید شام را در زنجان صرف کنیم، این نظر عمو حیدر است. اما مالک اتوبوس -

همان‌که سخnrانی افتتاحیه سفر را در جمله‌هایی کوتاه و موجز و کوبنده شروع کرد - می‌گوید بهتر است شام را در قزوین صرف کنیم. جالب این است که رییس کاروان ساکت است و بی حرف... من با خودم فکر می‌کنم که حرف اول را مالک اتوبوس می‌زند... عمو حیدر با این‌که راننده با سابقه‌ای است ولی هرچه باشد، راننده اتوبوس است نه مالک اتوبوس. پس حرفش هم دررو ندارد. جوانی که کنار من نشسته است، تنومند و خوش‌بنیه است ولی من نمی‌دانم چه کاره است، اما از گرما کلافه است. او با پدر و مادرش مسافرت می‌کند. من فکر می‌کنم باید مجرد باشد... کم حرف است اما دهانش از همان لحظه اول که اتوبوس حرکت کرده می‌جنبد.

اتوبوس برابر امام‌زاده حسین قزوین توقف می‌کند... مالک اتوبوس که البته راننده اتوبوس هم هست، از جا بلند می‌شود، او خیلی فشرده و موجز در چند کلمه پیامش را به ما ابلاغ می‌کند که: «فقط یک ساعت وقت دارید برای نماز خواندن و شام خوردن، مواظب باشید گم نشوید... این‌جا امام‌زاده محمد، قزوینی است.» من به زعم نگاه می‌کنم و آهسته می‌گویم: «تا قبل از انقلاب که این‌جا شازده حسین بود ولی چه شده که شازده حسین قزوین هم تغییر نام داده است؟»

زعم می‌گوید: «من از کجا بدانم؟»

فرمان مالک اتوبوس قاطع، کوتاه و قابل اجراست.

جوانی که کنار من نشسته به حرف می‌آید: «ما هم نزدیک قرچک

یک امام‌زاده محمد داریم.»

می‌گویم: «فکر نمی‌کنم.»

می‌گوید: «داریم... مستقیم از خیابان محمدآباد که بالا برویم پس از ریل راه آهن.»

می‌گویم: «بله... داریم ولی آن امامزاده محمد نیست، امامزاده ابراهیم است در محمدآباد هم نیست در ولی‌آباد... روستایی که سرتیپ ستاری را در کوچه‌های خود پرورش داده است.»
جوان با شگفتی به حرف من گوش می‌کند...

می‌گویم: «باید پیاده شد... این جا هم شاهزاده حسین قزوین است نه امامزاده محمد...»

جوان با بهت‌زدگی به من نگاه می‌کند: «پس شما باز هم سوریه رفته‌اید؟»

می‌گویم: «نه... ولی این حرف‌ها مربوط به ایران خودمان است نه کشور سوریه.»

آرامگاه شازده حسین با گنبد فیروزه‌ای خوش‌فرمش، در هوای روشن و روحانی شب به آدم آرامش مطبوعی می‌بخشد.

مسافران با سرعت برق و باد، زنبیل، ساک و بقچه‌هایشان را زیر بغل می‌زنند و از اتوبوس پیاده می‌شوند تا در کنار آب‌نماها و محوطه‌سازی روبه‌روی در ورودی حرم مطهر سفره شام خود را بگسترانند.

رییس کاروان آخر از همه پیاده می‌شود. کمی خواب‌آلوده است، از ورامین تا قزوین را وسط اتوبوس خوابیده است می‌گویم: «حاجی حالت مناسبه؟»

می‌گوید: «چرا این جا پیاده شدیم؟ عمو حیدر نگفت این جا کجاست؟»

می‌گویم: «عمو حیدر حرفی نزد... ولی این جا شاهزاده حسین قزوینه...»

می‌گوید: «فکر می‌کردم... مثل این که من خواب می‌بینم. بله این جا قزوین است.» بعد به آشپز کاروان می‌گوید: «دو تا موکت را که آورده‌ایم، روی این سنگ‌فرش‌ها پهن کنید، چراغ‌گاز را هم روشن کن تا آب جوش تهیه کنیم.»

آشپز کاروان سخنان رییس را گوش می‌کند و برای آوردن موکت‌ها داخل اتوبوس می‌شود. ساعت ۹ شب است. ما مهمان شازده حسین قزوین هستیم به حساب ماحضری که در سفره داریم، خیلی زود پاسخ به نیازهای شکم را غذاهایی که همراه آورده‌ایم می‌دهند... حالا نوبت طهارت و عبادت است... به سراغ دست‌شویی می‌رویم وضویی و نماز در حرم... بعد هم می‌رویم تا راز و معنی معماری را در طرح و رنگ کاشی‌ها، آیینه‌کاری حرم، معماری سقاخانه وسط صحن و طرح رواق‌های اطراف صحن دریابیم. طرح و نقش کلمه یا علی به وسیله کاشی در صحن بناهای آجری نشان ذوق و ایمان هنرمندانه هنرمندان دوره قاجاریه است که در فضایی از نور و ایمان شکلها آرایشی مطبوع دارند. طرح‌ها، نقش‌ها، کتیبه‌ها، خستگی راه را از تن مان دور می‌کند. باید ساعت‌ها نشست و به دقت در و دیوار و آسمانه‌ها را دید، ولی وقت مان محدود است ما هم که تابع کاروان؛ به ویژه که مالک اتوبوس فقط به ما یک ساعت وقت داده است... این وقت هم دارد به پایان می‌رسد. ناگزیر خیال و دنیای خیال‌انگیز ذهن را رها می‌کنیم تا از غافله و کاروان سالار سرزنش نشویم. ولی وقتی کنار اتوبوس می‌رسیم، با در بسته تی‌بی تی سبزرنگ مواجه می‌شویم.

کاروانیان نیز هر کدام در گوشه و کناری نشسته‌اند. پس باید در انتظار بمانیم و می‌مانیم.

شب دلچسب و نجیبی است من و زنم سبکبال در تن شب رها شده‌ایم، آسمان چه با شکوه است. زنم می‌گوید: «چای نمی‌خوری؟» می‌گویم: «فکر بدی نیست.» فلاسکی را که همراه آورده‌ایم به آشپز کاروان می‌دهیم... آشپز کاروان فلاسک را پر از آب جوش می‌کند...

در جدول خیابان می‌نشینیم، روبروی ما ۵ جوان نشسته‌اند. یکی از آنان با دیدن من لبخندی می‌زند. و می‌گوید: «منو می‌شناسید آقا؟!» می‌گویم: «اگر نشاسم عیبی داره؟»

می‌گوید: «چه طور منو نمی‌شناسید؟ من شاگردتان بودم.» می‌گویم: «باید مربوط به سال‌های پیش از انقلاب باشد؟ این طور نیست؟»

می‌گوید: «بله آقا.. قبل از انقلاب... حالا یادتان آمد؟»

می‌گویم: «البته که نه...»

جوان دیگری می‌گوید: «من شاگرد شما نبودم ولی اسم شما را خیلی شنیدم.»

می‌گویم: «من هم همینطور، اسم خیلی‌ها را شنیدم ولی موفق به دیدنشان نشده‌ام...»

جوان ساکت اما مردد مرا نگاه می‌کند.

رییس کارون به دیدنم می‌آید. و می‌گوید: «حاجی آقا چیزی لازم ندارین؟»

می‌گویم: «تو که می‌دانی من هنوز حج نرفتم.»

سفری به هوای خورشید □ ۱۵

می‌گوید: «خدا قسمت کند... من ۲۵ بار به زیارت خانه خدا مشرف شدم.»

می‌گویم: «خوش به حالتون، ولی ممکنه بفرمایید این امام‌زاده از نسل کیه؟»

باید صمیمانه اعتراف کنم که این پرسش من درست نیست... این سؤالی است که آیت‌اله مرعشی هم به آن پاسخ صریحی نداده است. آن‌که می‌گوید قبل از انقلاب شاگرد من بوده است می‌پرسد: شازده حسین یا امام‌زاده حسین.»

رییس کاروان می‌گوید: «مگر فرقی می‌کند؟»
می‌گویم: «این کودک فرزند سه ساله امام رضا است. البته این طور که می‌گویند.»

رییس کاروان وقت ندارد به حرف‌های ما گوش کند. این است که به آشپز کاروان دستور می‌دهد تا هر چه زودتر بساط شام و شب را جمع و جور کند. بعد هم با خودش می‌گوید: «حالا چه جوری این لشکر شکست خورده را جمع و جور کنیم؟»

می‌گویم: «حاجی آقا به موقع جمع و جور می‌شوند...؟»
می‌گوید: «ای والله! ما باید از اول برنامه‌ریزی می‌کردیم.»
جوانی که می‌گفت روزگاری شاگرد من بوده است اظهار نظر می‌کند: «اگر ما برنامه درست و حسابی داشتیم که نباید با سه ساعت تأخیر حرکت کنیم.»

جوان دیگری که نام مرا شنیده است، ولی تا امروز مرا ندیده بود می‌گوید: حالا ما باید زنجان باشیم نه قزوین تازه اگر در رو همین پاشنه بگردد، بعید نیست که امشب را هم قزوین بخوابیم.»

ساعت یازده و نیم است که با هزار یا علی مدد سوار اتوبوس می‌شویم، اما هنوز اتوبوس دور نگرفته است که به فرمان ایست پلیس راه، همدان - قزوین ناچار به توقف می‌شویم.

پلیس می‌خواهد اتوبوس را بازرسی کند راننده نگاهی به آشپز کاروان می‌کند. آشپز کاروان به سرعت پایین می‌پرد... با مأموران چند کلمه‌ای حرف می‌زند و اجازه حرکت می‌گیرد. نگاه‌ها به آشپز کاروان خیره می‌شود. مرد جاافتاده که جلوی من نشسته رویش را به من می‌کند و می‌گوید: آشپز کاروان، بازنشسته شهربانی است.

می‌گویم که این طور! و چشم به جاده می‌دوزم.

هوا تاریک است. فقط علامت‌های راهنمایی کنار جاده را می‌بینم و فاصله شهرها را، گاهی هم نام روستایی را بر تابلوها می‌بینم. نام خرمدره مرا به یاد همکاری قدیمی می‌اندازد و نام سهرورد یعنی سرخ‌گل، قتل غم‌انگیز شیخ اشراق را در ذهنم شکل می‌دهد... از سهرورد زنجان تا حلب، تا زندان حلب. انگار زنجیرهایی برپای جاده بسته‌اند. اشکی در گوشه چشمم آب می‌شود. جوانی که کنار من است می‌پرسد: «تا زنجان خیلی مانده؟»

می‌گویم: «شاید یک ساعت دیگر به زنجان مانده باشد.»

می‌گوید: «می‌گویند چاقوی زنجان تو ایران اوله...»

می‌گویم: «لابد از لحاظ آمار جنایت هم باید اول باشه.»

می‌گوید: «ورامین هم دست کمی از زنجان نداره، تو جبهه که بودیم تا می‌گفتی ورامینی هستیم از ما حساب می‌بردند.»

می‌گویم: «مگر خودت ورامینی نیستی؟»

می‌گوید: «خدا نکنه ورامینی باشم، من تو قرچک یه مغازه دارم.

ولی قرچکی هم نیستم...»

می‌گویم: «وضع کسب و کارت که بد نیست؟»

می‌گوید: «مغازه لوازم یدکی پیکان دارم... یک پیکان صفر هم

دارم، ولی حیف،...»

می‌گویم: «لابد ورامینی نیستی؟»

می‌گوید: «...فیروزکوهی هستم... یک خانه هم دارم.»

می‌گویم: «پس چرا ازدواج نمی‌کنی؟»

می‌گوید: «زن و بچه دارم، ولی با پدر و مادرم آمدم سفر.»

می‌گویم: «بهرت نبود زنت را هم می‌آوردی؟»

می‌گوید: «نمی‌دانم» و سرش را می‌گذارد روی لبه پشتی صندلی

جلو اتوبوس.

کم‌کم زمزمه و پیچ‌پیچ‌های مسافران از بین می‌رود. تکان‌های آرام

اتوبوس لالایی گوارایی است.

رییس کاروان وسط اتوبوس خوابیده است و دارد هفت پادشاه را

به خواب می‌بیند.

با خودم می‌گویم چه راحت خوابیده است.»

جاده و خط سفید جاده که زیر چرخ‌های اتوبوس می‌دود، ذهن

مرا به خود می‌کشاند. برای لحظه‌ای چشم بر هم می‌نهم. ولی دوباره به

جاده خیره می‌شوم. فقط عمو حیدر با چشمان باز به جاده چشم

دوخته است. انگار همیشه چشمان تیز این راننده که من در این لحظه

فقط موهای مجعد فلفل نمکی او را می‌بینم، باید به جاده بیندیشد...

زندگی در نگاه عمو حیدر که چهره‌ای اندیشمند غمناکی دارد، فقط

جاده‌ای است بی پایان.

از سهرورد گذشتیم کو تا دمشق؟ شاید ۸۰۰ سال پیش از این بود که شهاب‌الدین آغوش سهرورد را ترک گفت تا به حلب برود... به حلب هم رفت. انگار صدایی از تن کوچه‌های خنک سهرورد به من می‌گوید: «ای مسافر غریبی که از این جاده می‌گذری! وقتی به حلب رسیدی، اندکی صبر کن! آن‌جا فرزند برومند مرا کشتند، هنوز فرمان قتل او را گوش‌های حساس تاریخ‌های واقعی فراموش نکرده است. فتوی فقیهان حلب را شمشیر جباران اجرا کردند تا اندیشمندی را بی‌جان کنند، این صدای تاریخ است...»

ما از زنجان می‌گذریم. شب زنجان، نمی‌گذرد تا ما نمایی از شهر زنجان را در تصور خود به یادگار شکل دهیم. به میانه می‌رسیم. میانه در راه است... شهر میانه... در زندگی هیچ‌گاه با میانه میانه‌ای نداشتم نه در خاطره‌های تاریخی‌ام و نه از خاطره‌هایی که از هنرمندان دارم، این عیب یا از میانه است که اندیشمندی در گذران تاریخ نداشته است یا از من که آگاهیم از اندیشمندان کشور کم است. ولی... تاریخ معاصر کشورم مرا به یاد آن فاجعه می‌اندازد... مدرسه‌ای ویران می‌شود... موشکی مدرسه‌ای را زیر و رو می‌کند، گل‌هایی در محیط مدرسه پرپر می‌شوند. این فاجعه بغض مرا می‌ترکاند... در مدرسه میانه فرزندان معنوی مرا کشته‌اند... آیا کسی این فاجعه را به تصویر می‌کشاند تا آیندگان بدانند که دشمنان بر سر ما چه آوردند؟

شب است. ما راهی دراز در پیش داریم، خواب با چشمان من بیگانه است. جز من و راننده همه مسافران در خوابند، سکوت و شب دست به دست هم می‌دهند تا به خیالات من پرو بال دهند... هنوز سهروردی را از یاد نبرده‌ام، هنوز موشک‌باران مدرسه

میانه را فراموش نکرده‌ام. به تبریز فکر می‌کنم، به شمس تبریزی، شمس مرا به یاد مولانا می‌اندازد. به یاد مولانا در حلب، در دمشق و آشنایی این دو همدل، شمس از قونیه رفتن به حلب... چرا حلب؟ مولوی فرزندش را به حلب می‌فرستد تا شمس را به قونیه آورد. من با یاد مولوی، راهی را می‌روم که شاید بتوانم در افق آن هنوز هم اثر نگاه هوشمندانه و ارستگان وادی عشق و عرفان را مشاهده کنم. دلم هوای دیدار شهرهایی را دارد که در کوچه، پس کوچه‌های آن متفکران و صاحب‌دلانی بزرگ نفس کشیده‌اند؛ من به حلب^۱ می‌روم تا بتوانم خاطره اسیران کربلا را بهتر حس کنم تا برکنار فرات تاریخ را تجربه کنم تا شهادت نسیمی شاعر را باور کنم تا حرکت نیزه‌هایی را ببینم که حقیقت را بر فراز خود حمل می‌کنند.

به جاده چشم می‌دوزم، آن قدر که تا شب بمیرد و کوه‌های اطراف تبریز سر از سیاهی به در آورند. صبح دارد می‌آید...

ما در ترمینال تبریز به دنبال جایی هستیم که نماز بخوانیم که پیدا نمی‌کنیم.

در تبریز با یاد مولانا، با یاد شمس بر بال خیال می‌نشینم، پروازی دارم تا قونیه و از آن جا به حلب و دمشق. صبحانه را در هوای صاف صبحگاهی تبریز می‌خوریم...

• اتوبوس آماده است تا ما را به صوفیان برسانند. آدم‌های کاروان هنوز خواب آلوده‌اند. از تبریز تا صوفیان هیچ صدایی از مسافران به

۱- گرچه برخی از کسانی که مسیر کاروان اسیران را نوشته‌اند نامی از حلب ندهاند برای

آگاهی بیشتر بهتر است به زندگانی نامه امام چهار تألیف سیدجعفر شهیدی مراجعه شود.

گوش نمی‌رسد...

عمو حیدر می‌گوید: «این جا صوفیان است. چند دقیقه استراحت کنید! اگر هم می‌خواهید پول هایتان را تبدیل به دلار کنید این جا بهترین جاست.

وقتی می‌گوید صوفیان، ذهن خلاق من می‌خشکد ولی حافظ در گوشم می‌گوید صوفی نهاد دام و سر حقّه باز کرد، ولی صوفیان نام شهری است که سه شهر را به هم مرتبط می‌کند... ما باید پس از گذشتن از مرند و ماکو به مرز بازرگان برسیم. رئیس کاروان برای اولین بار سخنرانی خود را آغاز می‌کند. من حرف‌هایش را به خاطر می‌سپارم:

هر مسافر فقط می‌تواند ۲۰ هزار تومان ایرانی از مرز خارج کند. ما در ترکیه و سوریه احتیاج به لیر داریم من باید پولهایی را که همراه دارم به دلار تبدیل کنم. عمو حیدر مرا یاری می‌دهد. من به این راننده که در نگاهش اندوهی موج می‌زند اعتماد می‌کنم. در صوفیان دلال‌های ارز یا ساندویچی‌ها هستند، یا لبنیاتی‌ها و یا قهوه‌چی‌ها.

در صوفیان، از خادم مسجد تا آفتابه دار دست شویی‌ها خبر دارند که نرخ ارز در مرز بازرگان و در تهران چند است. می‌گویند در بازرگان ممکن است دلار تقلبی به ما بدهند. ما باید هوشیار باشیم. کسانی که این خبرها را نقل می‌کنند، حسابی توی دل ما را خالی می‌کنند. عمو حیدر می‌گوید به دکان‌دارها می‌شود اعتماد کرد دکان‌دارها ساکن این جا هستند، آبروی شغلی خود را حفظ می‌کنند. ما هم به حرف عمو حیدر اعتماد می‌کنیم. ما قبول می‌کنیم که دکان‌دارهای صوفیان

آبرو دارند.

عمو حیدر پول‌های ما را تبدیل به دلار می‌کند. رئیس کاروان می‌گوید دلار را گران خریده‌اید. خیلی‌ها ارزان‌تر می‌دهند. می‌گویم کاسبی که این دلارها را به ما داده آبرودار است، کاسب پا شکسته‌اند و قابل اعتماد. دلارها را می‌دهم به زنم. زنم به دلارها نگاه می‌کند. اخم می‌کند. نمی‌تواند این دلارها را به جای پول قبول کند. فکر می‌کند که دلارها هیچ ارزشی ندارد. کاش آرزوی زنم برآورده شود و دلارها بادشان خالی شود.

ساعت ۹ صبح است. رئیس کاروان می‌گوید سوار شوید. سوار می‌شویم. از صوفیان تا مرز بازرگان کوه هست و طبیعت دست و دلباز، باغ هست و خورشید، گل و سبزه. از مرند می‌گذریم. شهر ماکو به ما خوشامد می‌گوید. شهری در دو سوی جاده، محصور در دو رشته کوه بلند. هر چه جلوتر می‌رویم، کوه‌ها از هم دور می‌شوند و شهر پهنای بیشتری پیدا می‌کند. از ماکو تا بازرگان راه زیادی نیست. پیش از آن‌که به مرز برسیم، ایستگاه بازرسی است، مأموری بالا می‌آید نگاهی به مسافران می‌کند.

راننده می‌گوید: «زوار حضرت زینب‌اند.»

مأمور پاسگاه می‌پرسد: «رئیس کاروان کیه؟»

رئیس کاروان از جایش بلند می‌شود.

مأمور می‌گوید: «پاس‌های مسافران را بیاورید.

مالک اتوبوس اخم می‌کند.

رئیس کاروان گذرنامه‌ها را با خودش به اتاقک پاسگاه می‌برد.

یک ربع بعد، به ما اجازه می دهند. اتوبوس به سوی مرز می رود. ساعت ۱۱ صبح روز چهارشنبه ۳۱ مرداد ماه سال ۱۳۵۷ است که به حیاط گمرک وارد می شویم.

مالک اتوبوس از جایش بلند می شود و می گوید: «توی گمرک خیلی کار داریم. اگر ساعت ۷ بعد از ظهر اجازه خروج از مرز را به ما بدهند شانس آورده ایم، شما می توانید پیاده شوید. ناهار بخورید، نماز بخوانید، استراحت کنید.

بختیاری... همان که مرد جا افتاده ای است می گوید: «پس ما تو مرز حسابی معطلی داریم.»

عمو حیدر می گوید: «تا ساعت ۷ یا ۸ مگر این که خب.»
بختیاری سر تکان می دهد: «بله فهمیدم... باید سبیل این ها را چرب کرد.»

من با تعجب می گویم یعنی باید رشوه داد؟
عمو حیدر می گوید: «البته رشوه که نه. شاید هدیه.»
من دنباله حرف را نمی گیرم.
بختیاری می گوید: «مگر ما برای زیارت نیامده ایم... مگر رشوه گناه ندارد؟!»

راننده مالک اتوبوس می گوید:
حاجی این حرفا همش مفت است... اگر رشوه ندهیم مجبوریم ۲۴ ساعت مردم را زابرا کنیم البته ما به قصد هدیه می دهیم که گناه نباشد... بعد رویش رابه من می کند: «شما فکر می کنید که هدیه دادن گناه است.»

می گویم: نه... گناه نیست. راستش حوصله بحث کردن را ندارم.

زییس کاروان گذرنامه‌ها را جمع می‌کند و با یکی از راننده‌ها به طرف اتاق گمرک می‌روند.

عمو حیدر می‌گوید: آن طرف گمرک نمازخانه هست. این طرف هم کنار بانک دست شویی.»

حیاط گمرک گرم است. پناهگاهی برای استراحت نیست. با خودم می‌گویم کدام آدم بی سلیقه‌ای این واژه گمرک را تو فرهنگ ما آورده است گمرک، گمرک چی. ما در تاریخ کشورمان در مرز شهرها، جاهایی را داشتیم که به آن باجک می‌گفتند حالا هم که واژه‌ی باجه را به جایش داریم... جاهایی که از کالاها، کاروانیان پولی می‌گرفتند... ساوه بود... باج و ساو گرفتن... بازرسی هم بود... باز خودم را سرزنش می‌کنم که بس کن مرد! این جا که مدرسه نیست. این جا که جای بحث در باره واژه و واژه سازی نیست.

صدای بختیاری را می‌شنوم که با اعتراض می‌گوید:
«این همه آدم، نه جایی برای استراحت دارند نه کسی فکر کسی است. درست مثل صحرای محشر.»

می‌گویم: به من اعتراض داری؟ حاجی من چه کاره‌ام؟
می‌خندد...

زنم با زن و دختر بختیاری می‌روند مسجد. من گوشه‌ای می‌ایستم و دور و برم را نگاه می‌کنم. دو تا پرچم ترکیه و ایرانی در کنار هم بر فراز کوه در اهتزازند. آن سوی سیم‌های خاردار خاک ترکیه است. ما در فاصله‌ای نه چندان دور از خاک ترکیه، در کشور خودمان هستیم. آن سوی پرچم‌ها کوه آرات دیده می‌شود. حرف‌های راننده در گوشم هست که می‌گفت برای گذشتن از مرز باید ساعت‌ها معطل شد. با

خودم می‌گویم: «باشد، چه عیبی دارد؟ هر چه باشد این جا وطن من است. دل کندن آن‌هم برای آدمی مثل من که دل درگرو آب و خاک و فرهنگ این کشور دارد سخت است، ولو برای مدتی محدود. من همیشه فکر می‌کردم که راحت می‌شود به مرز رسید و از آن گذشت. ولی حس غریبی، در من هست که به من می‌گوید: تو آن جا غریبی، با ذره، ذره خاکش غریبی و خودم را قانع می‌کنم که باید جاهای ناشناخته را هم دید. میل به دیدن جاهای نادیده و ناشناخته در من خیلی قوی است. ولی این جاهای نادیده که از آن من نیست.

برای یک لحظه به ذهنم می‌آید که از همین جا برگردم به خانمان. راستش، من از آن بچه‌ننه‌هایی هستم که نمی‌توانند مادرشان را ترک کنند، مگر آن‌که مادرشان آنان را بگذارد برود یا کسی بیاید و به زور آنان را از مادرشان جدا کند.

این احساسم را نمی‌توانم برای کسی بگویم. می‌ترسم باور نکنند یا مسخره‌ام کنند. همه دلوپس‌اند که چرا باید چند ساعتی در مرز توقف کنند. عده‌ای که به زیارت می‌روند، شوق زیارت دختر شیر خدا، شوق دیدار خواهر سالار شهیدان کربلا، راه را برایشان آسان می‌کند. عده‌ای می‌خواهند چند روزی را راحت‌تر باشند، می‌خواهند خودشان باشند و به نیاز دل‌شان پاسخ گویند.

گوشه‌ای ایستاده‌ام، با خودم خلوت می‌کنم. حوصله حرف زدن با کسی را ندارم. آن طرف رمنستان است. این طرف مرز هم که خاک ترکیه است.

مردی که مرا می‌پاید، حالم را می‌فهمد. جلو می‌آید، سلام می‌کند، سلام را پل آشنایی می‌کند و با علاقه می‌گوید: خیلی تو فکری!»

نگاهش می‌کنم.

چیزی نیست. دارم به آن دو تا پرچم نگاه می‌کنم.

تا حالا از مرز ایران بیرون نرفتی؟

می‌گویم: «نه... نرفتم.»

سرتکان می‌دهد. دنیا خیلی بزرگ است. آدم پاش روکه بذاره آن

طرف مرز، تازه می‌فهمد که دنیا فقط ایران نیست.

می‌گویم: «خوب معلوم است، اما دنیا هر قدر بزرگ باشد، باز

اسمش دنیا است.»

می‌گوید: «یعنی... و می‌ماند که چه بگوید.

می‌گویم: «مقصودم این است که ایران یکی از کشورهای جهان

است. ولی چون وطن ماست، دوستش داریم...»

با تأثر نگاهم می‌کند.

وطن همه ماست. ولی مدّتیّه نا مهربان شده، دارد می‌فرستد

بچه هایش را آن‌ور طرف مرز.»

می‌گویم: «چه بد؟ آدم اگر وطنش را دوست داشته باشه، ترکش

نمی‌کند.»

مرد به من نزدیک‌تر می‌شود. در چشمانم خیره می‌شود: «البته... اما

وقتی آن طرف مرز رفتی دیگر مجبور نیستی که خودت، خودت را

حبس کنی. آن جا تو خودت هستی، این جا که هستی، باید پیش هر

کسی که می‌روی صورتکی بزنی. دلم می‌خواهد با این مرد بیشتر

حرف بزنم. وی یکی از جوانان کاروان مرا صدا می‌زند که با شما کار

دارند. ناگزیر از مردی که با من حرف می‌زند خداحافظی می‌کنم.

با من کی کار داره؟

خانم تان...

زنم می‌گوید: «ساک‌ها را از ماشین پایین بیاور، زیر سقف یکی از گذرگاه‌ها... فرش انداخته‌اند.»
آشپز کاروان چای را روبه‌راه کرده. باید برای خوردن ناهار آماده شد.

بختیاری می‌گوید: «هنوز اذان نگفته‌اند.»

بختیاری حاجی است، مرا هم حاجی صدا می‌زند. من حاجی نیستم. او عادت دارد همه‌ی آدم‌هایی را که سن و سالی از شان گذشته حاجی صدا بزند. او وزن، دختر و مادرش قصد زیارت دارند. مادرش بیماری قلبی دارد. فقط عشق به زیارت پیرزن را سرپا نگه داشته است.

بختیاری، از آن آدم‌هایی است که راحت حرفش را می‌زند و راحت ایراد می‌گیرد. در آن‌چه می‌گوید صمیمی است ولی یک نوع ترس در رفتارش هست. این ترس او را دست به عصا و محتاط کرده است حالا هم دستش را گذاشته است روی شانه من و می‌گوید: کسی که پایش را بگذارد این‌جا، اول از همه این‌جا رو می‌بیند... آخر... این شد دست‌شویی مسجد؟! با این همه در آمد که مرز داره، این مسجد؟ مسجد که آبروی ملّته... ببین حاجی من بد می‌گم... اگر بد می‌گم بزن تو دهنم.»

تو حق می‌گی، اما کو گوش شنوا؟

همان‌طور که به سوی دست‌شویی می‌رویم، نگاهمان به اتوبوس‌هایی می‌افتد که در صف ایستاده‌اند.
۲۲ اتوبوس، جلوتر از اتوبوس ما در صف نوبت گرفته‌اند. تا نوبت

به ما برسد، خیلی وقت داریم.

بهمن می‌گوید: «یادتون که نیست، من کلاس اول دبیرستان شاگرد شما بودم... ولی بعدش...»

لابد درس را ول کردی و رفتی دنبال...

خب اشتباه کردم آقا... البته اگر هم دنبال درس می‌رفتم وضعم از این که هست بهتر نبود.

بهمن حرف توی حرف می‌آورد: «اسم اون کوه چیه؟»

می‌گویم آرات.

می‌گوید: «عجیبه، پس جزو ایرانه... ما تو تهران یه باشگاه داریم به نام آرات.»

می‌گویم: «آرات، نام باشگاه ارمنی‌های ایرانه... ارمنی‌ها این کوه را مقدس می‌دانند.»

اتوبوس تی‌بی‌تی سبز کاروان ما در ردیف بیست و سوم است.

بهمن می‌گوید: کی این صف دست از سرما برمی‌داره؟»

می‌گویم: «زندگی صفی، آدم صفی، نان صفی، جالب‌تر از همه آدمهایی هستند که آن روبه‌رو در صف مستراح ایستاده‌اند. ایستادن ما هم این جا فایده ندارد باید توی صف رفت.»

به طرف دست‌شویی می‌رویم. خیلی‌ها در صف مستراح پابه‌پا می‌کنند. چشمان منتظر و خیره آنان به در آهنی توالت‌هایی است که تعدادشان از ۳ تا تجاوز نمی‌کند. هوای متعفن و بدی است.

کسی به فکر کسی نیست. آدم‌های هدف و سرگردانند و نمی‌دانند چه کار کنند. همه در انتظارند که از مرز بگذرند.

بهمن و بختیاری در صف می‌ایستند. شیر آبی کنار یکی از

پناهگاه‌هاست. من دست‌هایم را می‌شویم. با خودم می‌گویم: «آن طرف مرز چه خبر است؟»

روی پله‌های سنگی یکی از اتاق‌ها گمرک می‌نشینم تا بختیاری و بهمن بیایند. اذان را گفته‌اند. مردی با خودش با حرف می‌زند. عصبانی و تلخ مرا نگاه می‌کند. سر و وضع ظاهرش بد نیست. می‌پرسم: «برادر چرانراحتی؟»

با کینه نگاهم می‌کند. من به او می‌خندم و می‌گویم: «ما با هم دشمنی نداریم.»

خجلت زده پاسخ می‌دهد: «مرا ببخشید، خیلی خسته‌ام، دیگه از این جهنم خسته شدم. باید برم به جایی... که بشه نفس کشید.» می‌گویم: «کدام جهنم؟»

با عصبانیت می‌گوید: «یعنی تو نمی‌دانی، خب... همین جا را می‌گویم... این جا که من به دنیا آمده‌ام... کشور خودمان را می‌گویم. کشور خودم که حق زندگی کردن در آن را ندارم.» می‌گویم: «مگر اتفاقی افتاده؟»

می‌گوید: «تو خیلی ساده‌ای، یعنی نمی‌دونی چی شده؟»

می‌گویم: «نه... معلومه که نه... چون خبری نشده.»

گوشه لبش می‌پرد. در چشم‌های من زل می‌زند و می‌گوید: «تو چه کاره‌ای؟ چه شغلی داری؟»

من! خب یک آدم معمولی... که دارم با یک کاروان می‌رم زیارت. — لابد برای ثواب... بله... تو حق داری، آدم‌هایی مثل شما راحت زندگی می‌کنند.

نانی، گوشتی، زیارتی... ولی پدرجان این که تو زندگی می‌کنی

زندگی نیست اگر آدم یه سنگ تیپا خورده باشد باز بهتر از اینه که در پوشیدن لباس، آرایش و آزاد نباشه... حالا از آزادی فکر نباید حرف زد.

می‌گویم: «من حرفی برای گفتن ندارم.»

می‌گوید: «سواد داری؟»

می‌گویم: «کمی خواندن و نوشتن بلدم.»

می‌گوید: «دنیای آزاد... باید آدم قدر آزادی را بداند... ما مثل بره هستیم، تسلیم... راحت سرمان را لب باغچه می‌برند.

ولی چه فایده... چه طوری بگم.»

می‌گویم: «شما حرف بزنید. من هم گوش می‌کنم.»

می‌گوید: «شمایک جوری حرف می‌زنید... جاسوس که نیستید؟... هان!»

می‌گویم: «دبیر بازنشسته هستم... البته گاهی هم چیز می‌نویسم، قصه، مقاله و...»

با ناباوری نگاهم می‌کند. بهتان نمی‌آد که اهل قلم باشید... بهر حال من قصد توهین به شما رو نداشتم. باید حال منو بفهمید.

بله می‌فهمم. دل شما آن طرف است... لابد خانم چیلر آن سوی مرز در انتظارتان نشسته که این طور بی‌تابی می‌کند.

پاسخم را نمی‌دهد و می‌رود. دلم برایش می‌سوزد. من هم باید بروم. بختیاری که می‌آید با هم می‌رویم به مسجد گمرک.

مسجد کوچک است و گنجایش همه مسافران را ندارد. وسط مسجد را با پارچه‌ای به دو بخش کرده‌اند. زنانه و مردانه. دیوارهای مسجد کثیف است. بوی نا با بوی چرک پا، بوی عرق تن حال آدم را به

۳۰ □ سفری به هوای خورشید

هم می‌زند. در مسجد از هر قشر و طبقه‌ای دیده می‌شود، با هر نوع لباس... من تمام شب را بیدار مانده‌ام... حسابی خسته‌ام و حال و حوصله‌ی حرف زدن را ندارم.

در کاروان ما ۶ جوان هستند. یکی از آنان با من در یک صندلی می‌نشیند. جوان آرام و خوبی است تمام طول راه را یا خواب است یا چیزی می‌خورد. یکی از این ۶ جوان مجرد است. نامش رضاست. در چهره‌اش حالتی از سؤال است. انگار دنبال چیزی می‌گردد. یکی‌شان هم نامزد دارد. بقیه همسر دارند و بچه هم. من هیچ‌کدام از آنان را تا دیروز نمی‌شناختم. قیافه هیچ‌کدام از جوانان را به خاطر ندارم. یادم نمی‌آید که جایی آن‌ها را دیده باشم ولی آنان مرا می‌شناسند. دو تایی هم که مرا ندیده بودند نامم را شنیده‌اند.

همان طور که توی مسجد نشسته‌ام، حس می‌کنم دارد چشمانم سنگین می‌شود. برای چند لحظه یا چند دقیقه از حس و هوش می‌روم. بعد احساس می‌کنم سبک شده‌ام. جوانی که نامزد دارد مرا صدا می‌زند. نگاهش می‌کنم.

می‌گوید: «منتظر تان هستند.»

از جا بلند می‌شوم.

جوان با شرم دلچسبی می‌گوید: «راست می‌گویید که شما نویسنده‌اید.»

می‌گویم: «شاید باشم.»

من کتابهای شما را خوندم... ولی...

ولی چی؟

ولی تا حالا شما رو ندیده بودم.

تعجب نداره. من هم همین طور.
خیلی خوشحالم که با شما آشنا شدم...هیچ فکری نمی‌کردم شما
این طوری باشید.
حق داری...بعضی مردم فکر می‌کنند نویسنده‌ها یک جوری
هستند. به خدا نویسنده‌ها هم آدم هستند.
مقصودم این نبود.

می‌دانم...حالا برویم تا منتظران از انتظار بیرون بیایند
جایی که ما نشسته‌ایم، مسیر ورود و خروج ماشین‌هایی است که
باید از مرز بگذرند، ولی چون در بزرگ آهنی، بسته است ما می‌توانیم
از سایه این پناهگاه موقتی استفاده کنیم. در زیر این سقف بلند و در
فضایی محدود این اقامت‌گاه موقتی دو کاروان بساط خود را پهن
کردند.

آن سوی این در بزرگ آهنی، حیاطی است که اتوبوسهایی که از
ترکیه می‌آیند بازرسی می‌شوند.

این حیاط برزخ است تا چشم کار می‌کند تریلی است که در صف
مرتب وارد حیاط می‌شود. توفقی کوتاه می‌کنند. بعد در آهنی باز
می‌شود و تریلی‌ها به داخل ایران می‌آیند.

زنم می‌گوید قاچاق! من تعجب می‌کنم. از آن سوی در آهنی، دو تا
دم‌پایی را پرت می‌شود. دو تا دم‌پایی در پلاستیکی سیاه رنگ. مردی
که این طرف مرز است، در حیاط گمرک ایران دم‌پایی‌ها را برمی‌دارد
چند دقیقه بعد دو تا جوان می‌آیند، دم‌پایی‌ها را می‌گیرند. کفش‌های
نویی را که در پا دارند از پا بیرون می‌آورند، کفش‌ها را در پلاستیک‌ها
می‌گذارند. در مرز همه چیز دیدنی است. این جا صداقت را به

پشیزی نمی‌خرند. بازار شعر قصه و فضیلت و هنر هم بی‌مشتري است. این جا فقط پول را می‌شناسند. جنس، کالا، پول، این جا نه نگاه مهربانی می‌بینی، نه سخنی از محبت می‌شنوی. به هر جا که پا بگذاری، با تردید نگاهت می‌کنند. انگار تو باید چیزی همراه داشته باشی. این جا آدم را به چشم متهم نگاه می‌کنند. متهم لغت نارسایی است. این جا آدم را به چشم قاچاقچی و دزد نگاه می‌کنند.

آفتاب دارد پناهگاه ما را در بر می‌گیرد. دور و برمان کثیف است. درست سه ساعت است که پشت این دیوار سیمانی در کنار این در بزرگ آهنی مانده‌ایم. باز هم باید انتظار کشید. هر کس حرفی می‌زند. ساعت ۴ بعد از ظهر است. رئیس کاروان که می‌آید با خوشحالی می‌گوید وسایل‌تان را بردارید و بروید داخل اتاق بازرسی. این جمله را چند بار با صدای بلند تکرار می‌کند.

جنب و جوشی در کاروان ایجاد می‌شود. همه به تقلا می‌افتند. پچ پچ شروع می‌شود. بختیاری می‌گوید: «می‌گویند هیچ کس نباید بیش از ۲۰ هزار تومن همراه داشته باشد. راننده می‌گوید: «بردن پسته ممنوع است. بردن پتو ممنوع است... بردن فلاسک نو ممنوع است، بردن زعفران، چای، حنا ممنوع است. خدا رو شکر که ما از این چیزها نداریم.

رئیس کاروان می‌گوید: «من با رد کردن جنسی قاچاق به آن طرف مرز و آوردن قاچاق از آن طرف به ایران مخالفم... ما زیارت می‌رویم... ما..

بختیاری می‌گوید: «بله حاجی آقا... ماهم همینطور.» بعد چشمکی می‌زند و می‌گوید: «هفت تا فلاسک بزرگ با خودش آورده که سوریه

بفروشد، یک کیسه هم برنج، کلی هم چای و پسته...»

می‌گویم: «بگذریم»

در اتاق بازرسی هستیم، رییس کاروان فلاسک‌ها را بین مسافران تقسیم می‌کند. پسته‌ها را هم همین‌طور مسافرانی هم که چیزی همراه دارند از این قاعده بهره می‌برند. یک نوع دوستی هماهنگ برای رد کردن جنس قاچاق از مرز.

زن پیری به زنم می‌گوید: «شما پسته دارید؟ پاسخ زنم منفی است. پیرزن می‌گوید: «پس خانم...» که زنم سرش را پایین می‌اندازد و قبول نمی‌کند. رییس کاروان خجالت می‌کشد که از من بخواهد چیزی را برایشان رد کنم.

زنم حسابی ناراحت است. می‌گویم: «این جا پل صراط است. هر کس بارش سبک‌تر باشد، راحت‌تر است.

ما را به صف می‌کنند. من و زنم در صف به پیش می‌رویم. پیرزنی ده بسته چای همراه دارد و چند نفری هم با خودشان پسته دارند. با این حساب راننده‌ها هم چیزهایی همراه دارند که ما نمی‌دانیم.

به محل بازرسی که می‌رسیم، با تردید نگاهمان می‌کنند، ولی بارمان سبک است راحت می‌گذریم. در راهرو باریکی گذرنامه‌های ما رامهر می‌زنند. مهر خروجی. برابر دری می‌رسیم که بالای آن نوشته است: به جمهوری ترکیه خوش آمدید! عکس آتاتورک هم دیده می‌شود. برای اولین بار است که از جمله خوش آمدید، خوشم نمی‌آید. عکس آتاتورک مرا به یاد دیکتاتور می‌اندازد. دلم می‌گیرد. پشت این در اتاقی است مربوط به ترک‌هاست. آن‌جا دیگر ایران نیست. از این به بعد هرجا که برویم بیگانه‌ایم. با خاک هم بیگانه‌ایم.

خاک هم با ما بیگانه است.

در باز می شود. ما را به اتاقی راهنمایی می کنند. اتاقی با دیوارهای خاکستری. خیلی بزرگ نیست.

هوای دم کرده ای دارد. پنجره ها آن که با میله های آهن خاکستری محافظت می شود، تا زیر سقف می رسد. این اتاق ها بیشتر به زندان عمومی شبیه است. در این اتاقها نمی توان نفس کشید. دود سیگار، با بوی تند عرق در هم آمیخته، چند تا مأمور ترک، بلند بلند حرف می زنند، می خندند. چند تا جوان کم سن و سال دارند شلوار روی شلوار می پوشند. همه قیافه های بهت زده، مشکوک و عجیب دارند. این جا برزخ دیگری است. ما باید مدتی را در این زندان خاکستری به سر بریم تا رییس کاروان اجازه ورود به ترکیه را بگیرد. باید روی پاس های ما مهر ورودی بزنند. این کار خیلی سخت نیست، ولی لیر ترکی، می تواند کار را راحت تر کند. برخورد مأمورین ترک سرد، خود خواهانه است، زنم می گوید: « چرا ما را معطل می کنند؟ »

واژه های ترکی و فارسی در این هوای مهوَّع به هم گره می خورند. ماجرایبی است که نمی توان گفت. باید دید و حس کرد. اگر دربان ترک، در آهنی برزخ را باز کند، ما می توانیم در هوای باز و فضای آزاد نفس تازه کنیم ولی در برزخ همچنان قفل است و ما از علت این ماندن در این زندان خاکستری بی خبریم.

لحظه ها کند می گذرد.

بختیاری می گوید: « رشوه می خواهند، مأموران ترک تا لیر نگیرند،

مهر ورودی روی پاس هانمی زنند. »

می‌گویم: «اگر قانون است که باید داد. اگر قانون نیست، حرف حساب شان چیست؟»

عمو حیدر که به این وضع عادت دارد، با آرامش می‌گوید: «رییس کاروان باید پول بدهد... پول... این رسمه... خیلی از رسم‌ها از قانون معتبر تره... مأموران ترک تا لیر نگیرند اجازه نمی‌دهند ماز این زندان هارون نجات پیدا کنیم... باید رییس کاروان پول را بخ کند.»

بعد می‌خندد: ناراحت نباشین، همه پول‌هایی را که رشوه می‌ده از مسافران می‌گیره، شاید هم برایش نون کنه،

عمو حیدر می‌گوید: «آزاد. تنفس آزاد! بروید توی هوای آزاد. گفتم که پول حلال مشکلاته از این لحظه به بعد فقط لیره که حکومت می‌کنه نه قانون... سر تا سر جاده، از مرز ایران تا سوریه فقط لیره که پلیس ترک می‌شناسه. قانون یعنی هیچ، یعنی ولش...»

این جا گمرک ترکیه است. این جا خاک ترکیه است. این جا هیچ نظم و قانونی حاکم نیست این جا حتی یک شیر آب هم پیدا نمی‌شود. حتی جایی برای نشستن هم وجود ندارد. حیاط گمرک شن و ماسه است، فقط محوطه کوچکی که مجسمه آتاترک را در خود گرفته است آسفالت است. مجسمه آتاترک روی پایه‌بی سیمانی نشسته و نگاهی به پرچم ترکیه است. دور تا دور مجسمه زن و مرد نشسته‌اند.

من اولین باری است که پایم را بر خاکی می‌گذارم که با آن هیچ آشنایی ندارم. من ۵۸ سال دارم. بیش از چهل سال است که شهرها و روستاهای ایران را گشته‌ام و هنوز هم آرزو می‌کنم که بتوانم از روستاهای کوهستانی، جنگلی یا کویری دیدن کنم. من از دیدن قصیه‌های کوچک و شهرهای قدیمی لذت می‌برم. من از ایران گردی

هیچگاه سیر نمی‌شوم، ولی این‌جا، من غریبم، این‌جا وطن من نیست. این‌جا هم‌زبان ندارم. مسافرهایی که دور و بر ما هستند حالتی سرگردان دارند. بیهوده به این سو و آن سو می‌روند. هوا دارد تاریک می‌شود آسمان سیاه است. در آسمان هیچ رازی دیده نمی‌شود. باید به این‌جا عادت کنیم. عده‌ای دنبال دست‌شویی هستند. رئیس کاروان برایمان سخنرانی می‌کند. این‌جا خاک ترک است. می‌فهمید که باید مواظب باشید... خانم‌ها مواظب باشند.

این‌جا دین و ایمان فلک به باد رفته.

در تاریکی نور کم‌رنگ چند شعله چراغ برق دیده می‌شود. آن‌جا دست‌شویی است.

باقر می‌گوید: «قیمت دست‌شویی برای هر نفر ۵۰ تومنه. البته به پول ایرانی. اما آب نیست.»

آدم این دست‌شویی‌ها رو که می‌بیند، قدر دست‌شویی‌های ایران را می‌فهمد. مستراح‌های گمرک ایران هم تمیزتره هم رایگان.»
رئیس کاروان دخالت می‌کند: «زن‌ها مواظب باشند... تنها نروند آن‌جا ترک‌ها هستند.»

بهمن می‌گوید: «برویم چیزی بخریم... آن‌جا مغازه‌های خوبی هست.»

یکی از زنان کاروان می‌گوید: «ببینید خوردنی چی دارند... اگر نوشابه خنک پیدا بشه...»

زن میان سالی که از کاروان دیگری است می‌گوید: «خانم در این مغازه‌ها از نوشابه حلال خبری نیست.»
باقر می‌گوید: «مگر ترک‌ها مسلمان نیستند؟»

زن میان سال که از کاروان ما نیست می‌گوید: «چه می‌دانم برادر؟ شاید نباشند شاید هم باشند ولی نوشابه حلال ندارند.»
از طرف مغازه‌ها که آن طرف سیم‌های خاردارند، دو تا مرد می‌آیند لول لول هستند. هر دو راننده‌اند. هر دو را من در برزخ ترکیه دیده‌ام.

دو تا از جوانان کاروان می‌روند که از دکه‌های ترکیه چیزی بخرند... ولی...

راننده‌ها که لول لول هستند، کنار توری فلزی حاشیه حیاط گمرک وا می‌روند. پاهایشان را دراز می‌کنند. سرهاشان را به توری تکیه می‌دهند... دست هاشان را ابله‌وار تکان می‌دهند. من می‌روم طرف آنان. مرا که می‌بیند می‌گویند: «رییس کاروان کجاست؟»

من می‌پرسم: «پس کی زائران دمشق را از این جا می‌برین؟»
یکی از راننده‌ها که جوان‌تر است در چشمان من خیره می‌شود:
زائر؟ این جا کی زائره؟

راننده‌ی دیگر می‌خندد: آئی... مرد این جا مجبور نیستی دور و بر خودت را نگاه کنی می‌فهمی؟
نه نمی‌فهمم...

عربی کاروانش را گم کرده و فکر می‌کند که اتوبوس کاروان رفته و او را جا گذاشته است. وقتی می‌فهمد که اتوبوس نرفته است، آرام می‌شود. گوشه‌ای می‌نشیند و کم‌کم روی خاک پهن می‌شود.

زنم می‌گوید: «ما معطل چی هستیم؟ چرا حرکت نمی‌کنیم.»
من جوابی ندارم بدهم. از تی‌بی‌تی و راننده‌اش هم خبری نیست.
رییس کاروان گوشه‌ای چندک زده. انگار نه انگار که مسؤولیتی در

قبال مسافران کاروان دارد...

بختیاری می پرسد: «حاجی پس کی ما حرکت می کنیم؟»
رییس کاروان می گوید نمی دانم
با خود می گویم: «نمی دانم هنر است، نمی دانم دانایی است.
خیلی ها نمی دانند.»

بهمن که رفته بود از دکه ها چیزی بخرد پیش ما می آید. حسابی
شاد است، صورتش گل انداخته. جلو که می آید، بوی تند مشروب در
هوا پراکنده می شود. این بو حالم را به هم می زند. با ناراحتی نگاهش
می کنم. خب تو هم که دم به خمره زدی... من عادت ندارم که کسی رو
سرزنش کنم ولی حرمت آدمهای کاروان چه می شود؟

هان! ما به اسم زیارت داریم سوریه می رویم... نه برای عیاشی...
بهمن فقط مرا نگاه می کند. در نگاهش هیچ علامتی از پشیمانی،
خشم یا اعتراض دیده نمی شود. حالا عصبانی هستم. می روم پیش
رییس کاروان. دستم را می گذارم روی شانه اش. سر بر می گرداند.
خواب آلوده است.

ما با هم همبازی بودیم. تو میدانگاهی شاه حسین...
می خندد. یاد آن روزها به خیر! چه روزگاری بود...
می گویم: «نمی شد این جوان های مجرد را با کاروان نمی آوردی؟
مگر اتفاقی افتاده؟»

اتفاق... نمی دانم... چند تایی از بچه ها، لول، لول هستند. این ها
حرمت آدم های کاروان را زیر سؤال می برند.

رییس کاروان به جای این که پاسخ مرا بدهد می گوید: «دارند
اتوبوس را بازرسی می کنند. دفعه قبل لای نانها دلار رد کرده اند.»

می‌گویم: «که این طور؟»

می‌گوید: «همه دزدند.»

می‌گویم: «اگر چیزی پیدا کنند.»

چاره نیست، باید لیرا خ کرد... با رشوه همه کاری می‌شه کرد.

ولی مسأله مست کردن جوان‌ها، چیز دیگر است.

بله... بهتره به زن‌های جوان بگویند که مواظب خودشان باشند.

می‌گویم: «بهتره جلو جوان‌های کاروان را بگیرید... که آبرو ریزی

نکنند.»

رییس کاروان قسم می‌خورد که: من از کاروان به سوره بردن فقط

هدفم ثواب است. من حاضرم همه دار و ندارم رو نثار بی‌بی کنم. من

تا حالا ۲۵ بار حج رفته‌ام.

می‌گویم: «فاچاق؟ ممکنه ثواب داشته باشه؟»

پاسخ پرسش مرا نمی‌دهد و غیث می‌زند.

با خودم می‌گویم: «کی راست می‌گه؟ کی مؤمنه؟ و به آسمان خیره

می‌شوم.

آسمان تیره است ستاره‌ای به چشم نمی‌آید. حسابی تشنه‌ام.

این جا کربلاست. از آب خبری نیست حرف رییس کاروان را تکرار

می‌کنم: خانم‌ها مواظب باشند. با هم حرکت کنند. این جاسرزمین

کفره.

آن قدر این حرف تکرار شده که دارد حالم را به هم می‌زند. مگر

ترک‌ها. چه موجوداتی هستند؟ در کاروان ما چند تا زن هستند؟ دو تا

مادر شهید. هر دو پیر قیافه غم‌انگیزی دارند. آنان فقط به زیارت و

عبادت فکر می‌کنند. چند تا زن پیر دیگر هستند که به سن تقاعد

رسیده‌اند. شوهر مرده، اما دارای نوه و نتیجه نه در چهره آنان شادابی جوانی است نه به این چیزها فکر می‌کنند، ساده و بی ریا سرشان به کار خودشان گرم است. گاهی آیه‌ای می‌خوانند، ذکر می‌گویند، صلواتی می‌فرستند. بختیاری هم با مادر، همسر و دخترش آمده است.

در حقیقت جز همسر رییس کاروان و زن بختیاری و همسر من، بقیه زنان بیوه‌اند و پیر.

صدای عمو حیدر شنیده می‌شود: «مسافران سوریه سوار شوند. چقدر این صدا به دل می‌نشیند صدا، صدای ناجی است... شور و هیجانی در مسافران در می‌گیرد. جوانان کمک می‌کنند تا بارها را روی باربند اتوبوس جاسازی کنند. بستن بارها روی باربند و پایین آوردن بارها وقت‌گیر است.

ساعت ۹ شب است. ما در صندلی‌های خود نشسته‌ایم. منتظریم تا تی‌بی‌تی حرکت کند. قبل از این که عمو حیدر اتوبوس را به حرکت در آورد، مالک اتوبوس که راننده هم هست، سخنانی کوتاه خود را آغاز می‌کند:

ما در خاک ترک هستیم. مواظب باشید. وقتی پلیس ترک می‌آید توی ماشین نخندید. با هم حرف نزنید. ممکن است نارحت شوند، زن‌های جوان هم مواظب حجاب خودشان باشند.

مسافران حسابی دچار هراس می‌شوند. اتوبوس که حرکت می‌کند، سایه‌ای از ترس بر همه می‌افتد. زنان جوان کاروان فط سه نفرند. من با خود فکر می‌کنم که: مگر ما در چه دوره‌ای از تاریخ زندگی می‌کنیم؟ این چه تصویری است که باید از ترک‌ها در ذهنمان

داشته باشیم؟ حداقل این حرف تاریخ را قبول داشته باشیم که ترکیه از کهن ترین نقطه های مسکونی جهان است، نمی توانیم با این تردید و ترس به ترک ها و مردم نگاه کنیم. نمی توانیم قبول کنیم که پلیس ترک بی هیچ علتی مزاحم مسافران شود. آیا راننده ها خود در این مسأله تقصیری ندارند؟ ریس کاروان چه؟ مسأله به این سادگی نباید باشد. باید یک بده و بستان غیر منطقی یا بهتراست بگوییم غیر قانونی بین پلیس ترک و راننده ها باشد. هنوز در این فکرم که به اتوبوس دستور توقف می دهند. پلیس ترک بالا می آید. گذرنامه ها را نگاه می کند. تا این جا که مسأله ای نیست. اما بارها... پلیس ترک می خواهد بارها را بازرسی کند. بین راننده و پلیس حرف هایی رد و بدل می شود. باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد. راننده تسلیم، سرکیسه را شل می کند. پلیس ها از بازرسی بارها صرف نظر می کند.

خنده ام می گیرد. رابطه ی راننده با پلیس صمیمانه است. یکدیگر را می شناسند. این کار همیشگی آنان است. توافق بین راننده و پلیس، توافقی بر اساس رضایت است. پسته، تخمه، سیگار، لیر، این ها باهم یا هر یک به تنهایی می توانند گره گشا باشند.

پلیس ترک و راننده حرف هم را می فهمند. فقط وقت مسافران است که بیهوده گرفته می شود.

اتوبوس حرکت می کند. ما خسته ایم. من خسته تر از دیگران، زیرا از ساعت ۶ بعد از ظهر روز سه شنبه تا حالا که ۹/۵ بعد از ظهر چهارشنبه است خوابیده ام. با این که نمی خواهم بخوابم، ولی چشمانم از من پیروی نمی کنند. پلک ها خسته اند. روی هم می افتد. خواب در چشمانم می دود، تی بی تی گهواره آرامی می شود. خودم را

به دست شب می سپارم. هنوز نخوابیده‌ام که اتوبوس می ایستد. چراغ اتوبوس روشن می شود. باز هم پلیس ترک. باز هم دیدن گذرنامه. باز هم بازدید از بارها...

این چهارمین دفعه است که پلیس می خواهد بارها را بازرسی کند، ولی هنوز بارها باز نشده، پسته، تخمه، سیگار و لیر واسطه‌ی معامله‌های مسالمت‌آمیز می شوند.

از آغری می‌گذریم، از توتاک، از ارزیس هم... باز هم بازرسی، این دفعه پنجم است. ما در سرزمین عثمانی هستیم. در سرزمین امپراطوری عثمانی. در آناتولی، در آسیای صغیر، این کشور، که حالا نام محلی‌اش ترکیه‌ی جمهوری است، در قاب کهنه‌ی تاریخ برای خودش جایی دارد با دقت بیشتری به آن نگاه کنیم.

سرزمینی که تمدن یونانی در آن بالیده است جایی که همیشه چشم شاهان و فرمانروایان بزرگ به آن بوده است. حالا از آن همه قدرت شکوه خبری نیست. اکنون کشوری است مانند سایر کشورهای در حال رشد...^۱

دیگر این جا نمی‌توان آن سرزمینی گفت که روزگاری مادها، هخامنشیان، اشکانیان و رومیان آرزو داشتند تا به آن دست یابند. سرزمینی قدمت آن را تا ۲۵۰۰ سال پیش از میلاد مسیح نوشته‌اند.

۱- ترکیه کشوری است که در غرب قاره آسیا در کنار دریاهای مدیترانه (در جنوب) سیاه (شمال) اژه (در غرب) مرمره (شمال غربی) واقع شده است. همسایگان شرق آن ایران و جمهوری آذربایجان - سوریه، عراق در جنوب - یونان و بلغارستان در شمال غربی... مساحت این کشور ۷۸۰۵۷۶ کیلومتر مربع است.

تاریخ برایم از گذشته روم می‌گوید، از امپراطوری عثمانی،
قصه‌های تاریخ لالایی من است و به خواب می‌روم.
اذان صبح، اتوبوس در ساحل دریاچه‌ای وان، کنار روستایی
می‌ایستد. چشم که باز می‌کنم، احساس سبکی می‌کنم.
نفس صبح سرد و دل‌انگیز است. کنار روستایی هستیم،
قهوه‌خانه‌ای و مسجدی کنار هم به ما خوش آمد می‌گوید.
زیر درختانی با برگ‌های ریزفرش‌ها مان را می‌گستریم. چراغ‌گاز،
کتری، بساط چای... این همه پیام یک زندگی ساده است. هر یک از
افراد کاروان بساط صبحانه را گسترده‌اند. زنم با شگفت‌زدگی به آب
زالال دریاچه نگه می‌کند... این جا کجاست؟
ما در کنار دریاچه وان^۱ هستیم، این دریاچه از بزرگ‌ترین
دریاچه‌های ترکیه است در ساحل این دریاچه شهر وان وجود
دارد... ولی معلوم نیست ما شهر وان را بینیم.
زنم می‌گوید: «چه آب زلالی؟» خورشید به سطح دریاچه تابیده
است... هوا ملایمی است.
کنار ساحل دریاچه روی سنگ ریزه‌ها می‌نشینم... به صدای زیر
موج‌ها کوچک گوش می‌دهیم.
خنکای صبح با موسیقی ترکی قهوه‌خانه در هم آمیخته، قهوه‌خانه
که نه، چیزی مانند کافه. این سوی کافه مسجد کوچکی دیده می‌شود
با مأذنه‌ای مربع... مسجد از امام و مأموم خالی است. از مأذنه صدای
ذکر و نیایش به گوش نمی‌خورد، ولی ترانه‌های ترکی در خنکای نسیم

۱- وان بزرگترین دریاچه ترکیه است که ۳۶۷۶ کیلومتر مربع دارد.

پر در آورده است. مسافران کاروان خستگی در می‌کنند. این‌جا نه مشکل دست‌شویی دارند، نه با کمبود آب مواجه‌اند. برای مستراح رفتن هم مأموری نیست که نفری ۵۰ تومان پول ایرانی مطالبه کنند. من به دریاچه خیره شده‌ام. به نظرم می‌آید در کتابی در روزنامه‌ای، چیزی درباره وان، خواندم. انگار وان، چیزی را، دردی، غمی یا رازی را در خودش پنهان کرده است. دردی یا غمی را که نمی‌تواند بگوید. نسیم که می‌وزد آب دریا، چین بر می‌دارد. آب دریا مثل بلور سبز

است. زنم می‌گوید: ساحل دریاچه چقدر خشک و بی‌روحه؟

من خسته‌ام، مثل این‌که احتیاج به خواب عمیق دارم ولی تاریخ این پیر قصه‌گو به سراغم آمده است و می‌گوید، نمی‌خواهی درباره‌ی بغض تاریخ، وان برایت بگویم؟ در پاسخ می‌گویم: «کی به تاریخ اعتماد دارد؟ تاریخ اگر حرف حق بزند که سلاخی می‌شود. اگر هم بخواهد دروغ بگوید که نباید گوش داد.

جوابی که می‌شنوم این است: ای بیگانه که از حاشیه دریاچه وان می‌گذری، من از وان خاطره‌هایی دارم که اگر بگویم باور نمی‌کنی؟

تاریخ دارد قصه می‌گوید. در فاصله هر جمله‌ای که تاریخ انشاء می‌کند، موج‌های ریز دریاچه موسیقی کلام تاریخ را تحریر می‌کند.

صدای رییس کاروان شنیده می‌شود که آماده شوید تا هوا خوب است به مرز برسیم. صدای رییس کاروان کفرم را در می‌آورد.

حالا تاریخ نام‌های ترکیه را برایم ردیف می‌کند. اغرس، موش، ارزیس، دیاربکر، بتلیس، وان حمیده.

تاریخ قصه‌هایش چه قدر بی‌سروته است. قصه‌هایش را تحلیل نمی‌کند، آدم‌های قصه‌هایش مصنوعی، هستند، علت وجودی هر

قصه در تاریخ فراموش شده. باید عاقل بود و گول این قصه‌ها رانخورد، من دلم نمی‌خواهد که در این جور جاها تابع احساسات خودم باشم.

باید دریاچه را ترک کنم. اتوبوس آماده حرکت است. نزدیک اتوبوس زیر درختان یک سواری ایستاده است. روی سقف آن پراز روسری است. فروشنده‌ی روسری‌ها ترک است. فروشنده آن قدر فارسی بد است که چانه بزند. پول ایرانی را هم قبول می‌کند. زن‌ها دور سواری ایستاده‌اند. من به روستا نگاه می‌کنم. در آن بالا در دامن کوه‌های کوتاه، خانه‌های مکعب شکل از سنگ و سیمان و مسجدی با سقف شیروانی. غربت مسجد دلم را می‌سوزاند. ما وقتی به این جا رسیدیم، موقع اذان بود. اما مسجد نه مؤذن داشت و نه پیشوایی، از مأذنه مربع شکل و قهوه‌ای آن‌که مانند مس سوخته بود صدای آشنا اذان شنیده نشد. این مأذنه مربع شکل مرا به برج‌های ناقوس دار کلیسا می‌اندازد.

تاریخ می‌گوید... کلیسا در ترکیه... بله کلیسا در شهر اورفا^۱ آن روز دومین روزی بود که ارمنی‌ها شهر اورفا را می‌کشتند... چرا؟ تاریخ فقط می‌داند که می‌کشتند. چرایش مربوط به فلسفه‌ی تاریخ است. غروب روز دوم زنان و کودکانی که از آزار به ستوه آمده بودند ناچار به کلیساها پناه بردند تا مریم مقدس آنان را حفظ کند. اما مردم آنان را تعقیب کردند. شاید کسی باور نکند، ولی این کارها شده... ترک‌ها تیرهای بزرگ چوبی را به درهای کلیسا کوبیدند تا پناهندان نتواند

۱- اروفه یکی از استانهای ترکیه است.

بیرون آیند. آنگاه کلیسا را آتش زدند. کلیسا در میان آتش سوخت. زنان و کودکان هم... به تاریخ می‌گویم باید سوار اتوبوس شوم. عمو حیدر فرمان حرکت را صادر کرده است. دیگر فرصتی برای تاریخ نیست تا عقده‌گشایی کند. وانگهی من نه ارمنی هستم نه ترک. من می‌خواهم به سوریه بروم. حالا گذرمان به این جا افتاده. این جا کنار دریاچه وان من دربارهی کشتار ارامنه وان چیزی نمی‌دانم. تحمل شنیدن گزارش آن را هم ندارند. از سویی نمی‌خواهم به این حادثه اسف بار تاریخی فکر کنم^۱. من فقط گذارنده‌ای هستم. ولی دلم می‌خواهد بدانم کی این کشور ترکیه شد. آیا مردم ترکیه امروزی باید برای کارهایی که امپراطوری عثمانی کرده باز خواست شوند؟ نه این دیگر قابل قبول نیست. عمو حیدر قبراق و سرحال است. اتوبوس ما در جاده‌ای که از کنار دریاچه می‌گذرد، در حرکت است. صبح دل‌انگیزی است. اگر فاجعه تاریخی دست از سرم بردارد. می‌توانم به طبیعت نگاه کنم و لذت ببرم. اکنون به شهری چشم دوخته‌ام که بر کوه‌های قهوه‌ای رنگ تکیه زده است. بر ساحل دریاچه با ساختمان‌های سیمانی در حصار درختان سبز و باغچه‌های با طراوت. سمت راست ساحل شهر تیتوان را می‌بینم. تصویری از ساختمان‌ها در انعکاس دریا و در حصار کوه‌های مسی رنگ.

من به مردم ترکیه فکر می‌کنم، به تاریخ کهن آن... مسافران اتوبوس خیلی زود به خواب می‌روند. در این لحظه حتی یک نفر نیست که این همه زیبایی را تماشا کند. جوانی که کنار من نشسته، چند دقیقه‌ای

۱- کشتار ارامنه ترکیه در سال ۱۸۹۴ به وسیله ترکان امپراطوری عثمانی انجام شد.

است که سرش روی شانه‌ی من افتاده. این جوان چه راحت می‌خوابد، بگذار بخوابد.

ساختمان‌ها یا سنگی است یا سیمانی. بلوک‌های سیمانی و سنگ... در هیچ بنایی من نشانی از آجر، کاشی و طرح معماری ایرانی را نمی‌بینم. البته تا این‌جا. طرح ساختمان‌ها نه نشانی از مشرق دارد و نه از فرهنگ سنتی ترک. اگر در هر شهرک یا روستایی که من می‌بینم گنبدی سفید یا سبز مسجدی یا مأذنه‌ای مربع شکل به چشم نمی‌خورد، نمی‌شود گفت ما در کشوری هستیم که مسلمانند. رنگ‌های سفید و قهوه‌ای ساختمان‌ها، مسجدها در زمینه سبز طبیعت و آبی آسمان به آدم آرامش می‌دهد.

جاده از کنار ایستگاه راه‌آهن بیتس می‌گذرد. ایستگاه راه‌آهن با ساختمان‌های سفید رها شده در دشتی دست و دل باز.

کم‌کم جاده به آغوش کوه‌ها و دره‌ها کشیده می‌شود. درختان جنگلی به پیشواز جاده می‌آیند. دره‌ها آغوش باز می‌کنند و رودخانه در پایین چون ازدهایی زمردین در چمبره‌ی پر پیچ و خم سنگ‌ها به نظر آرام می‌آید.

تا این‌که بدلیس به ما خوش آمد می‌گویند... شهر بدلیس... این نام چه قدر آشناست. تبلیس، دیار بکر، وان، موش^۱ همه این شهرها نام‌های آشنایی هستند. باید این شهرها را جایی دیده باشم ولی من که برای اولین بار است به این منطقه آمده‌ام. شاید نام این شهرها در گوشه‌ای از ذهنم برای خودشان جایی دارند... اما از کجا از این نام‌ها

۱- نام چهار استان از ترکیه است.

در کنج ذهنم لانه کرده‌اند این را نمی‌دانم.
بدلیس را تماشا می‌کنم. در پیچ و خم دره‌ها، کوه‌ها بلند،
ساختمان‌هایی از سنگ و سیمان معبد، مسجد بازار به موازات
دره‌ها، شکاف کوه‌ها در هر سویی ساختمان‌ها شکل گرفته‌اند. در
رنگ‌های قهوه‌ای، زرد، قرمز، سفید، سقف آسمان، آبی، آبی...
بدلیس مرا به فکر می‌اندازد. انگار در مجموعه‌ای از معماری
یونان و روم در حرکت هستیم. انگار پیوندی با یونان دارد... انگار،
خواب زده، به همه چیز نگاه می‌کنم. ساختمان‌ها با عظمت اما
هنرمندانه شکل گرفته‌اند. اتوبوس در بدلیس توقف ندارد... من به یاد
عبدالحمید دوم می‌افتم... سی و چهارمین سلطان عثمانی... درباره‌ی
قصرش چیزها شنیده‌ام.

بدلیس مرا به فکر می‌اندازد. انگار در مجموعه‌ای از معماری یونان
و روم در حرکت هستیم. انگار پیوندی با یونان دارد... انگار، خواب
زده، به همه چیز نگاه می‌کنم. ساختمان‌های با عظمت اما هنرمندانه
شکل گرفته‌اند. اتوبوس در بدلیس توقف ندارد... من به یاد
عبدالحمید دوم می‌افتم... سی و چهارمین سلطان عثمانی... درباره‌ی
قصرش چیزها شنیده‌ام.

نمی‌دانم کجا بوده؟ بگذریم... نمی‌دانم فکر من این طرف و آن
طرف پرسه می‌زند - آیا راست است که ترک واژه تحقیرآمیزی است؟
می‌گویند در زمان امپراطوری عثمانی این واژه را به روستاییان
می‌گفتند این که چه شده امپراطوری عثمانی به کشور ترکیه تبدیل

شده جای بحث دارد... فکر می‌کنم بحث درباره این موضوع نیاز به پژوهش‌های همه جانبه دارد، اما ریشه واژه‌ی ترکی را در تورجیا، یا «تورکیا» دانسته‌اند و می‌گویند ریشه‌ی این واژه لاتین است. اما من جور دیگری فکر می‌کنم. ما در کتاب شاهنامه در برابر ایرج که ایرانی است، تور را هم داریم، تورج را هم. یعنی کسی که نسبتش به تور می‌رسد. شاید همین واژه تورج باشد که کم‌کم تورجیا و تورگیا شده است. البته پذیرش این نظریه برای ما که ایرانی هستیم و تور، سلم، ایرج را فرزندان فریدون می‌دانیم راحت‌تر است. از این بحث واژه‌شناسی که بگذریم، ترک‌ها این نام را یعنی ترکیه را پذیرفته‌اند. اگر می‌خواستند نپذیرند، نمی‌توانستند. زیرا امپراطوری عثمانی، تکه‌تکه شده است.^۱

داریم بدلیس را پشت سر می‌گذاریم. تاریخ در گوشم زمزمه می‌کند. سلطان عبدالحمید دوم آدم خطرناکی بود^۲ سربازان و پلیس‌های هنوز هم خطرناکند. اگر چه حالا ترکیه، عثمانی نیست. برای لحظه‌ای چشمم را می‌بندم.

یکی می‌گوید: «در شهر موش ۱۲ آموزگار را به دار زدند.»
من معلم هستم، از این حرف جا می‌خورم و می‌گویم چرا؟ ولی

۱- در ۷۶ سال پیش یعنی به سال ۱۹۲۲ ترکیه، نام رسمی این کشور شد.

۲- سلطان عبدالحمید دوم سی و چهارمین سلطان عثمانی وارث امپراطوری در حال نزعی بود... این مرد که به حیوانات علاقه داشت آدمی بسیار ترسو بود. که از شب می‌ترسید وی امکان نداشت که در شب در یک جا بخوابد. او در شهر بیلدیز قصری داشت و باغ وحشی اختصاصی... درباره این آدم ژرژرکلانسو می‌گوید که عبدالحمید هیولای بیلدیز است.

می دانم که نباید چون و چرا کنم. خوب ارمنی بوده اند. آن موقع هم سیاست ارمنی کشی رواج داشته. بهانه هم داشته اند. چرا باید این معلم ها از آزادی دم بزنند. در این زمانه بود که در وان، موش، در دیار بکر، در رونا... در همه جا می کشتند، تکه تکه می کردند. حتی کنار رودخانه فرات، صدای دوست و همسفر جوانم را که کنارم نشسته می شنوم: باید خشخاش باشه که کاشته اند.»

می گویم باید... جاده به سوی دیار بکر می رود. اتوبوس هم ما را با خود به دیار بکر می برد. من به یاد سعدی افتاده ام آن جا که نوشته است مهمان پیری بودم در دیار بکر. دیار بکر شهر بزرگی است. تا چشم کار می کند آپارتمان های سیمانی در رنگ های آبی، صورتی، سفید با مسجدها، مناره های سفید دیده می شود. در دور دست نگاهم آن سوی خیابان ساختمان های بلند رنگی روییده است. ساختمان هایی یک نواخت، یک جور که چشم را خسته می کند.

کم کم صدای همسفرانم شنیده می شود... گرسنگی بیدارشان کرده است. چه قدر خوش خوابند... از صبح تا حالا که ساعت ۳ بعد از ظهر است دارند چرت می زنند... اتوبوس جلوی مسجدی توقف می کند. مسجدی با شکوه، با مناره ای بلند و سفید که نگاه را می گیرد و پس نمی دهد مسجد در زیر آسمان آبی سیر و در میان آن همه ساختمان های هندسی و سیمانی، چشم نواز است. نمای بیرونی مسجد را ایوانی شکل می دهد که در آن ۵ ایوان کوچک گنبدی ساخته اند. به یاد پنج تن... البته نه ۵ تن ما شیعیان که محمد است و علی، فاطمه و حسن و حسین، بلکه محمد است و ابوبکر، عمر و عثمان و علی (ع)... همچنین در جای جای مسجد این ۵ نام در هم

آمیخته‌اند. آن هم به طرز بسیار هنرمندانه که البته به مذاق من شیعه خوش نمی‌آید. اگرچه به وحدت شیعه و سنی اعتقاد کامل دارم. به داخل مسجد می‌روم. شبستان بزرگ و باشکوهی دارد که با فرش‌های خوشرنگی مفروش است. وقت نماز عصر است، صدای مؤذن به گوش می‌آید. من در این جا، دور از شهر و دیار، در سرزمینی که، نه با زبان مردمش آشنایم، نه با فرهنگش و نه با هنرش به اذان گوش می‌سپارم که با این یکی آشنایم و در آن نوعی همبستگی را می‌بینم. ولی انگار چیزی مرا می‌آزارد. اذان بدون نام علی (ع) نه برای من دلچسب، نیست این اذان مثل شاهنامه‌ای است که در آن از رستم خبری نباشد... نه مرا خوش نمی‌آید. آخر شاهنامه‌ای که بی‌رستم باشد دیگر شاهنامه نیست... البته این هم نوعی تعصب است که دارم. ولی باشد این دیگر دست خودم نیست. این یکی را به حساب منطق من نگذارید بلکه به حساب دلم بگذارید.

در مسجد دیاربکر مشکل آب و دست‌شویی نیست. خادم مسجد ما را راهنمایی می‌کند. برای دست‌نماز باید در وضوخانه نشست. برای نشستن مکعب‌هایی از سنگ تراشیده‌اند تا وضوگیرندگان اهل سنت بتوانند راحت روی آن بنشینند. پاها را بشوریند. زیرا آنان غسل پاها را دارند نه مسح پاها را، آن‌طور که ما معتقدیم. پس باید نشست و وضوگرفت این نوع وضوخانه‌ها در تمام مسجدهای ترکیه دیده می‌شود.

وقتی به نماز ظهر و عصر می‌ایستیم، امام جماعت مسجد از نماز عصر فارغ شده است.

عزت تایوردی، پس از نماز جامه عوض کرده است. از بختیاری سراغ راننده را می‌گیرد. من با تعجب می‌بینم که خوب فارسی حرف می‌زند. البته فارسی کتابی... ولی واژه‌ها را درست ادا نمی‌کند. می‌پرسم... افندی خوب فارسی حرف می‌زنید. می‌خندد: «دوست دارم فارسی یاد بگیرم... به فارسی خیلی علاقه دارم.»

می‌گویم: «من معلم زبان فارسی هستم.»
با خوشحالی می‌گوید: «زبان فارسی، زبان دینی است.»
خوشحالم که این را می‌شنوم... افندی...
- سعدی، مولوی را می‌شناسم، شاعران ایرانی را.
مولوی هم که قبرش در قونیه است...
بله... اما هنوز نرفته‌ام زیارت مولانا.
سعدی هم به دیار بکر مسافرت کرده، در گلستان نوشته که مهمان پیری بوده است.

داستان آن یادتان هست...

برایش می‌خوانم که: مهمان پیری بوده در دیاربکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی. شبی حکایت کرد مرا به عمر خویش، به جز این فرزند نبوده است. درختی در این وادی زیارتگاه است که مردمان به حاجت خواستن آنجا روند. شب‌های دراز در پای آن درخت بر حق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسر با رفیقان آهسته می‌گفت چه بودی گر من آن درخت بدانستی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی.
خواجه شادی کنان که پسر عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم

فرتوت...

عزت تایوردی مرا نگاه می‌کند. می‌پرسم حالا آن درخت که سعدی گفته کجاست؟

می‌خندد و می‌گوید: «چه می‌دانم آن درخت نیست حالا.»
تا زوار استراحت می‌کنند شما بیا در دفتر کار من تا حرف بزنیم.
عزت تایوردی مرا به اتاق کارش می‌برد که در زاویه مسجد است... میزی دارد، تختی و یخچالی. مرا به نشستن دعوت می‌کند و بعد می‌گوید: «یک استاد آمد این‌جا... به من گفت که برایم کتاب فارسی می‌فرستد ولی یک سال گذشته و نفرستاده.»

به او می‌گویم: «لابد یادش رفته، آدم‌های این دوره فراموش کارند... شاید هم کتاب را پست کرده و تو اداره پست مانده.»
افراد کاروان، بساط ناهار را در ساعت ۴ بعد از ظهر به وقت ایران در ایوان وسیع مسجد پهن کرده‌اند. من در دفتر کار امام جماعت نشسته‌ام، راننده‌ها هم آمده‌اند... وقتش شده که بپرسم انگیزه‌اش از آموختن زبان فارسی چیست؟

پاسخ امام جماعت چند جمله است: «زبان غنی و خوبی است... دوست دارم.»

می‌گویم: «برای شما زبان عربی لازم است. هم زبان دینی است، هم شما پیشوای مذهبی هستید.»

می‌گوید: «ما روایتی داریم... که در بهشت فقط زبان عربی و فارسی حرف می‌زنند... پس زبان فارسی هم زبان اهل جنت است.»

می‌گویم: «پس مردم تورکیا که فارسی بلد نیستند در بهشت چه کار می‌کنند؟ لابد...»

می‌گوید: «نمی‌دانم...»

می‌گوییم: «لابد نمی‌روند... با این حساب حوران بهشتی فارسی زبان، بساید شعرهای حافظ و غزل‌های مولوی را زمزمه کنند و... عرب‌ها هم... البته حوران عرب زبان هم شعرهای امرالقیس...»

عزت تایوردی حرف‌های مرا نمی‌فهمد. با این همه می‌خندد. ملای جوانی می‌آید. عزت تایوردی می‌گوید: «پیش نماز شهرکی در دیاربکر است.»

می‌گوییم: «فارسی می‌داند؟»

می‌گوید: «نه خیلی...؟»

پیش نماز ترک با خوشحالی می‌گوید: «اریکان رییس حزب رفاه». این چند کلمه را با خرسندی بیان می‌کند. او می‌خواهد مرا هم در خوشحالی خود شریک کند و هم به من بفهماند که ما رابطه‌ی باطنی با مردم مسلمان ایران داریم.

نمی‌دانم چرا به ذهنم می‌آید که بیرسم چرا مسلمانان ترکیه ارامنه را قتل عام کردند؟

امام عزت تایوردی، می‌گوید: «این جا همیشه خانه‌ی مسلمانان بوده...»

من موضوع حرفم را عوض می‌کنم: تکلیف ترک زبان‌ها در بهشت چیست. یعنی پیش از آن‌که به بهشت بروند - البته اگر بهشتی باشند، یکی از دو زبان عربی و فارسی را یاد می‌گیرند؟

می‌گوید: «خدا می‌داند»

می‌گوییم: «اگر ترک‌ها طرفدار آتاترک باشند که جایشان جهنم

است.»

رنگ امام جماعت تغییر می‌کند. نمی‌تواند به حرف من مهر تأیید بزند. دچار ترس می‌شود. هرچه باشد این امام جماعت ملای دولتی است.

بر می‌خیزد. دفتری را می‌آورد. یکی یکی واژه‌هایی را که معنایش را در کتاب لغت نیافته است برایم می‌خواند و من برایش توضیح می‌دهم یا معنی می‌کنم. او با دقت یادداشت می‌کند. لغت‌هایی را که یادداشت کرده است بیشتر کلمه‌های ترکیبی هستند. یا واژه‌هایی نو یا ترکیب‌هایی تازه ادبی و گاهی نیز اصطلاح‌های سیاسی. نمی‌دانم چرا به یاد سفرنامه‌ی ناصر خسرو می‌افتم و موضوع قطران شاعری که شعر پارسی نیک می‌گفته ولی پارسی نمی‌دانسته.

با خود می‌گویم همان‌گونه که من در صحت سفرنامه‌ی ناصر خسرو و داستان قطران تبریزی شک کرده‌ام^۱ لابد هر کس هم قصه مرا با امام جماعت مسجد دیاربکر بخواند باور نخواهد کرد.

با عزت تاریوردی خدا حافظی می‌کنم. به او قول می‌دهم که برایش چند کتاب فارسی بفرستم، او هم کارت ویزیتش را به من

۱- در سفرنامه ناصر خسرو آمده است که در تبریز قطران نام شاعری را دیدم، شعری را دیدم، شعری نیکو می‌گفت اما فارسی نیکو می‌گفت اما فارسی نیکو نمی‌دانست پیش من آمد، دیوان منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنی که او را مشکل بود از من پرسید، با او بگفتم و شرح آن بنوشند و اشعار خود بر من خواند. سفرنامه اما شک من در این است که ما در سال ۴۳۸ که ناصر خسرو به تبریز می‌رود. قطران در ایران بوده است پس چگونه او را دیده است؟!

می دهد که به خط لاتین است و زبان ترکی؛ اما در آن طرف کارتش
برایم به خط فارسی می نویسد که: «عزت تای وردی پیش نماز
مسجدی صنایع شهری دیاربکر ترکیا»

ترکیه را ترکیا می نویسد و من به یاد می آورم که جایی خوانده ام:
ترکیا از واژه لاتین تورچیا گرفته شده است.

امام جماعت مسجد صنایع تا نزدیک تی بی تی مرا مشایعت
می کند و بعد می گوید: «قلعه ی دیاربکر، مسجدی قدیمی آن دیدنی
است»

و من می فهمم که چه قدر جاهای دیدنی را نمی توان دید...
ساعت ۴/۵ بعد از ظهر پنج شنبه است. اتوبوس مسافران را صدا
می کند. هنوز خیلی راه در پیش داریم. دیاربکر را ترک می گوئیم.
می خواهم با همسفرم - جوانی که کنارم نشسته حرف بزنم، او کم
حرف است - بیشتر خواب است. به مسافرت طولانی با اتوبوس
عادت ندارد. بی حوصله است برای او هیچ چیز جالب نیست.
می خواهم او را به حرف بیاورم. می گویم: «باز هم می خواهی
بخوابی؟»

با حجب مخصوص می گوید: «باید با هواپیما مسافرت کرد. من که
ذله شدم. من فکر نمی کردم این همه راه باشد.»

می گویم: «حالا کو تا سوریه! شاید نزدیک های ساعت ۱۱ شب
برسیم مرز سوریه... شاید.»

با خستگی مرا نگاه می کند، ترکیه خیلی بزرگه، نه؟

- از سوریه بزرگ تره.

- اندازه ایرانه؟ نه.

- شاید نصف ایران باشه ولی روز و روزگاری برای خودش یک امپراطوری عظیم بوده.

معنی امپراطوری را نمی فهمد، ولی می گویم که به گوشش بخورد. نگاهم به تابلوی کنار جاده می افتد، ۷۲ کیلومتر، تا سیروک. درختان سپیدار که خود را به رخ می کشند. من بیشتر باید نگاه کنم. این همسفر جوان که حرفی برای زدن ندارد. شاید هم دارد ولی من نمی توانم با او رابطه برقرار کنم. چشم می دوزم به خانه های سنگی نامنظم، پنجره های کوچک، روستای تو سری خورده، با گنبد ماندهایی.

دختران و زنان منتظر در کنار جاده در انتظار وسیله ی نقلیه با لباس های محلی مرا به فکر می اندازد آیا این جا همان ترکیه ای است که روزگاری نام امپراطوری بزرگ عثمانی را با خود یدک می کشیده است؟ امپراطوری بزرگی که مصر، بالکان، سوریه، عراق، فلسطین، لبنان، اردن، یونان، عربستان و حتی بوسنی را تقریباً جزء متصرفات خود داشته است. می خواهم درباره ی این چیزها با همسفرم حرف بزنم و بگویم در دوره ی تسلط عثمانی ها بر این کشورها... بارها ملت یونان، بلغار و سوریه شورش کردند، اما همیشه سرکوب شدند، با بی رحمی... اما برای خودم حرف می زنم.

همسفرم به حرف می آید. راستی، راستی که سربازان ترک خیلی بی رحم هستند. خدا این ها رو شناخته که کشورشان این همه خراب است. از دیشب ساعت ۹ تا حالا داریم بکوب می آئیم ولی شهر آباد تو را نیست.

می خندم: «این طور هم نیست که تو فکر می کنی...
با تعجب می گوید: «یعنی یک شهر مثل قرچک ورامین تو راه دیده
می شه؟»

می گویم: «وقتی آدم خواب باشه جایی را نمی بیند. البته تا مرز
دریاچه وان شب بود و نمی شد جایی رو دید.

بعد از صبحانه هم که اتوبوس حرکت نکرده خواب آمد
سراغ همه... وقتی ما تیتوان، رسیدیم تو خواب بودی... وقتی در
بدلیس بودیم تو باز هم خواب بودی... شهرهای دیدنی و منظره های
قشنگ کم نیست ولی فقر هم به چشم می خورد... از دیاربکر به این
طرف جاده هم ناامنه... مسأله راهزن ها، مسأله کردهای مخالف دولت
ترک...»

همسفرم می گوید: «فکر نمی کردم ترکیه هم کرد داشته باشه...»
می گویم: «خوب... حالا فکر کن... فکر چیز خوبیه... باعث پیشرفت
ذهن می شه.»

مرا نگاه می کند.

من وضعم خوبه؟ خونه دارم.

خوشحالم... خیلی خوبه...

یه ماشین صفر دارم. پیکان، تازه خریدم. مغازه لوازم یدکی دارم.

- خدا بیشترش بکنه.

- البته من ننوستم درس بخوانم. رفتم دنبال کسب... اگه دنبال درس

می رفتم فکر می کنی تا حالا، خونه، زندگی داشتم، ماشین داشتم؟

شما که این همه درس خوندین، مدل ماشینتون چیه؟

همسفرم حسابی ذوق می کند. من نمی خواهم از این حال و هوای

سفری به هوای خورشید □ ۵۹

خوبی که دارد بیرونش بیاورم. داریم به شهری نزدیک می‌شویم،
شهری نوساز با ساختمان‌های آپارتمانی را از سیمان و
سنگ... ساختمان‌ها با رنگ‌های گوناگون... با این همه فقر می‌شود در
جای جای شهر دید... کنار ساختمان‌های بلند و خوش فرم می‌شود
باز تپاله‌ها را دید که سوخت زمستانی مردم است به همسفرم

می‌گویم شهر بزرگ و قشنگی نیست؟

می‌گوید: «از قرچک قشنگ تره... اما»

می‌گویم: «چه فایده مردمش اتوموبیل پیکان ندارند. حتی یک آدم
از این همه جنبنده نیست که مثل تو یک پیکان صفر داشته باشه.»

- اسم این شهر چیه؟

- سانلی رولا...

سر تکان می‌دهد: این هم شد اسم... راستش من دلم برای قرچک
تنگ شده...

توی چشم‌هایش نگاه می‌کنم: برای قرچک یا زنت؟!

هر دو... و رنگ به رنگ می‌شود.

ساختمان‌های تازه ساز سانلی رولا را پشت سر می‌گذاریم. به بافت
قدیمی شهر می‌رسیم. شهری در دامنه‌ی تپه‌های کوتاه، خانه‌هایی در
کنار هم و آشنا که در این بعد از ظهر پنج شنبه خورشید بر آن تابیده و
انگار خانه‌هایی از مس سرخ هستند.

فرصتی برای گشت و گذار در این شهر نیست، اتوبوس به راه خود
ادامه می‌دهد. به سوی شهر سیروک می‌رویم.

چه قدر دلم می‌خواهد در این عصر پنج شنبه با همسفرم درباره‌ی
دولت عثمانی حرف بزنم. امپراطوری عظیمی که آن قدر آب رفته و

کوچک شده تا ترکیه امروزی. ولی همسفرم دلش با من نیست. پس من با چه کسی باید حرف بزنم؟ من در مسجد دیاربکر هم معلمی کردم. معلم هر جا برود معلم است. فکرش را هم نمی‌کردم که روزی در دیاربکر معلمی کنم ولی این همسفر جوان من که چهره‌ی سرخ، اندام قوی و ماشین پیکان صفر و خانه و زن و فرزند دارد، اگر چه نتوانسته دوره راهنمایی را تمام نماید، ولی خوشحال است که وضع مالیش از من بهتر است، جوان بدی نیست، اما برای من همزبان خوبی نیست. حتی خالی‌بندی و این جور چیزها را هم بلد نیست. حتی لاف زدن هم بلد نیست که دلم را به آن راضی کنم. اگر بیدار باشد باید دهانش بجنبند، اگر هم خواب باشد که تکیه‌گاهی مثل من دارد... او ناراحت است که چرا با ماشین آمده... پدرش هم آدم کم‌طاقتی است... یا از گرما می‌نالند یا از خستگی راه... هنوز نام کوچک این پدر و مادر را نمی‌دانم... ضرورتی هم ندارد که بدانم روز معارفه رئیس کاروان گفت: لاگران... لاگران پدر و پسر. این پدر و پسر بر عکس نام خانوادگی‌شان چاق، قوی، بلند قامت و درشت استخوان هستند... من باید هر طور شده با لاگران جوان حرف بزنم... تا راه و دوری آن را از یاد ببرم.

می‌گویم: «می‌دانی چقدر باید تو راه باشیم؟ ۱۵ روز... از این ۱۵ روز ۷ روزش باید تو ماشین باشیم.»

۱۵ روز از کسب و کاسبی عقب می‌افتم... کاش با هواپیما می‌آمدیم... شما ماشین ندارید؟

نه به نظر تو عیبی که من بعد از ۳۸ سال معلمی نتوانسته‌ام یک پیکان تهیه کنم؟

واله چی بگم... این ترک‌ها رو می‌گفتم خیلی فقیرند. تو مسجد به اون بزرگی یه مهر نماز پیدا نمی‌شه. رو قالی هم که نمی‌شه نماز خوند.

- مردم این جا سنی هستند.

- یعنی قرآن و پیغمبر را قبول ندارن.

- مسلمان هستند، خدا و پیغمبر و قرآن و روز قیامت... همه‌ی اینها را قبول دارند.

- اگر مسلمانند چرا مثل ما نماز نمی‌خوانند. چرا مثل ما دست نماز نمی‌گیرند؟

- سنی هستند دیگه...

- چرا وحدت شیعه و سنی؟

- پس چرا این‌ها مثل ما نماز نمی‌خوانند... چرا راه درست دینداری رو از ما یاد نمی‌گیرن.

- یاد می‌گیرند... ناراحت نباش!

بحث با لاگران جوان فایده ندارد. او خیلی ساده مسأله‌های دینی را حل می‌کند. خوش به حالش. حالا جا دارد که دلم برای خودم بسوزد.

رییس کاروان صدایش شنیده می‌شود که: ما در غازی انتپ توقف می‌کنیم... نه برای خرید فقط برای نماز و شام. ان شاء الله پس از بازگشت از زیارت این جا خرید می‌کنیم.

همسفرم می‌پرسد: «غازی انتپ کجاست؟»

من هم مثل تو رفیق، چون اولین باره که به این جا می‌آم ولی در جغرافیا خوانده‌ام که یکی از استان‌های ترکیه است... محلی برای خرید و فروش در یک خیابان این شهر فقط ایرانی‌ها خرید می‌کنند.

تمام مغازه‌های آن از صدقه سر ایرانی‌ها پر رونقه... همه مغازه‌دارها فارسی بلدند.

- صرف می‌کنه آدم جنس بخره و ببره ایران؟

- نمی‌دانم...

- چه چیزهایی بیشتر خرید و فروش می‌شه؟

- درست نمی‌دانم ولی لوازم یدکی پیکان، تو هیچ مغازه‌ای پیدا نمی‌شه...

- چرا؟

- چون پیکان تو ترکیه دیده نمی‌شه...

هنوز به سی‌ورک نرسیده‌ایم. من تا سی‌ورک با همسفرم حرف می‌زنم. همین طوری می‌خوام وقت تلف کنم. او هم کم‌کم هوس می‌کند حرف بزند. من با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دهم. من تو قرچک لوازم یدکی می‌فروشم، درآمد خیلی زیاده. بچه‌هایی که با من همکلاس بودند، رفتند دنبال درس. چند تایی از اونا معلم شدند، لیسانس هم دارند، ولی هنوز به خونه ندارند، کرایه نشینند. پدرم بٔنا بود. آدم تو بٔنایی هم چیزی نمی‌شه. بٔناها تا جوانند وضعشون بد نیست اما همین که پا به سن بذارن... کار براشون سخته. بابام همیشه می‌گه کار ما جوون پسنده... من تو فکر کنم که چرا شما نمی‌تونید به ماشین بخرین؟

این جوان چقدر صادق است.

چقدر راحت حرف می‌زند.

از سان‌لی‌روفا تا سی‌ورک ۷۲ کیلومتر است. من از شهر سان‌لی‌روفا هیچ خوشم نیامد. یک شهر بی‌هویت: در یک برهوت

ساختمان‌های یک نواخت سیمانی، بلند و چشم نواز ساخته‌اند. بعد در کنار همین ساختمان‌ها مردم هنوز برای سوخت زمستانی خود ناچارند از تپاله گاوها استفاده کنند. از سان‌لی روبا تا سی ورک چه قدر روستا بین راه دیده می‌شود! قیافه‌ی مردم و هیأت خانه‌های روستا ترحم‌انگیز است. جاده از پیچ و خم‌های زیاد شکل گرفته، از کنار تپه‌های کوتاه، از میان درختان باغ‌ها و مزرعه‌ها می‌گذریم تا می‌رسیم به شهرکی در کنار رودخانه‌ای.

رودخانه‌ای است به رنگ زمرد. در هر دو سوی رودخانه خانه‌ها ما را به دهلیز پیچ در پیچ تاریخ می‌برد. خورشید در افق دارد کم رنگ می‌شود. خورشید، غروب، رودخانه، و پلی که ما باید از روی آن بگذریم. این رودخانه، این غروب دلگیر، مثل یک اندوه تلخ در لحظه‌های بدرود است. این رودخانه فرات است...

زنم در صندلی سمت راست اتوبوس نشسته است پایش درد می‌کند. من ناگزیر شده‌ام برای او دو صندلی بگیرم تا راحت باشد. اگر ما می‌توانستیم در این سفر کنار هم بنشینیم، می‌توانستم از آن‌چه می‌دانم برایش بگویم. آن وقت مجبور نبودم با همسفر جوانم از چیزهایی حرف بزنم که مورد علاقه‌ام نیست.

به زنم می‌گویم: «نگاه کن... فرات^۱ رودخانه فرات... ببین زن، فرات تشنه نیست، فرات زندگی است. در بستر فرات در بستر شط فرات

۱- فرات رودخانه‌ای است که در کشور سوریه - ترکیه و عراق جریان دارد. طول این رودخانه ۲۹۰۰ کیلومتر است. این رودخانه از دو شعبه قره سو و مراد چای که سر چشمه آن نزدیک رود ارس در ارمنستان ترکیه تشکیل شده است

زندگی جریان دارد.»

زنم اشک می ریزد. جا می خورم. مگر چه شده؟ و بعد می فهمم که فرات زنم را به یاد کربلا انداخته، نمی دانم چرا این شعر سعدی یادم می آید که: تو قدر آب چه دانی که در کنا فراتی...

اندوه زنم به من می فهماند که انگار سعدی فرات را، آب فرات را در روز دهم محرم سال ۶۱ هجری در کربلا، در مجری کهنه تاریخ مطالعه نکرده است

خانواده پیغمبر را در کنار فرات تشنه نگه می دارند، تشنه می کشند. وقتی کینه‌ی جاهلی بر مردمی حکم می کند، وقتی حق در جامعه نابود شود، فرات خشک می شود. فرات روان است. من فکرم می رود به کربلا، به شط فرات، به عباس (ع) سقا، به زینب (ع)، به قافله اسیران. در حالی که فرات در بستر کف بر لب دارد. اتوبوس دارد از پلی که بر فرات بسته‌اند می گذرد. دلم می گیرد و هر چه می خواهم جلوی ریزش اشکم را بگیرم نمی شود.

زنم می گوید: «فرات در خاک ترکیه؟!»

می گویم: «رودخانه فرات در خاک ترکیه، عراق و سوریه جریان

دارد.»

زنم می گوید: «نام این رودخانه دل آدم را می لرزاند. مثل این که

کربلا همین جاست.»

می گویم: «همیشه فرات مرا اندوهگین می کند. این رودخانه بسیار

از مصیبت‌هایی را که در تاریخ به وجود آمده به یاد دارد^۱

۱- درباره فاجعه کربلا در سال ۶۱ هجری که سخن بسیار گفته‌اند و باز هم خواهند گفت...

می‌گوید: «جز فاجعه کربلا؟»

بله... صفین... جنگ صفین در رقه در زمان امام علی (ع)... کشتار ارمنی‌ها^۱ در رودخانه فرات، شهادت امام حسین (ع) در کربلا. در کنار این رودخانه چه در سوریه چه در ترکیه چه در عراق همیشه آدم‌ها را به خاک و خون کشیده‌اند. به نظر من، ستم، ستم است. فرق نمی‌کند

۱- درباره کشتار ارمنی‌ها در رودخانه فرات در ترکیه هم مایکل چی - آرلن نویسنده کتاب سفر به آزارات مطالبی نوشته است که بدون دخل و تصرف نقل می‌شود: از گزارش برایش توین بی - از لحظه‌ای که حومه شهرها را ترک می‌کردند آنان (یعنی ارمنی‌های تبعیدی) هرگز از دستگیری دور نبودند... روستائیان مسلمان بر سر آنان که از زمینهای مزروعی می‌گذاشتند می‌ریختند و غارتشان می‌کردند و ژاندارمها (مسئول کاروان) قساوت روستائیان را نادیده می‌گرفتند. هنگامی که آنان وارد دهکده‌ای می‌شدند مانند بردگان در اماکن عمومی به نمایش گزاریده می‌شدند. سکنه مسلمانان اجازه داشتند آنها را ورنداز کرده و به سلیقه خود یکی را انتخاب کنند. خود ژاندارمها هم آنچه می‌خواستند با بقیه می‌کردند. وقتی به کوهستانها می‌رسیدند فجایع وحشتناک‌تری در انتظارشان بود زیرا که اینجا دسته‌های حتی و کردها به سراغشان می‌آمدند حتی‌ها، راهزنانی بودند که از زندان‌های عمومی بسیج شده بودند. هنگامی که حتی‌ها و کردها بر سر کار و آنها می‌ریختند ژاندارها با آنها همکاری می‌کردند و از آنان پیروی می‌کردند. این بستگی به هوس آنی داشت که کردی زنی را شقه کند یا او را به کوهستانها ببرد اما در حالی که کاروان تقلیل می‌یافت بقیه می‌بایست بی‌وقفه به راه ادامه دهند، همچنانکه رنج جسمانی قربانیان شدت می‌یافت قساوت ژاندارمها نسبت به آنان بیشتر می‌شد. عبور از رودخانه‌ها و بخصوص فرات همیشه فرصتی برای کشتار دسته جمعی بود. زنان و کودکان به وسط آب رانده می‌شدند و در حالیکه دست و پا می‌زدند مورد اصابت گلوله قرار می‌گرفتند. ص ۲۰۹ کتاب سفر به آزارات.

این ستم علیه فرزند پیامبر باشد یا علیه ارمنی‌های مورد تنفر حکومت عثمانی.

انسان، انسان است و نباید به علت اختلاف در زبان، یا دین، یا نژاد تحقیر شود. تحقیر انسان به هر عنوانی که باشد زشت است. من از مرز ترکیه تا این‌جا معنی تحقیر شدن را فهمیدم. ما با این‌ها دشمنی نداریم، ولی دارند ما را تحقیر می‌کنند. بشر دارد به کجا می‌رود؟ کاش مردم این شعر سعدی را می‌شنیدند و به کار می‌بردند که: بنی آدم اعضای یک پیکرند که در آفرینش ز یک گوهرند... زنم می‌گوید: «کاش!»

عمو حیدر می‌گوید: «این هم شهر غازی انتیپ.»

ساعت ۸ بعد از ظهر پنجشنبه ۲ شهریور ۱۳۷۵

اتوبوس از خیابان غازی انتیپ می‌گذرد. شهری است بزرگ با ساختمان‌ها بلند. همین. مغازه، دکان‌ها، آدم‌ها... و البته شکل و شمایل زنان. دختران هم جوری است که زنان کاروان پشت دست می‌گزند و لاگران جوان را متعجب می‌کند.

اتوبوس در خیابانی که ویژه خریداران ایرانی است، به گاراژی داخل می‌شود. توقف کاروان برای نماز، استراحت، صرف شام و خرید است.

رییس کاروان می‌گوید مواظب پولتان باشید. این جا دزدی رواج دارد. ما می‌دانیم که در بازار باید آدم هم باید مواظب جیبش باشد که آن را نزنند هم سرش کلاه نگذارند و هم چشمش باید فریب جنس‌های بدلی را نخورد.

گاراژی قدیمی است. با حجره‌های کهنه، دیوارهای بلند سنگی، بسیار دلگیر و گثیف، توالتی با یک در لتی چوبی کوچک در گوشه‌ی گاراژ است که بدبو و دل به هم زن است. این سوی توالت شیرآبی

است... در کنار همین توالی و همین شیر آب و در حصار اتوبوس‌هایی که ایستاده‌اند، چند کاروان فرش گسترده‌اند و در فکر تهیه و تدارک شام هستند. ما نیز از یکی از این کاروان‌هاییم و رئیس کاروان هم این مکان را برای نشستن و استراحت و صرف غذا پسندیده است. ما در دل می‌گوییم که: در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم، سرزنش‌هاگر کند خار مغیمان غم مخور، ما هم به شوق جاهای نادیده، به شوق دیدار زنان و مردان پاک اندیش پای در این سفر نهاده‌ایم.

با راهنمایی عمو حیدر به مسجد می‌رویم. مسجدی در کوچه باریک و سنگی، در محله‌ای قدیمی، کوچک، ساده، متصدی دست‌شویی پشت میز کوچکی نشسته است تا ۵۰ تومان نگیرد، کسی را به داخل راه نمی‌دهد، پیرزن‌ها از دادن پول اکراه دارند. درگیری آغاز می‌شود. مخالف و موافق سخنانی رد و بدل می‌کنند. سرانجام فریاد رئیس دست‌شویی‌های مسجد بلند می‌شود و با عصبانیت به سوی دست‌شویی می‌رود. در دست‌شویی را باز می‌کند و می‌خواهد پیرزنی را که از حواس پرتی او استفاده کرده و پول نداده، از دست‌شویی بیرون بکشد. یعنی این کار را می‌کند، مگر می‌شود باور کرد؟ ولی موضوع جدی است. این کار رئیس و متصدی دست‌شویی مسجد، به غیرت رئیس کاروان، برمی‌خورد. جلو می‌رود و می‌گوید: «این هم لیر ترکی.» رئیس کاروان ۱۲ تا ۵۰ تومنی به متصدی مسجد می‌دهد. مسأله ختم می‌شود بعد برای نماز می‌رویم، مسجد کوچک و ساده است. در محراب مسجد دری است که مأذنه راه دارد. مؤذنان در گذشته از این در به مأذنه می‌رفته‌اند تا اذان بگویند. دور تا دور

مسجد کوچه‌های باریک و خانه‌های کوچک و قدیمی است. باید محله‌ای فقیرنشین باشد. برای نماز گزاردن در مسجد پول نمی‌گیرند باز هم جای شکرش باقی است. در مسجد مهر وجود ندارد، ولی نمازگزاران همه ایرانی‌اند، یا بیشتر ایرانی‌اند.

پول ایرانی حسابی خریدار دارد.

گوشه‌ی مسجد می‌نشینم. آن قدر خسته‌ام که اگر کسی صدایم نزند به خواب می‌روم... یکی از جوانان کاروان مرا به خود می‌آورد. خسته شدین؟

نه خیلی

ولی من که ذلّه شدم. دارم از پا در می‌آم.

فکر می‌کنم امشب تو مرز ماندنی باشیم؟

عمو حیدر می‌گفت: اگر زود بریم تو مرز معطلی نداریم.

پس چرا معطلیم؟ بریم...

اول این حرف‌رو را باید با رئیس کاروان گفت.

مگه ما رئیس هم داریم.

تا دلتون بخواد... عمو حیدر، مالک اتوبوس... رئیس کاروان...

حالا رئیس کاروان کجاس؟

دارد حساب پولهایی را که داده به متصدی مستراح‌ها... بله

استاد... این رئیس کاروان از اون حاجی‌های زرنگه... این طور نگاش نکن.

من که دلم به حالش می‌سوزه...

شما غصّه این آدمو نخورید... رئیس کاروان آدمی نیست که کلاه

سرش بره... مطمئن باش که از پول مستراح هم سودی می‌بره...

با این همه بهتره بریم سراغ عمو حیدر... ساعت ۱۱ شب است. به مرز سوریه رسیده ایم... ولی مسئولان گمرک ترک باید اجازه خروج از کشورشان را بدهند. اتوبوس نزدیک مغازه‌هایی که تا آن وقت شب، شب زنده‌داری می‌کنند می‌ایستد. رئیس کاروان گذرنامه‌ها را می‌گیرد. راننده‌ها از اتوبوس پیاده می‌شوند.

عمو حیدر می‌گوید شاید تا نیم ساعت دیگر مهر خروجی ما را بزنند. شاید هم تا صلوٰة صبح این جا بمانیم. ما به حرف راننده‌ها، رئیس کاروان، پلیس ترک اعتماد نمی‌کنیم. عمو حیدر زودتر از همه غییش می‌زند.

مالک تی‌بی تی خیلی قیراق به سوی ساختمان سیمانی پاسگاه می‌رود رئیس کاروان هم دنبالش می‌رود.

جوان‌ها، یکی یکی پیاده می‌شوند که هواخوری کنند. شاید هم روشنائی مغازه‌ها جوان‌ها را به وجد آورده است البته نه همه جوان‌ها را.

یکی از آنان نطقش باز می‌شود: «این جا هم باید مثل گمرک نزدیک باشه. نه آب و نه آبادانی.» یکی دیگر از جوانان می‌گوید: «این مغازه‌ها تو این موقع شب چی می‌فروشتند؟»

پاسخ دیگری این است «آب حرام...»

پیاده می‌شویم. کنار یکی از ساختمان‌ها چند دست‌شویی است. دست‌شویی‌ها تمیز و بهداشتی است. در محوطه‌ی جلوی دست‌شویی‌ها چند شیر آب آشامیدنی است، با صندلی‌های برای نشستن و وضو گرفتن... جلو در ورودی مستراح‌ها جوانی ایستاده است، بلند

قامت. قیافه‌ای شاد و زیبا، کت و شلوار مرتب و آراسته... او رئیس مستراح‌های گمرک است... باز هم نرخ دست‌شویی همان ۵۰ تومان است. از آن مرز تا این مرز قیمت ثابت است. مسافران کاروان کم‌کم به این نرخ عادت می‌کنند. من زیر آسمان صاف و پرستاره، شب گمرک ترکیه را باور می‌کنم.

مردی که لهجه ترکی دارد از من می‌پرسد: «تو ترکیه هزینه توال رفتن زیاده‌ها!»

می‌گویم: «رفیق کجایی هستی؟»

— «زنجان!»

فکر می‌کنم دولت ترکیه دوست نداره ایرانی‌ها فضولات تنشان را تو خاک ترک جا بذارند...

- اما... پول که باشه... بی عیبه.

- وقتی پای پول به میان بیاد، چشمشان را هم می‌ذارند.

مرد زنجان، به من نگاه می‌کند و در حالیکه دور می‌شود می‌گوید: «آدم وقتی به این جا میاد قدر کشور خودشو می‌فهمه...»

- بله... همین طوره...

- می‌گوید: «اگه ما ایرانی‌ها بخواهیم همه خاک ترک رو کثیف

کنیم، باید چند تا ۵۰ تومن بدیم؟ ها!»

می‌خندد... خنده‌اش را نسیم می‌برد... صدای بختیاری شنیده می‌شود... صدایی همراه با خنده.

- میدونی چیه حاجی؟

می‌گویم: «لابد مژده که امشب رو باید این جا بمانیم؟ نه؟»

درست فهمیدی... باید تا صبح صبر کنیم. اتوبوس ساعت ۵

حرکت می‌کند.

کجا بخوابیم؟

زن‌ها توی اتوبوس، مردا رو زمین خدا... شکر خدا که هوا خوبه.

چرا حاجی اینا به ما دروغ می‌گند؟

چی بگم... والله یک روده راست تو شکم این حاجی نیست.

تو شکم کدوم حاجی هست؟

نمی‌دونم... ما باید تا صبح زابرا باشیم... روی این شن‌ها که

نمی‌شه خوابید. آن هم با این راننده... با این حاجی‌ها. رودرواسی داریم.

بختیاری کاری به این کار ندارد که من حاجی نیستم. او عادت دارد

مرا حاجی صدا بزند.

ما اهل علم و حلم این و این جور چیزا نیستیم.

ما دیمی حرف می‌زنیم... به قول ما کشاورزها، آدمایی مثل این

رییس کاروان، مثل فلان گاوند... نه رو پوستن نه رو گوشت.

من از حرف بختیاری چیزی نمی‌فهمم. او مجموعه‌ای از

ضرب‌المثل‌های محلی محلی است که من تاکنون از کسی

نشنیده‌ام...

دلم می‌خواهد او را به حرف بکشم. برای همین هم سؤال می‌کنم:

«حاجی! می‌خوام بدونم نظر تو درباره‌ی مالک این تی‌بی تی سبز

رنگ چیه؟ مقصودم اینه که چه جور آدمیه؟»

بختیاری به آسمان نگاه می‌کند:

«آسمان این‌جا هم مثل آسمون ورامین پر ستاره اس... ماه این‌جا

هم که مثل ماه تو کشور خودمون تو آسمان ویلونه...»

سفری به هوای خورشید □ ۷۳

مگر نشنیدی که می‌گویند: هر کجا بروی آسمان همین رنگ است.
بختیاری می‌گوید: «این مالک ماشین که رانندگی هم می‌کنه، مثل
میشیه که از خودش پشم نداره...»

می‌گویم: «یعنی چه؟ بهتر نیست توضیح بدی؟»
خنده‌اش را سر می‌دهد: «فکر کردی خودت معلمی؟ منم اگر
ضرب‌المثل‌هایی که بلدم جمع کنم می‌شه یه کتاب حسین کرد
شبستری...»

می‌گویم: «می‌دانم، ولی مقصودت از پشم میش چی بود؟»
یک ضرب‌المثل رعیتی داریم که: میشی که از خودش پشم نداره
برای صاحبش کشک نداره...

این آدم‌ها به فکر خودشان هستند که به فکر ما باشند؟ آدم اگر
حرفی بزنه... فردا گله می‌کنند فردا تو شهر ما چشم تو رو هم
داریم... آخه حاجی، تو بگو، این‌ها کارشون رو حساب و کتابه؟ یعنی
درسته که ما تا صبح بیدار باشیم؟ حالا ما هیچ؟ این پیرزن‌ها.
می‌گویم: «دیگه از این گله گذاری‌ها گذشته... بیا قدم بزنیم، هوا که
خنکه...»

هوا خنکه ولی خواب داره منو از پا در می‌آره.
خوب برو بخواب... این زمین خدا. فرش زیر اندازت... آسمون هم
لحاف رو اندازت....

صدای لاگران شنیده می‌شود... صدای لاگران پدر، مثل یک جیغ
خفه است... لاگران^۱ در را برگرمای بی طاقت است. در برابر تشنگی کم

۱- لاگران نام روستایی است در لار، لاغ به معنی هر یک از بوته‌های سبزی در یک دسته‌ای کوچک از سوی بافته یک شاخه از درخت.

طاقت است. در برابر بی‌خوابی بی‌طاقت است. عصبانی، خوش تیپ، ساده و کمی ترسو است. از ورامین تا این‌جا یا با پسرش مجادله می‌کند یا با زنش. بعد از هر مجادله فقط باید بخورند.

بختیاری با دیدن لاگران می‌گوید: «ما که می‌رویم خواب... شما هم گشت شب باشین...»

لاگران خنده‌اش می‌گیرد. پا به زمین می‌کوبد، مانند سربازها، و می‌گوید: «بله قربان، شما بروید لالا»

این محاوره‌ی دو مرد بلند قامت و خوش باطن، برای چند لحظه هوای خنک شب را لذت بخش‌تر می‌کند.

باید از وقت استفاده کرد. این شب هم برای خودش شبی به یاد ماندنی است.

بختیاری که می‌رود، به لاگران می‌گویم: «ناراحت نباش... سفر ناراحتی داره...»

ما را این‌جا به اسیری آوردن، تازه دارم می‌فهمم که بی‌بی زینب تو این اسارت چی کشیده...

ولی ما که خیلی بی‌طاقت هستیم... خدا هیچ کس را گرفتار این کاروان نکنه... اول که ثبت نام می‌کنند. چه قدر زبان چرب و نرمی دارند.

مثل این که از دست رئیس کاروان کفری هستی؟

از راننده هم ناراحتم، از رئیس مستراح‌های ترک هم ناراحتم. از دست پلیس ترک هم ناراحتم. به این می‌شه گفت آدم؟!

- حاضری جلوی پلیس ترک هم این حرفا رو بزنی؟

- نه مگر از جانم سیر شدم.

اگر ترک‌ها بدنند، چرا تو ترک‌ها زندگی می‌کنی؟ مگر قرچک ترک

ندارد؟

لاگران دستهایش را به هم قفل می‌کند. فکر می‌کند، بعد قاطع پاسخ می‌دهد: «نه نه آقا.. ترک‌های قرچک آدم هستند... آقا... تازه ترک‌های ایران ترک نیستند.»

می‌خندم: «لابد فارسند... آقای لاگران...»

لاگران از حرفی که زده خنده‌اش می‌گیرد.

ایران بهشته، چه دخلی به این خراب شده داره؟ من تشنه شدم رفتم از این مغازه‌ها نوشابه بخرم... جز نوشابه همه چیز تو مغازه هست.

هر نوع سیگار خارجی اما به پاکت سیگار شیراز پیدا نمی‌شه. این سیگارها بوی الکل می‌ده...

- ناراحت نباش... امشب هم برای خودش شبی است...

ناراحت نیستم ولی تا این شب صبح بشه بابای ما در می‌آد.

- زیاد فکر نکن، بیا بریم روی آسفالت‌های آن گوشه... زیر آن دو تا

درخت بنشینیم و درد دل کنیم...

می‌زند روی شانه‌ام. آخر این ترک‌ها ما را دق مرگ می‌کنند...

- فقط ترک‌ها؟ این رییس و راننده‌ها هم همین طور، من از دست

این‌ها کفریم... ترک‌ها فقط به فکر پولند ولی با ما کاری ندارند... تازه،

ما از ترک‌ها هیچ توقفی نداریم، اینا اسم حضرت علی را از وسط اذان برداشتن، آن وقت توقع داری با ما که شیعیان علی ولی‌اله هستیم



۷۶ □ سفری به هوای خورشید

دلشان صاف باشه؟

لاگران سکوت می‌کند.

- چرا ساکت شدی؟

- آدم می‌ترسه حرف بزند. ولی ترک‌های قرچک که اسم حضرت

علی (ع) را از وسط اذان بر نمی‌دارن... برای همین هم ترکهای قرچک
بهترن...

- بسیار خوب...

دو تا مرد زیر درختی نشسته‌اند. دارند به من نگاه می‌کنند و مهتاب

کمرنگی توی شاخ و برگ درخت‌ها دویده.

من و لاگران روی لبه‌ی جدول نشسته‌ایم... دو تا مرد بلند بلند

حرف می‌زنند و می‌خندند...

لاگران می‌گوید: «مثل این که آقایون خیلی خوشحالند؟»

یکی از مردها که کله کوچک، سرطاس دارد و پیراهن آستین کوتاه

چارخانه پوشیده است دستی تکان می‌دهد که: خوش آمدی پدر

جان!

مرد دیگر که چاق و جوان است، صدای زیری دارد، مثل جیغ

کشیده‌ی آدمی که چیز ترسناکی دیده باشد. مرد چاق از من

می‌پرسد: «از سوریه بر می‌گردین حاج آقا؟»

لاگران به جای من حرف می‌زند: «خیر آقا... ما زائر حضرت زینب

هستیم.»

مرد چاق، دستی به غبغبش می‌کشد و متفکرانه حرف می‌زند: «کو

تا دمشق؟ اگر مرز سوریه معطلی نداشته باشین، اگر راننده حال و

هوش درست و حسابی داشته باشه؟ اگر ساعت پنج و شش صبح از

سفری به هوای خورشید □ ۷۷

گیر پلیس ترک رها بشیم... اگر... دیگه خودتون... شاعر چی گفته؟
حدیث مفصل بخوان...»

مرد کله کوچک طاس به کمک دوستش می‌آید: «رفیقم خیلی
خورده، خیلی... اگر شما موفق بشید که برید آن ور مرز ترکیه...»

ولی من موفق نمی‌شم که حال و روز این را تا فردا روبراه کنم...
آخه خیلی زده...»

مرد چاق غبغت‌دار از خودش دفاع می‌کند که: پس ما چرا تو این
کوه و کمرها... تو این غربت دنده صد تا به غاز عوض می‌کنیم؟ واسه
این که بتوانم تو ترکیه دلی از عزا در بیاوریم... برای این که بتوانم تو
باب تو ما... باید بگم؟

مرد کله کوچک طاس تو چشمان رفیقش نگاه می‌کند: «بهتره
حرف نزنم..»

بعد به ما می‌گوید: «بارها بهش نصیحت کردم که جان دلم، هر چیز
اندازه داره... از قدیم بزرگون ما گفته‌اند که :
می‌خوب است تا که خورد؟ وان گاه چه اندازه سپس با که
خورده؟»

لاگران به من می‌گوید: «هر دو تا مستند؟ من که طاقت ندارم تو
این کفرآباد زندگی کنم... آدم تو این جا دین و ایمونش رو از دست
می‌ده...»

می‌گویم: «شاید، شاید هم نه... بستگی به آدمش داره...»
مرد چاق غبغش را با دست می‌گیرد: «آقا برید لاذقیه... کنار
دریا... اون جا بهشته، تو دمشق که خبری نیست.»

لاگران ناراحت می‌شود: «ما می‌ریم سوریه... برای زیارت... برای ثواب.»

مرد چاق همان‌طور که با غیغیش بازی می‌کند، به لاگران نگاه می‌کند: «اگر من به سن و سال شما برسم، حاجی آقا...»
لاگران می‌گوید: «می‌خواهم صد سال سیاه نرسید.»
هر دو مرد قهقهه می‌زنند «نه... نمی‌رسیم... نه نمی‌رسیم.»
مرد چاق افتاده روی دنده‌ی حرف زدن: «خب، حاجی آقا... ما که لول لول هستیم ولی شما که عاقل هستید، هوش و حواستان جمعه. اگر گفتید منو رفیقم چه کاره‌ایم؟»
لاگران سینه‌اش را جلو می‌دهد: «دو تالات بی سرو پا... آدم‌های بی کار و بی عار...»

مرد سر طاس کله کوچک از خنده ریه می‌رود: «قربون دهنه حاجی... درسته که ما تالات بی سرو پا هستیم اما احمق نیستیم.»
لاگران می‌ماند چه بگوید: می‌خواهد برود اما من مانع می‌شوم: «این شب هم برای ما پر خاطره‌اش... اینا تو مملکت غریب هستند... ما چه می‌دانیم چه غم و غصه‌ای دارند؟ نباید عجله کرد.»
لاگران حرف مرا می‌پذیرد اما مرد چاق از جا بلند می‌شود... چه قدر کوتاه است! خیلی... وقتی به طرف ما می‌آید، به نظر می‌رسد که یکی دارد بشکه را به طرف ما هل می‌دهد.
مرد چاق می‌آید برابر ما چار زانو می‌نشیند. دهانش را که باز می‌کند بوی تند مشروب آزارمان می‌دهد.
می‌گویم: «نمی‌شد این همه نخوری؟ چرا به خودت رحم نمی‌کنی؟»

- از تو خوشم می‌آد پدرجان! من خیلی بد بختم... اگر بخوام از بیچارگی خودم حرف بزنم، یه شاهنومه می‌شه.
مرد کله کوچک دخالت می‌کند: «اول که این طور نبود... خاطره خواهی این طورش کرده... روزهای اولی که باش آشنا شدم، یه تیکه جواهر بود... این طور نگاهش نکنید... خیلی سواد داره، همش کتاب می‌خونه...»

به مرد چاق می‌گویم: «چه جور کتابایی می‌خونی؟»
- تاریخ، رمان... سیاسی... اما من عاشق تاریخ هستم...
بهت نمی‌آد که اهل کتاب باشی؟

- باور نمی‌کنی؟ باشه... باور نکن... من عاشق خیام هستم. آن قدر عاشقم که یک دفعه رفتم سر قبرش و بهش گفتم آقای خیام... فدای خاک پاکت... تو یک نفر بهتر از همه فهمیدی که نباید غصه دنیا رو خورد... در عوض غصه‌ها باید شراب خورد. بعدش براش فاتحه خوندم و گفتم! خیام راستی راستی که خیلی آقایی... شما اسم خیام رو شنیدین؟

لاگران از من دفاع می‌کند: «این آقا کلی سواد داره، این طوری نگاش نکن...»

مرد کله کوچک طاس از جایش بلند می‌شود. به طرف ما می‌آید.
به مرد چاق که می‌رسد، دستش را زیر چانه‌اش می‌گیرد و می‌گوید:
«من می‌رم سری به اتوبوس بزنم... ممکنه مسافران دلواپس بشند... تو با این آقایون حرف بزن...»

مرد چاق با دست‌های تهیل و کوچکش روی شکمش ضرب می‌گیرد: «مسافران، مسافران...»

مسافران خوابند... خواب خواب. کو تا بیداری؟...
لاگران راه می افتد که به طرف تی بی تی برود. باید خوابید.
مرد چاق می گوید: «برو بخواب حاجی... برو... وقتی آدم خواب
باشد... بیداری بی معنیه؟!»

برو حاجی. می ترسی خواب از دستت بزه... یک روز یک آقای که
خیلی آقا بود می گفت، آدم برای خوابیدن خیلی وقت داره... شاید
میلیون ها سال خواب بی بیداری، به شب نگاه کن، شب به این
قشنگی...

درست مثل آسمون ایران پر ستاره اس... این ماه بی حیا هم هرجا
بری هست... این ماه مثل دختر سعدی ددریه... حسابی ددری...
- رفیق، تو این همه حرفای خوب رو از کجا یاد گرفتی؟
- گفتم که عاشق کتاب هستم... عاشق کتاب تاریخی.
- عاشق کتاب که این همه مشروب نمی خوره... می خوره؟
- نه، نمی خوره... ولی این کار رانندگی آدمو آلوده می کنه، شراب،
تریاک، سیگار...

- تو که عاشقی، عاشق تاریخ چرا فقط از لاذقیه حرف می زنی؟
مگر تاریخ حلب، رقه، دمشق حماة، حمص... تاریخ نیست...
دست هایش را به هم می ساید: «انگار شما هم راننده این خط
هستید. خوب جاده ها رو بلدین...»

- نه راننده نیستم از رانندگی فقط گواهی نامه اش را دارم... همین!
- پس خوشا به حالت... نه، رانندگی کار خوبی نیس، آدم شمر باشد
ولی راننده نباشه... ولش چرا باید حرف بزنم؟ باید به کارم برس.
- خدا حافظ باید رفت

مثل بشکه قل می خورد و دور می شود. لاگران با خودش حرف می زند:

- چه آدم های بی سرو پایی... این ها ما رو به زیارت می برند! این رئیس کاروان ما باید یک عیبی تو کارشان باشه که با این ها همکلاسه شده. ما هم بهتره بریم پیش اتوبوس.

ساعت ۲ بعد از نیمه شب است. من تنها هستم و پتویم بر می دارم روی بلندای ایوان ساختمان سیمانی زیر درختی می نشینم. نسیم ملایمی می وزد. ماه در آسمان ویلان و سرگردان است. به سفر چند روزه ام فکر می کنم.

می گویند: ترک ها بدند، می گویند پلیس ترک فاسد است. می گویند باید مواظب دزدها، جیب برها بود... من این می گویدها را شنیده ام... تا این جا که آمدیم، تا اندازه ای این حرف ها درست بوده... ولی بهتر است بی تعصب به موضوع نگاه کنیم... ما فقط پلیس راه را دیدیم. آن هم در پست های بازرسی، ما چند تا متصدی مستراح را دیدیم... یعنی چند آدم از قشرهای نیازمند... ولی ما هنوز در محیط های فرهنگی ترکیه پا نگذاشته ایم. با تحصیل کرده های ترک حرف نزده ایم، موزه، کتابخانه ها، مکان های هنری ترکیه را ندیده ایم. آن چه از ترکیه دیده ایم، محیط های بسته و محدودی است که در حاشیه ی چند شهر و درگمرک دیده ایم. این کافی نیست. با این چیزها نمی شود به قضاوت درباره ی ملتی نشست که تمدن شهر نشینی آنان به قرن ها پیش از میلاد می رسد. درست است که رفتار باج گیران درگمرک با ما خوب نبود است، ولی وضع ما درگمرک ایران هم بهتر از این نبوده... اما بازار... بازار خرید و فروش هم بخشی از فرهنگ

یک ملت است.

همه‌ی آن نیست. ما باید در موزه‌ها، مساجد، مدارس، بیمارستان‌ها، مکان‌های عمومی و یا نشست و برخاست با قشرهای مختلف، مردم آنان را بشناسیم، ما که فقط کوه، بیابان، دشت‌ها، درختها، رودخانه‌ها و شهرهای کنار جاده را دیده‌ایم، بدون شک قضاوت‌مان درباره‌ی مردم ترکیه و فرهنگ شان، سطحی و موضعی است.

لاگران به دکه‌های مشروب فروشی اعتراض دارد، بختیاری هم همین‌طور... من هم همیشه از این مکان‌ها بدم می‌آمده است. ولی حرف بر سر این است که این راننده مست که همین جا نشسته بودند ایرانی بودند. بعضی از جوانان کاروان ما هم همین که چشمشان به دکه‌های مشروب فروشی افتاد، از چشم مسافران گم و گور شدند. می‌ماند تاریخ و قضاوت تاریخی... آن‌ها هم جای تأمل دارد. تاریخ را کی نوشته؟ چرا نوشته؟ به چه علت نوشته؟ تحت چه شرایطی نوشته؟

اگر فرض کنیم که تاریخی را بدون کم و کاست و از سر انصاف نوشته‌اند، باز باید این نوشته‌ها را مواد خام تاریخ کشورها یا ملت‌ها دانست و خلاصه این که قضاوت نهایی، تحلیلی همه جانبه را می‌طلبد. برای مثال: ما از آسیای کوچک چیزهای می‌دانیم. این دانسته‌ها را در کتاب خوانده‌ایم. با این خواننده‌هاست که این طور تعریف‌هایی را به گوش این و آن می‌رسانیم: روزگاری امپراطوری عثمانی، سرنوشت زندگی سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی کشورمان مانند اردن، لبنان، فلسطین، سوریه، مصر، یونان،

یوگسلاوی، بخشی از رومانی و بلغارستان را رقم می‌زند... خود را مالک واقعی این سرزمین‌ها می‌دانست. هنوز هم کم‌کسانی نیستند که از فروپاشی این امپراطوری عظیم که مدت ۶۲۳ سال سیادت دینی و مالی را با هم داشت، با تأثر یاد کرده و از این دوران طولانی با افتخار زیاد می‌کنند، ولی باید از مردم یونان، بلغار، سوریه... پرسید که آیا از تسلط سلطان عثمانی راضی بوده‌اند یا نه... مردم نظر خود را در شعرهای محلی، لالایی‌ها، در موسیقی سنتی و در قصه‌ها و مثل‌های عوامانه ابراز داشته‌اند.

چشم تاریخ این اظهار نظرها را ندیده است. تاریخ فقط می‌نویسد شورش‌هایی به وقوع پیوسته است و شورش‌ها هم سرکوب شده‌اند... اگر تاریخ رسمی، سرکوب شورش‌ها، کشتار، شکنجه را فراموش کرده باشد ادبیات هر ملتی این تحقیرها و شکست‌ها را فراموش نکرده است؛ زیرا تاریخ که مردم می‌رساند، در زمزمه‌های و قصه‌ها می‌ماند... البته زمزمه‌ها... چهره‌هایی از فاتحان می‌سازند که هیچ‌گاه فراموش نشود.

اگر این طور فکر کنیم، قرن‌ها حکومت عثمانی کشورگشایی داشته است. اما در زمینه‌های فرهنگی نه خود پیشرفتی داشته‌اند، نه ملت‌های زیر دست آنان... سرتا سر این تاریخ جنگ است، آدمکشی است، قتل عام است. می‌بینم که کشورهای زیر دست در هیچ زمینه‌ای که پیشرفتی نداشته‌اند. پس از جنگ‌های صلیبی... پیشرفت‌هایی در کشورهای اروپایی دیده می‌شود. ولی چه شده است که پس از جنگ‌های صلیبی کشورهای مسلمان در هیچ زمینه‌ای پیشرفت نکرده‌اند؟ من ناگزیرم با مطالعه تاریخ ببینم که علت

این عقب افتادگی چیست؟ باید دید آیا امپراطوری عثمانی نقشی در این عقب ماندگی فرهنگی به عهده دارد یا نه؟

شب است. خواب به چشم من نمی آید. دسترسی به کتاب های تاریخی هم ندارم. به خودم قول می دهم که در اولین فرصت درباره ی امپراطوری عثمانی بیشتر بخوانم... ولی در این موقع که از کتاب و کتابخانه دورم، ناگزیر آن چه را که جسته و گریخته به یاد دارم برای خودم بازگو می کنم.

می خواهم، خودم را راضی کرده باشم... حرف هایی را که تاریخ در دهان مان می گذارد این است که: هفت صد سال پیش از این، ترکان سلجوقی بر آسیای صغیر غلبه کردند. آنان تیول کوچکی را به قبیله ی عثمانی دادند. در ظاهر قبیله ی عثمان نمی تواند قبیله ای ترک باشد، زیرا عثمانی واژه ای عربی است. تاریخ نمی داند که این قبیله عرب کی به این منطقه آمده و چرا آمده؟ و حتی چرا به آنان قبیله ی عثمان می گفتند؟ در این باره در هیچ متنی چیزی نخوانده ام.

قصد من هم که شناسایی ریشه و نژاد این قبیله نیست. به هر حال این قبیله از هر جا که آمده بودند، در تاریخ با نام ترکان عثمانی شناخته شده اند. این قبیله خیلی زود از حد یک قبیله فراتر رفت. صد سال که گذشت همین مردم تمام آسیای صغیر را در تصرف در آوردند. بعد هم به بالکان دست یافتند. این هم آنها را قانع نکرد. سلطان محمد دوم توانست بر قسطنطنیه تسلط پیدا کند.

نوه اش سلطان سلیم اول هم ما ایرانی ها را شکست داد... یعد هم مصر و سوریه را تسخیر کردند... این هم برایشان کافی نبود. در زمان سلطان سلیمان به اروپا سلیمان به اروپا حمله کرد. بلغراد را تسخیر

کردند. خلاصه تا اتریش پیش رفتند. هنوز قرن دهم هجری به پایان نرسیده بود که امپراطوری عثمان^۱ از فلات ارمنستان در آسیای صغیر، مصر، لیبی، یونان تا شبه جزیره بالکان گسترده شد. همین

۱- ویژگی سلاطین عثمانی و امپراطوری:

الف - سلاطین عثمانی هم رهبر دنیای مردم بودند و هم رهبر معنوی.

ب - سلطان سایه خدا در روی زمین بود.

ج - حکومت سلاطین عثمانی استبدادی بود.

د - سلاطین عثمانی توسعه طلبی را حق خود می دانستند.

ه - هر سلطانی وزیر اعظمی داشت که عهده دار اداره ی باب عالی بود. باب عالی یعنی دوست.

و - شیخ الاسلام در حکومت عثمانی قدرت دینی بود. کار شیخ الاسلام رهبری علما بود. گرچه مجمع فقها، که رئیس آن شیخ الاسلام بود، در کار اداره کاخ سلطنتی دخالتی نداشتند، ولی مقام شیخ الاسلام در بعضی از مواقع، سلطان بالاتر بود. زیرا اگر فرمان جهاد را او صادر نمی کرد، جهاد نمی شد.

شیخ الاسلام اگر مصلحت نظام ایجاد می کرد، می توانست شاه را از سلطنت برکنار کند.

۲ - رسم دو شیرم یا بجه های پیش کشی. خلاصه ی این رسم بدین گونه است که پسران جوان را از پدر و مادرهای مسیحی می گرفتند و آنان را به خانواده های مسلمان می دادند تا آنان را به دین اسلام درآورند... بعد که به سن رشد می رسیدند، آنان را به قسطنطنیه می بردند تا با رسم و شیوه های جنگ آشنا شوند. این سربازان با سربازان دیگر فرق داشتند. نامشان سپاهی جدید بود و آنان تمام شب را تا صبح دعا و نیایش می کردند. باور داشتند که اینان بهترین سربازان در سپاه عثمانی اند. اینان از منظم ترین، ترسناک ترین و در حین حال بی رحم ترین سربازان بودند.

امپراطوری بود که بیش از ۶ قرن دوام آورد...

تاریخ حرف می‌زند. من مانده‌ام که چگونه یک قبیله‌ی کوچک می‌تواند این همه پیشرفت کند. خودم را این طور قانع می‌کنم که زور داشته‌اند. همیشه زور نقشه‌ی کشورها را عوض کرده است. وانگهی امپراطور بودن برای مردم آن امپراطوری افتخار نیست. برای مردم در خدمت آن امپراطوری هم امتیازی نیست. خود من از هر حیوان وحشی که فکر کنم وحشی است می‌ترسم. من از آدم‌های غیر طبیعی واهمه دارم. من از هر کسی که نتواند فکر کند در هراسم.

مغول‌ها که آمدند، به همه جا مسلط شدند، غارت کردند، گرفتند، سوزاندند... بعد هم ماندند، حکومت کردند. ولی مغول‌ها مغول بودند، امپراطوری عثمانی هم همین طور. آنان لابد تشکیلاتی داشتند. آن تشکیلات برای خودش برنامه‌ریزی‌های داشته که اگر ضرورت پیش آمد بجنگند. اگر لازم می‌شد تبید می‌کردند. اگر مصلحت بود شکنجه می‌کردند.

ما در قضاوت‌های خودمان کشتار مردمانی را که شورش کردند، به عهده‌ی ترکان عثمانی می‌گذاریم... جنایت را قلدرها می‌کنند، مستبدها، ولی مردم مورد نفرت واقع می‌شوند. حالا باید دید سلطان‌های عثمانی چه جور آدم‌های بودند؟ تاریخ شاید نتواند صریح باشد، ولی بررسی کوتاهی شاید بتواند بسیاری از گره‌های کور حادثه را باز کند... نه... این بحث تمامی ندارد...

تاریخ و پدیده‌های آن را باید به فراموشی بسپاریم. خواب و خستگی هم نمی‌گذارد به طور منظم تاریخ را به یاد آورم. خواب به سراغم می‌آید. در خواب هم، انگار در بستری از خاطره‌های تاریخی

خفته‌ام... در خواب معلم ترک مرا به جهانی می‌خواند. من این معلم را نمی‌شناسم. مدرسه‌ی روستایی... این روستا را جایی دیده‌ام. معلم جوانی است. حرف می‌زند... بامن حرف می‌زند: ای غریبه... ای غریبه‌ای که به ترکیه آمده‌ای، ترک‌ها زندگانی سختی را پشت سر گذاشته‌اند. ما هیچ ملتی را غارت نکردیم. ما هیچ ملتی را نکشتیم، ما خودمان زیر پای مستبدان تاریخ له شدیم. آنان که شمشیر را به دست پدران ما دادند، خود از ترس در گوشه کِز می‌کردند. آنان به فتوای دستیاران مزدورشان مارا که نمی‌دانستیم حق با کیست، به جان هم انداختند. وقتی ما فهمیدیم، به پا خواستیم... ما را هم کشتند. خطاهای جباران تاریخ را، آزمندی خونخواران را به حساب مردم ما نگذارید. خطای...

صدای بختیاری شنیده می‌شود.

چشم باز می‌کنم. از مدرسه خبری نیست... انگار داشتم با محمودکار و آل حرف می‌زدم...
یا با ناظم حکمت... یا...

رییس کاروان صدایش در می‌آید که: بیایید برای گرفتن، پاس‌ها. ما آماده‌ایم. در ایوان به صف ایستاده‌ایم. پلیس گمرک افسر جوانی است. نام یکی یکی صاحبان گذرنامه‌ها را می‌خواند. نگاهی به مسافران می‌کند، نگاهی هم به گذرنامه...
لبخندی گوشه‌ی لبش می‌نشیند و گذرنامه‌ها را که به صاحبانشان می‌دهد، نام مرا هم می‌خواند. به چهره‌اش نگاه می‌کنم در نگاهش غمی می‌بینم با خود می‌گوییم: چه کسی درخت دشمنی‌ها را آب می‌دهد؟

چرا باید دشمن باشیم؟

صبح دلکشی است. وضو می‌گیرم. با خودم می‌گویم بنی آدم
اعضای یک پیکرند.

وقتی نماز را به پایان می‌رسانم، انگار طیفی از مهربانی و نور
آرزوهای مرا به دور دست می‌برند. +++

نفس صبح دمیده که ما از مرز ترکیه اجازه خروج می‌گیریم.
اتوبوس در محوطه‌ی گمرک سوریه توقف می‌کند. من هنوز با
حادثه‌های تاریخی درگیرم... وقتی می‌خوانم که زنان و مردانی را بی
رحمانه کشتند تیره‌ی پشتم می‌لرزد. وقتی می‌فهمم شاعری را پوست
می‌کنند، از انسان بودن خود شرم می‌کنم...

من هرگز قصد سرزنش سربازان ترک را چه در زمان امپراطوری
عثمانی و چه این زمان ندارم. حتی دلم به حال سربازان ترک هم
می‌سوزد. پلیس ترک هم همین طور. این مردم بد جوری بد نام
شده‌اند. یکی نیست علت این بی‌رحمی‌ها رابه داوری بنشیند. چرا
ما باید فکر کنیم ملتی، آن قدر حقیر است که امکان هیچ پیشرفتی را
ندارد یا آن قدر بزرگ است که حق دارد ملت‌های دیگر را استثمار
کند؟ شنیدن نظر مخالف هم در توان هر آدمی نیست. چه قدر دلم
می‌خواهد بتوانم از داوری‌های عجولانه خودداری کنم. ولی افسوس که
همیشه عواطف من به خودم میدان اظهار نظر نمی‌دهد... از این جهت
باید سرزنش شوم.

در گمرک سوریه توقف چندانی نداریم. تصویری از حافظ اسد به
ما خوشامد می‌گوید.

اولین چیزی که نظر مرا به خود جلب می‌کند، نام حافظ اسد

است. درست است که ما اجازه ورود به کشور سوریه را گرفته‌ایم، ولی شعارهایی به درو دیار نوشته شده‌اند، این را نمی‌گویند... بلکه می‌گویند سوریه‌ی اسد... این‌جا فقط از حافظ اسد حرف است، نه کس دیگری... شعارها همه مربوط به حزب بعث است و اکثر شعرها در وصف اسد است. اگر مجموعه‌ای است، اگر تصویری تمام قد هم دیده شود، از اوست.

اکنون به خاک سوریه آمده‌ایم، این‌جا خودم را غریب حس نمی‌کنم و در حال حاضر برای این حالت روانی خود دلیلی ندارم، اما یک حس آشنایی به سراغم می‌آید. شاید علتش را بتوان سادگی گذر از مرز دانست.

شاید هم، چون شعارها به خط عربی است، احساس نزدیکی با سوریه را بیشتر حس می‌کنیم. شعارهای عربی برای ما که با فرهنگ و خط و زبان عربی آشنایی داریم، قابل فهم است ولی در ترکیه ما واژگان ترکی، آذری و حتی فارسی را هم باید با خط لاتین می‌خواندیم و این کار چشم ما را خسته می‌کرد... ما در سوریه با الفبای آشنای خودمان روبه‌رو هستیم...

شهر کوچک مرزی الاغزاز به ما خوشامد می‌گوید. آفتاب صبح، آسمان صاف، نسیم ملایم، رنگ مزارع، شکل خانه‌ها و کوچه‌ها باریک، به پیشواز ما می‌آیند... با خودم می‌گویم: این هم کشور سوریه... کشور جمهوری سوریه... ولی سوریه چه معنی می‌دهد؟ از چه تاریخی به این سرزمین سوریه گفته‌اند؟ چرا سوریه اسد؟ برای هیچ یک از این پرسش‌های خود پاسخ درستی ندارم. ولی نمی‌خواهم در این نمی‌دانم‌ها دست و پا بزنم. ناگزیر باید در پستوی

نه توی تاریخ چیزی پیدا کنم که یا مرا قانع کند یا ذهن بتواند آن را بهتر بپذیرد.

کاروان ما، به بخشی از این سرزمین گسترده که گاه در ذهن دین باوران تورانی عمرش به آغاز خلقت حضرت آدم می‌رسد، رسیده است. کوه قاسیون ما را با نخستین برادر کشی آشنا می‌کند. یعنی کشته شدن هابیل در کوه قاسیون.

اتوبوس ما از کنار روستاها می‌گذرد. من در حالی که به دشت‌ها، درختان، و گاه نشیب و فراز زمین چشم دوخته‌ام، فکرم تا دور دست تاریخ می‌رود. شاید هم دورتر... تا آن جا که در تاریخ مکتوب هیچ ملتی از آن نشانی نیست. حتی تا پیش از اساطیر... این جا هر تپه، هر سنگ، هر درخت، نام هر روستا، هر دیر و هر تل با آدم حرف دارد... انگار کسی به من می‌گوید: کمی صبر کن، هر تکه‌ای از زمین قصه دارد... شاید با هر قصه‌ای، غصه‌ای باشد... از شکست از پیروزی، از لذت گناه، از مصیبت، جنایت...

از شهر دیر جمال می‌گذریم... دیرها خاطره‌های تاریخ گذشته‌اند. تل‌ها، تل مریخ... در وسط دشتی باز رسیده‌ایم به شهر تَبل به بلده غزاله... روستاها، شهرک‌ها هر کدام نامی دارند که ذهن نمی‌تواند ساده از آن بگذرید. هر نام بار فرهنگی خودش را دارد.

به روستای کفر بطیخ که می‌رسیم، لاگران جوان خواب آلوده می‌پرسد: «سوریه خیلی بزرگه؟»
- آره.

- یک ساعته که از مرز حرکت کرده‌ایم... هنوز...

- رفیق، سوریه یک کشور است نه یک شهر، کشوری که ۱۳ تا

استان دارد. تازه دمشق که مرکز آن است. خودش شهری است مستقل. درست مثل یک کشور...

- پس به این زودی به سوریه نمی‌رسیم...

- رسیده‌ایم... ما تو خاک سوریه هستیم. از مرز تا این جا ما از سه شهر گذشته‌ایم.

الاغراز... شهر مرزی بود. بعد دیر جمال، بعد هم شهر نبل...
بعدش هم می‌رسیم به حماة

همسفر جوانم ساکت می‌شود.

تا از کنار روستاها، باغ‌ها، مسجدها، با گلدسته‌های مربع شکل سفید. به فراوانی به چشم می‌خورد. در خاک سوریه^۱ احساس غربت نمی‌کنیم. اما همین که می‌فهمم سوریه قسمتی از شام بوده... و ما در اقتصاد دینی خود آن را با نام شام می‌شناخته‌ام، دلم هُری تو می‌ریزند. این نام شام را از کودکی شنیده‌ام.

بادیه شام^۲ یادآور مصیبتی است که بر خاندان پیامبر رفته، در

۱- کشور سوریه دارای ۱۸۵۱۸۰ کیلومتر مربع وسعت دارد. شهرهای بزرگ آن عبارتند: از

۱- دمشق ۲- حلب ۳- حمص ۴- حماة ۵- رقه ۶- طرطوس ۷- لاذقیه ۸- ندمر ۹- سویدا

۱۰- دیرالغورور ۱۱- درعا ۱۲- ادلب ۱۳- قنطیره. حکومت آن جمهوری است بیشتر

دولتمردان آن از حزب بعث است این کشور در حصار کشورهای مانند عراق، فلسطین، لبنان،

اردن، ترکیه، قرار گرفته است البته بلندیهای جولان آن هنوز در اشغال اسرائیل است... سوریه

تا پیش از جنگ جهانی اول جزء شامات بوده است... تکه تکه شدن تمام و تبدیل آن به اردن،

فلسطین سوریه، لبنان خود نیاز به پژوهش جداگانه دارد.

۲- صحرائی است در جنوب شرقی سوریه.

اسارت از کوفه تا شام که همیشه مقصود از شام، دمشق بوده، زیرا دمشق مرکز فرمانروایی شامات بوده است؛ مرکز خلافت معاویه، یزید بنی امیه... و مادر بزرگ... خدا رحمتش کند. او اولین کسی بود که ما را با نام کوفه و شام آشنا کرد. با این حساب نام شام و کوفه در ما اندوه و عزاداری را تداعی می‌کرد وقتی ما بچه بودیم، در حیاط بازی می‌کردیم، شلوغ می‌کردیم، همه چیز را به هم می‌ریختیم... این مادر بزرگ بود که می‌گفت: «بسه دیگه... شما که این جارو کوفه کردین...» یا وقتی می‌دید که ما پیراهن مان یک طرف است کفش مان طرف دیگر، باز اعتراض می‌کرد: این جا که مثل، بازار شامه... در ذهن ما که بچه بودیم، کوفه کردن یعنی خراب کردن، به هم زدن، و بازار شام شلخته بودن، نامرتب بودن و هیچ چیز سر جای خودش نبودن... از آن روزها و لحظه‌ها عمری گذشته است. اکنون من در سن پیری، در جاده‌ای حرکت می‌کنم که ما را به سوی دمشق می‌برد... جاده‌ای که از کنار بادیه شام می‌گذرد...

اما اطلاعی که عمویم درباره شام به ما میداد، چیز دیگری بود... عموی من هم مانند مادر بزرگم هیچ‌گاه پایش به سرزمین شام نرسیده بود، ولی شنیده بود که زنان شام خوش قد و بالا هستند. از این جهت هر وقت ما برای شام شب، کوفته شامی داشتیم... عمو با حسرت از زنان شام یاد می‌کرد... ولی کتاب‌ها لغت درباره‌ی واژه‌ی شام نظرهای یکسانی ندارند بعضی از این نظرها این‌گونه است:

عده‌ای می‌گویند این منطقه را به علت فراوانی روستاها و نزدیکی آن‌ها به یکدیگر، شام می‌گویند... با این که من نمی‌دانم این نظر تا چه

اندازه درست است، ولی نزدیکی روستاها و فراوانی آن را چشمانم می‌بینند و دارم باور می‌کنم. عده‌ای می‌گویند چون سرزمین شام دارای رنگ‌های گوناگون است سرخ، سفید، سیاه و خال بدن را هم شام می‌گویند، به آن شامات گفته‌اند... این هم یک نظر است، ولی وجود سنگ‌های سیاه، سفید، سرخ را در بناهای تاریخی می‌توان به فراوانی دید... فکر می‌کنم بهتر است این واژه‌شناسی یک طرفه را رها کنم... اگر هم نخواهم... ناگزیر دامنه‌ی اندیشه را از دستم رها شده است، زیرا ساعت ۱۰ صبح است. هنوز صبحانه نخورده‌ایم. راننده در این فکر است که جایی را برای استراحت در نظر بگیرد.

عمو حیدر رو به روی مسجد امیرالمؤمنین که سمت چپ جاده است توقف می‌کند... و دستور خود را به طور خلاصه به ما ابلاغ می‌کند:

دست شویی - استراحت - صبحانه...

پیش از پیاده شدن از انوبوس... رئیس کاروان سخنرانی کوتاهی می‌کند که ما را به فکر می‌اندازد.

ما در مرز مجبور شدیم، رشوه بدیم. سهم هر مسافر ۱۰۰۰ تومن می‌شود، اگر رشوه نمی‌دادیم نمی‌گذاشتند بیاییم صدای همهمه مسافران شنیده می‌شود.

رئیس کاروان بی توجه به همهمه‌ها می‌گوید: «نفری هزار و پنجاه تومان».

بختیاری با عراض می‌گوید: «پنجاه تومن جزء رشوه‌ای نیست که تو مرز داده. این پول مربوط به حق استفاده، زنان کاروان از مستراح‌های مسجد غازی انتپ ترکیه...»

من دستم را روی شانه بختیاری می‌زنم. بختیاری خنده‌اش را سر می‌دهد و

دیدی چه خوب سخرانی می‌کند؟
پولی که در غازی انتپ داد فقط ۶۰۰ تومان بود، چون ۱۲ تا زن بودند...

بختیاری پیش از پیاده شدن به من می‌گوید ما چند نفریم؟
می‌گویم: «۳۰ نفر...»

می‌گوید: «ای بابا... یعنی می‌خواه ۹۰۰ تومن از پول مستراح نرفته‌ی زن‌ها را به جیب بزنند... ای واله خیلی پررویی می‌خواه!»
مسجدی است. کوچک با فضایی باز، روی تابلویی که کنار در ورودی مسجد است نوشته است مسجد امیرالمؤمنین (رضی‌الله عنه) ما داخل مسجد آمده‌ایم. هوا ملایم است آسمان آبی و روشن، نسیم ملایمی که می‌وزد برگ درختان سپیدار را می‌لرزاند... لرزش برگ درختان و صدایی که از آن در می‌آید زمزمه‌ای است... زمزمه‌ای که من با معنی آن بیگانه‌ام ولی از آن بدم نمی‌آید... این زمزمه مرا می‌برد به حال و هوایی جدای حال و هوای زندگی مادی. صدای بهمن شنیده می‌شود. بعد هم خودش را می‌بینم که در برابرم ایستاده است: چای حاضر... می‌شه با ما صبحانه بخورید؟

من راز زمزمه درختان را رها می‌کنم.

توی جاده که می‌آمدیم حال خوبی داشتم. فکر می‌کردم در ایرانم. د راین کشور کمتر از ترکیه احساس غریبی می‌کنم به من می‌گوید: «شما معلم ادبیات ما بودین. اما ما هوش و حواسمان به درس و مشق نبود.»

رضا از من می پرسد: «شما که کتاب تاریخی می نویسید، چرا ادبیات درس می دین؟»

- تاریخ جدا از ادبیات نیست. ادبیات ما را شاعران و نویسندگان می سازند. شاعران و نویسندگان در جایی که به دنیا آمده اند، رشد کرده اند، تحت تأثیر جامعه، مردم و زمان شعر گفته اند... پس شاعر، نویسنده، هنرمند جدا از مکانها و زمانهای تاریخی رشد نمی کند. بختیاری مرا صدا می زند.

مثل این که صبحانه نمی خورین، خانمتان منتظرند.

رضا می گوید: «کلاس تاریخ داریم... صبحانه مهمان ما هستند حاجی آقا.»

می گویم: «در ترکیه ما رودخانه فرات را دیدیم ولی نیمی از رودخانه فرات در این کشور جریان دارد. رودخانه فرات جدا از تاریخ نیست، جدا از حادثه ها نیست. من در هر کشوری، تاریخ، هنر، ادب، دین را می بینم، همراه با جنگ و ستیزه ها ستم ها، رنج ها، و البته در این جا استعمار هم موش مردگی های خودش را داشته و دارد. هنوز ما در بلندی های جولان همین کشور، حضور اسرائیل را داریم... حضوری دلهره آور، درست مثل یک غده سرطانی بدخیم که دارد رشد می کند.»

رضا می پرسد: «سوری یعنی چه؟ این لغت عربی است یا عبری؟ - سوری به گل سرخ می گویند، اما اگر مقصودتان سوریه است، معنی اش فرق می کند. ولی بد نیست بدانید که ۸۶ درصد مردم سوریه مسلمانند و بقیه مسیحی اند. البته در سوریه تعداد کمی یهودی هم ساکنند...

بهمن می پرسد: «کلیمی ها توی سوریه چه کار می کنند؟»
 باید از هنر، نمی دانم استفاده کنم، زیرا به درستی نمی دانم، ولی
 می دانم که قضیه ی آمدن کلیمی ها به این منطقه مربوط به زمانی
 است که اردن، فلسطین، سوریه، لبنان، جزء امپراطوری عثمانی بود.
 در آن موقع خیلی از یهودی ها دلشان می خواست که به فلسطین
 بروند. زیرا به دنبال ارض موعود خود بودند. ما به درستی نمی دانیم
 که آیا در آن زمان ها اندیشه تشکیل یک حکومت یهودی در
 مخیله شان بوده یا نه؟^۱ باقر می گوید: «مردم سوریه سنی هستند توی

۱- نوبل ماندل که تحصیلاتش در زمینه زبان عربی و فلسفه است و فوق لیسانس وی درباره،
 خاورمیانه... درباره کوچ یهودیان سخنانی دارد که فشرده آن را نقل می کنم: یهودیان قرن ها بود
 که به سرزمین قدس مهاجرت می کردند ولی در فکر تشکیل یک حکومت مستقل نبودند. اما
 در قرن نوزده بسیاری از حکومت ها دستخوش دگرگونی شدند در این موقع برای
 یهودیان روسیه اروپای شرقی وضع دردناکی به وجود آمد... از این زمان بود که فکر مهاجرت
 به فلسطین در میان یهودیان قوت گرفت این گروه دانشجویان بودند به نام شیفتگان صیهون
 اینان می خواستند به خودرهایی برسند مقصود آنان این بود که در سرزمین موعود خود یعنی
 فلسطین، جامعه ای را بر مبنای اقتصاد کشاورزی به وجود آورند. پس از کشتار دست جمعی
 یهودیان روسیه، جنبش شیفتگان صیهون از امپراطوری ترکیه تقاضا کردند به آنان اجازه
 مهاجرت به فلسطین داده شود. دولت ترکیه با مهاجرت آنان به ترکیه موافقت کرد اما از کوچ
 آنان به فلسطین جلوگیری کرد. در شورای سلطنتی موضوع کوچ یهودیان بررسی شد و نتیجه
 شورا این شد که یهودیان می توانند به ترکیه مهاجرت کنند مشروط بر اینکه سکونتشان در
 محدوده فلسطین باشد. ولی می توانند در اطراف حلب بین النهرین، یا در منطقه شهرالعاصی
 ساکن شوند. یعنی در گروه های ۲۰۰ تا ۲۵۰ نفری. شاید یهودیان ساکن سوریه این گونه به

مسجد این جا هم از مهر خبری نیست.»

- در سوریه حدود ۵ هزار کلیمی ساکنند، مسیحیان ۱۳/۵ درصد جمعیت کشور را تشکیل می دهند. مسلمانان یا اهل سنت هستند که اکثریت مسلمانان را در بر می گیرند یا دروزی هستند. یا علوی. اما شیعه ۱۲ امامی فقط در حدود ۲۰۰ هزار نفرند. دروزی ها یک میلیون و علوی ها ۲ میلیون. شیعیان اثنی عشری یا در باب توما زندگی می کنند یا پیرامون حرم حضرت رقیه و حضرت زینب و یا در روستای داریا. یا دروزی ها در استان سویدا، جبل الدروز - در جنوب لاذقیه - و علویان در کوه های شمالی سوریه هستند.

رضا می گوید: «دروزی ها مسلمانند؟»

شعبه ای از مسلمانان شیعه هستند... درباره ی این دین ها به موقع حرف می زنیم.
برای سوار شدن به اتوبوس آماده شده ایم. عمو حیدر با دیدن من می خندد.

می پرسم: عمو حیدر تا حلب چه قدر راه؟

عمو حیدر بدون این که جواب مرا بدهد، می پرسد: «چه جوری با این جوونا جور شدین؟»

- این بچه ها یه زمانی شاگردای من بودند.

- اگر براتون سخت نیس، مواظب دانشجویان دختر هم باشید که تو ماشین اند.

- شوخی می کنی؟

- نه شوخی نمی‌کنم.

عمو حیدر خیلی جدی است. قیافه‌اش آرام و متفکر است. ولی من ماتم می‌برد... زنم که حرف‌های ما را می‌شنود می‌گوید: «مقصودشان، خاله عسرت، ننه اشرف، بی‌بی صفورا و...»
عمو حیدر سرش را می‌جنباند: «مواظب این دانشجویان باشین، جاهای تاریخی روبراشون توضیح بدین.»

اتوبوس در بزرگراه به حرکت در می‌آید. تادمش باید از شهرهای حماة، حلب، حمص، دیر عطیه، بگذریم. دست راست جاده تابلویی معمرة العمان نشان می‌دهد معره مرا به یاد ابوالعلائی معری می‌اندازد. به یاد ناصر خسرو قبادیانی. تابلوی معره به من می‌فهماند که شهری به نام معره وجود دارد و فیلسوفی نابینا هم... با این که در صحت سفرنامه ناصر خسرو شک دارم - اما در سفرنامه‌اش هم نام دریاچه وان آمده است هم نام شهر بدلیس، هم دیار بکر، هم نام شهر معره... ناصر خسرو، در شهر بدلیس غسل خریده است؛ خیلی ارزان، صد من به صد دینار، او در شهر دویست من انگور به یک دینار خریده است. به هر حال در سفرنامه‌ی ناصر خسرو می‌خوانیم که: در آن شهر (یعنی معرة النعمان) مردی بود که وی را ابوالعلائی معری می‌گفتند. نابینا بود و رئیس شهر. و نعمتی بسیار داشت و بندگان و گارگزاران فراوان و خود همه شهر او چون بندگان بودند و خود طریق زهد پیش گرفته بودند، گلیمی پوشیده و در خانه نشسته...

مالک اتوبوس می‌گوید ما داریم به شهر حلب نزدیک می‌شویم. در حلب فقط یک ساعت می‌مانیم. حلب، آبگینه‌ی حلب، قلعه‌ی حلب، جامع حلب، زیارت گاههای حلب، تاریخ حلب، و فرهنگ

حلب. ولی مثل این که از حلب خبری نیست. هوا کم‌کم گرم می‌شود. ما داریم به دیر عطیه می‌رسیم... شهری تازه ساز. در این جا مجسمه‌ای از حافظ دیده می‌شود... عمو حیدر در حالی که رانندگی می‌کند می‌گوید: «دیر عطیه... محل تولد حافظ اسد...» ریس کاروان از جا بر می‌خیزد: صلوات بفرستید... ما صلوات می‌فرستیم. بختیاری می‌گوید: «فکر کنم باز می‌خواد نطق کند. این حاجی هم با این نطق کردنش مارو می‌کشد.»

ریس کاروان به عمو حیدر اشاره می‌کند: «این راننده عزیز... این برادر دینی، گردن زوار حضرت زینب (ع) خیلی حق داره... غرض، اونا که به پاپوس امام رضا می‌رسند... همیشه با رسیدن به نزدیک قبر سلطان هشتم، مبلغی به عنوان گنبد نما به راننده و کمک راننده می‌دهند. اگر حرف منو تصدیق می‌کنید صلوات بفرستید.» ما از فرستادن صلوات ابایی نداریم...

بسیار خوب... ما در راه رسیدن به مرقد حضرت زینب (ع) هستیم... هر زوار باید به قدر وسع خود مبلغی گنبدنما بدهد... البته نباید از ۵۰۰ تومن کمتر باشد... اول از همه خودم این مبلغ را می‌دهم.

باز همه‌ی زنان که نمی‌خواهند گنبدنما را بدهند به گوش می‌رسد... ولی چاره‌ای نیست، باید پرداخت. نارضاها خیلی زود تسلیم می‌شوند. ریس کاروان مسؤولیت جمع‌آوری این گنبدنما را به عهده بختیاری می‌گذارد.

بختیاری از جایش بلند می‌شود. با گردن کج به صندلی تکیه می‌دهد... معلوم است که از انجام این کار اکراه دارد... دانشجویان

یعنی پیرزنان بیوه‌ای که سال‌هاست شوهران‌شان را به سینه‌گورستان فرستاده‌اند، اولین گروه متشکلی هستند که برای دومین بار صدای اعتراض‌شان را بلند می‌کنند. دفعه‌ی اول برای هزار و پنجاه تومان. رشوه به گمرک. دفعه‌ی دوم برای پرداخت گنبدنما.

یکی از دانشجویان مورد تأیید عمو حیدر می‌گوید: «اگر شما در راه سوریه، دمشق گنبدی به ما نشان دادید. ما گنبدنما می‌دهیم.» دانشجویان کاروان نامی است که عمو حیدر به پیرزنان کاروان داده است. من در این مورد به تشخیص عمو حیدر آفرین می‌گویم، زیرا این دانشجویان هستند که همواره معترض‌اند.

رییس کاروان همچنان که در وسط اتوبوس ایستاده و به ما چشم دوخته، توقع دارد که این مبلغ جمع‌آوری شود. جمع‌آوری هم می‌شود. تا این جا ما نفری ۱۵۵۰ تومان پرداخته‌ایم.

من از این که توقف در حلب به بعد موکول شده است ناراحتم... در حلب به دنبال شیخ اشراق هستم، به دنبال قبر نسیمی شاعر، به دنبال شعر مولوی در باب انطاکیه، بختیاری، دستش را دراز کرده است.

دست بختیاری را که نمی‌شود کوتاه کرد. بختیاری ضرب‌المثلی را می‌گوید که تکراری است:

رودریاستی زیاد که باشه بچه آدم کرپه^۱ بیرون می‌آد.
باز هم بختیاری تو رودریاستی گیر کرده است. دارد پول گنبدنما را گدایی می‌کند... رییس کاروان از ما می‌خواهد که صلوات بفرستیم. ما

۱- کرپه بچه‌ای که به سن شش و هفت سال رسیده باشد.

هم صلوات می فرستیم...

مالک اتوبوس می گوید که جای شاگرد راننده نشسته سرش را بر می گرداند. چیزی به رییس کاروان می گوید که ما نمی فهمیم.

رییس کاروان می گوید: «خودت بگو...»

مالک اتوبوس تی بی تی از جا بلند می شود و رییس کاروان سر جایش می نشیند.

مالک اتوبوس حرف می زند: «این شیخ از یاران پیغمبر بوده... طرفدار حضرت علی (ع) به دستور معاویه و یارانش کشته می شوند. ما یک ساعت در مقبره ی شیخ توقف داریم. نماز بخوانید، ناهار بخورید...»

حرف مالک اتوبوس که تمام می شود، سخنان رییس کاروان شروع می شود:

«خواهران، برادران، مژده... مژده از امروز ناهار، پذیرایی از زوارهای حضرت بی بی زینب به عهده مسؤول کاروان و شرکاست...»
بختیاری صلوات می فرستد... و من دلم می گیرد.

جمعه ۳ شهریور ساعت ۳ بعد از ظهر مرجِ عذرا.

ای ماه تابان بتاب، بر بلندترین اوج آسمان بتاب!
آیا نمی‌بینی که حُجر را به کشتگاه می‌برند؟
پس از حجر، جباران ستم کنند و در کاخهای سریر و خورنق
خویش بیاسایند^۱

اتوبوس کنار گورستان قدیمی مرجِ عذرا می‌ایستد. این گورستان با
سنگ‌های سفید برپا ایستاده، منظره‌ای دارد که می‌تواند مایه‌ی
عبرت باشد... جامع حجر تازه‌ساز است، مقبره‌ی حجر و روحانیتی
دارد، مأذنه‌ای قدیمی مقبره مربع شکل است و از سنگ‌های سخت
و بزرگ شکل گرفته است. من و زنم برای زیارت داخل مقبره
می‌رویم. طوافی می‌کنیم... این طواف ما را می‌برد به گذشته‌ای دور به

۱- هنده شاعری است از طرفداران حضرت علی که در مرگ حجر این شعر را گفته است. نام
کامل حجر: حجر بن عدی بن ربیع بن معاویه الاکرمین بن حارث بن معاویه بن ثور بن مرتع ابن
اسکندری می‌باشد.

صدر اسلام... زیرا آن که در زیر این رواق خفته است مردی ست از صحابه‌ی پیامبر، نامش آن‌گونه که در کتاب‌های تاریخ آمده است، حجر بن عدی است. وی از بزرگان و شریفان اهل یمن بوده است.

زنم می‌خواهد نماز حاجت بخواند. من به دیواره‌ها نگاه می‌کنم، مطلبی درباره‌ی حجر در قاب ساده‌ای به زبان عربی نوشته شده است که نظرم را جلب می‌کند، متن را می‌خوانم. خلاصه ترجمه این است که در کتاب استعاب از قول احمد حنبل آمده است که او از فضیلت صحابه بوده و معروف به حجرالاداخیر. او و پدرش شجاع بودند. در جنگ قادسیه، جمل و نهروان شرکت داشت. او کسی بود که مرج عذرا را فتح کرد، ولی معاویه از خدا نترسید و او را کشت آن هم در سرزمینی که خود فتح کرده بود.

حضرت علی علیه‌السلام او و اصحابش را مانند اصحاب اخدود می‌داند. امام حسین (ع) ده سال پیش از واقعه‌ی عاشورا طی نامه‌ای معاویه را نکوهش می‌کند بابت حادثه‌ی شعبان سال ۵۱ هجری.

زنم نماز حاجت را خوانده است. از من می‌پرسد: «حجر کیست؟» می‌گویم: «از یاران پیغمبر بوده، از طرفداران حضرت علی که ناحق نمی‌گفت و معاویه را هم شایسته نمی‌دانست.

زیادبن ابیه را هم ناصالح می‌دانست. او مبارزه‌ای را آغاز کرد تا مردم را آگاه کند. با او یارانی پاک‌دل و پاک‌اندیش بودند که شهید شدند.»

زنم می‌خواهد از چگونگی شهادت حجر آگاه شود. من چگونگی را برایش شرح می‌دهم:

«این جا که آمده‌ایم منطقه مرج عذرا است. این منطقه در سال ۱۷

هجری بوسیله همین شهید به خاک خفته فتح می شود.»

حجر از مردم یمن بود. از مقبره که بیرون می آییم، در راهرویی ک کنار مقبره است، فرش انداخته اند، زوآر آرام و بی خیال غذا می خورند. بیرون از راهرو مردان و جوانان بر روی تخت های چوبی پارچه هایی را برای فروش عرضه می کنند و زنان هم مشغول چانه زدن و زیرو رو کردن پارچه ها هستند. ما به سوی گورستان می رویم.

زنم در سکوتی حزن انگیز به حرف های من گوش می دهد:

«حجر و یارانش با زیادبن ابیه سر سازگاری نداشتند، آنان نمی توانستند ستم را ببینند و آرام بنشینند. آنان اباذر را به یاد داشتند و تبعید وی را در صحرای ریزه. حجر و مالک اشتر از کسانی بودند که لحظه ای مرگ اباذر را در ریزه دیده اند. حجر و یارانش گروهی اندک بودند، ولی دشمن بسیار داشتند. حاکم کوفه زیادبن ابیه بود. پسر سمیه و سمیه زنی روسپی... حجر و یارانش هر کدام پس از این که با زیاد مبارزه کردند، به گوشه ای رفتند. ولی دشمن متعصب بود و لجوج... آنان را تعقیب کردند تا این که ۱۲ تن از آنان گرفتار شدند. زیاد از مردم کوفه علیه آنان گواهی گرفت. در حدود ۷۰ نفر به بددینی و الحاد او و یارانش گواهی دادند. ۷۰ نفر از آدم های معروف و نامدار کوفه... آنگاه آن ۱۲ تن را همراه گواهی بزرگان کوفه به درگاه معاویه فرستادند.

شهادت حجر و یارانش هم دردناک است، هم غرور آفرین.

ما فقط حجر را می شناسیم و این مقبره ی شیخ را ولی یاران حجر هر کدام نمونه ای از جوانمردی بودند، نمونه فداکاری و گذشت. مانند عمرو بن حمق خزاعی و عبدالرحمان بن حسان... که شهادت

اینان نیز دردناک است»

زنم کنار قبری می ایستد. آفتاب گرمی است... می گویم: «وقتی جلاد می خواهد حجر را بکشد، وی می گوید خدایا مرا کمک کن، خدایا تو آگاهی که مردم کوفه درباره ی من گواهی ناحق دادند... حالا مردم شام دارند ما را می کشند.

آنگاه از جلاد می پرسد این جا چه نام دارد؟

جلاد می گوید عذرا...

حجر با خرسندی می گوید: «به خدا که من نخستین کسی از مسلمانان بودم که به این جا آمدم. این جا را فتح کردم و اولین کسی هستم که سگان این جا به سوی من پارس کردند.»

زنم می گوید: «چه سخت...»

می گویم: «یکی از یاران او عمرو بن حمق خزاعی را هم دستگیر کردند... معاویه درباره ی این عمرو گفت که او نه ضربه به عثمان زده شما هم او را نه ضربه بزنید... ۹ ضربه به او زدند و شهید شد... بعد سرش را به نزد معاویه فرستادند...»

معاویه دستور داده بود تا همسر عمرو را هم دستگیر و دردمشق زندان کنند. ولی وقتی سر عمرو را به نزد معاویه آوردند گفت: «این سر را به نزد همسرش به زندان برید تا عبرت بگیرد...»

سر را پیش زن بردند. زن نه فریادی کرد نه شیونی. شجاعانه سر را بر دامن نهاد و گفت: «خدایا تو انتقام این خون ناحق را بگیر.» یکی دیگر از یاران حجر... عبدالرحمان بود... معاویه دستور داد

تا او را زنده دفن کنند.^۱

ما در میان گورستان مرج عذرا می‌گردیم... جهان کهنه و فرتوت
چه مصیبت‌هایی در دل دارد! ما چه بی‌خیال و هنوز که هنوز است،
خون‌هابیل را می‌توان بر سنگ‌های کوه قاسیون دید... شهادت حجر،
شهادت حقیقت است در طی قرن‌ها.

زنم زمزمه می‌کند: «چه زمین شوربختی؟»
می‌گویم در سرزمین شام، روز هم شام است.

۱- اولین سری که از جایی به جایی فرستاده شد از عمرو بن حمق خزاعی بوده اولین زنی که در اسلام برای عقیده‌اش به زندان افتاد همسر خزاعی بود. اولین کسی که زنده به خاک سپرده شد عبدالرحمان بن حسان بود که به وسیله قیس بن ناطف زنده دفن شد. اولین فاتحی که در محلی که خود فتح کرده بود شهید شد حجر بود.

اولین شب در دمشق:

شب را در آرزوی صبح به سر می‌برم. اولین دیدار ما باید از حرم حضرت رقیه باشد. بارگاه این کودک سه‌ساله در منطقه‌ی قدیمی دمشق و در کنار باب‌الفرادیس است^۱ تمام شب را به اولین روز ماه صفر سال ۶۱ هجری فکر می‌کنم. روزی که دمشق شاهد ورود اندوهناک خاندان پیامبر اسلام است، اسیرانی از کودکان، زنان حرم پیامبر و سرهایی سرزیر از بازماندگان راه حق و فضیلت. می‌گویند کاروان اسیران را از دروازه حلب وارد شهر می‌کنند و ا

۱- در شهر دمشق ده باب یا دروازه وجود داشته است که بسیاری از این دروازه‌ها مربوط به دوران روم می‌شود. این دروازه‌ها عبارتند از ۱- باب توما ۲- باب شرقی ۳- باب الصغیر ۴- باب سلام ۵- باب الفرج ۶- باب کسبان ۷- باب الجنائز ۸- باب الحديد ۹- باب الجایبه ۱۰- باب الفرادیس. این باب الفرادیس در کنار حرم حضرت رقیه است. این دروازه که متعلق به دوره رومی‌ها است به معنی بساتین و باغهاست. مفرد فرادیس، فردوس است. در پارسی، با تلفظ پردیس درست است.

راهنمایان زوار هم بیشتر به افسانه می‌ماند... رئیس کاروان هم شنیده بود که حجر را شهید کرده‌اند. رانندگان هم می‌دانستند مرج عذرا کجاست.

پس اگر ما از مردم، از رئیس کاروان، از رانندگان، پرسیم که چرا در سوریه این همه حرف از اسد است. چرا سوریه را سوریه اسد می‌گویند؟ چرا این همه شعر و شعار درباره‌ی اسد، و حزب بعث به در و دیوار نوشته‌اند... چرا همه جا عکس و مجسمه از حافظ اسد به چشم می‌خورد، می‌توانند جواب درستی بدهند؟ یعنی در کشور سوریه، جز اسد هیچ کس قابل اعتماد نیست؟

سوریه، حافظ اسد، حزب بعث... همین! من حسابی کلافه شده‌ام. به درختی کهن تکیه کرده‌ام، یکی از جوانان کاروان پیش می‌آید: «تو فکری: استاد...»

من استاد نیستم، ولی این بچه‌ها این طوری دوست دارند. همان طور که من حاجی نیستم. ولی بختیاری عادت دارد مرا حاجی صدا بزند.

می‌گویم: «مانده‌ام، درباره این حافظ اسد... این حزب بعث و این کشور سوریه...»

- ما فکر می‌کردیم، شما می‌توانید به ما جواب بدهید... ما هم همه جا اسد می‌بینم: «عکس اسد، مجسمه اسد، نام اسد، شعار اسد... یعنی تو سوریه جز اسد، یک آدم به درد خور پیدا نمی‌شه؟ می‌گویم: «باید دست به دامن تاریخ شد. باید سوریه را شناخت. باید با مردم سوریه ارتباط برقرار کرد.»

می‌گوید: «باید! استاد، ولی با این کار از ما ساخته نیست... ما

آمده ایم چند روزی استراحت کنیم و...»

می‌گویم: «می‌فهمم».

جوان می‌رود و من لحظه‌ای چند با خودم خلوت می‌کنم تا شاید بتوانم سرنخی به دست آوردم...

اول از همه می‌فهمم که باید فهمید مردم سوریه درباره ی عرب‌ها چه نظری دارند. به نظر من سوریه را نباید جدا از فلسطین بررسی کرد. زیرا فلسطین تکه‌ای از ولایت سوریه بوده است. البته نه در وجدان فراموش شده‌ی تاریخ، بلکه در دوران نه چندان دور... که بگوییم فراموش شده است... تاریخ فلسطین و سوریه یکی است... تاریخ سوریه با اردن و لبنان هم یکی است. به نظر من شهرهایی مانند حلب را نمی‌شود جدا از بعلبک بررسی کرد دمشق را نمی‌شود جدا از اورشلیم شناخت. سوریه را نمی‌شود جدا از خاورمیانه شناخت.^۱

۱- سوریه از کهن‌ترین مناطق مسکونی آسیاست. به گفته تاریخ در هزاره سوم پیش از میلاد قومی آسوری در سوریه ساکن شدند. این قوم حکومتی تشکیل دادند که تا ۱۷۰۰ پیش از میلاد مسیح دوام آورد. در یازده قرن پیش از میلاد مسیح قوم دیگری به نام آرامی در سوریه مسکن گزیدند.

بنا به نوشته‌های تاریخی: قرن‌ها پیش از اسلام، مصریها، آشوریها، بابلی‌ها، ایرانی‌ها، به سوریه تجاوز کردند و هرکدام مدتی در این سرزمین فرمانروایی کردند. ما نمی‌دانیم که آنچه تاریخ نوشته و به سینه سپرده درست است یا نه؟ ولی به استناد همین نوشته‌ها می‌خوانیم که: سوریه در دورانی که در دست ایرانی‌ها بود، زندگانی مردمش به سامان بوده است.

سوریه در زمان اسکندر به وسیله سپاهیان اسکندر فتح می‌شود پس از اسکندر سلوکیان

حکمران می‌شود تا این که در سال ۶۳ میلادی سوریه جزو امپراطوری روم می‌شود... دولت روم در سال ۳۹۵ میلادی تجزیه می‌شود. در این دوره سوریه جزء قلمرو روم شرقی می‌شود یعنی حکومت بیزانس...

در سال ۱۶ هجری در زمان خلافت ابوبکر خالد بن ولید مأمور می‌شود تا سوریه را فتح می‌کند و در آن زمان سوریه جزء شام بود... در زمان عثمان خلیفه سوم حکومت قرار می‌دهد و خلافت را به سلطنت تبدیل می‌کند دمشق تا سال ۱۳۳ خلیفه می‌شود او دمشق را مرکز حکومت بنی امیه است. این دوران را باید یکی از دوره‌های بغض آلود و غمبار تاریخ شام دانست تاریخ از خلافت عباسیان، از فاطمیه‌های مصر، از دولت حمدانی، از سلاجقه شام، خاطره‌هایی دارد که بیشتر دردناکند تا امیدوارکننده.

در جنگهای صلیبی، در حمله مغولان، در سلطه ترکان عثمانی، سوری‌ها بارها دست به دست شدند و این وضع تا قرن نوزدهم ادامه داشت از قرن نوزدهم فعالیتهای استقلال طلبانه در سوریه بوجود آمد. جنگ جهانی اول که پایان گرفت امپراطوری عثمانی دچار فروپاشی شد. فیصل اول پادشاه سوریه شد. اما در سال ۱۹۲۶ متفقین برای سوریه فرانسه را به عنوان قیم معین کردند در سال ۱۹۲۶ لبنان از پیکر سوریه جدا شد. در سال ۱۹۴۱ فرانسه و انگلیس سوریه را اشغال کردند در همین سال بود که حکومت جمهوری در سوریه اعلام شد. نخستین رئیس جمهور سوریه شیخ تاج الدین حسنی بود. در سال ۱۹۲۲ جبهه ملی سوریه پیروز شد و شکری النوفلی رئیس جمهور شد در سال ۱۹۴۸ سوریه در جنگ با اسرائیل شرکت کرد. در سال ۱۹۴۹ کودتا شد، به رهبری حسنی الزعیم همان سال باز کودتا شد و سامی الحناوی روی کار آمد. چندی بعد، ادیب شیشگلی کودتا کرد. خلاصه کودتا، درگیری، کودتا... تا اینکه نورالدین آقاسی به حکومت رسید جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۶۷ باعث شد که ارتفاعات جولان به تصرف اسرائیل درآید. سال ۱۹۶۸ حافظ اسد روی کار آمد. اسد و

سفری به هوای خورشید □ ۱۱۳

اکنون من در دمشق مرکز کشور جمهوری سوریه هستم، می‌خواهم این شهر مانند کتاب تاریخ کهنی بررسی کنم. با این کار می‌خواهم با مجموعه‌هایی از آثار فارس، عرب، کرد، و اندیشه‌های مسیحی، مسلمان یهود، آشنا شوم. شاید در این سیر و سفر بتوانیم معنی زندگی را دریابیم، شاید هم سرگردانی بشر را...

حزب بعث چهار سال پس از جنگ شش روزه دوباره جنگ اسرائیل و اعراب از سر گرفته شد. سوریه در این جنگ خسارتهایی به اسرائیل وارد ساخت. این پیروزی نسبی ارزش حافظ اسد را بالا برد.

ساعت ۵ بعد از ظهر روز جمعه، سوم شهریور ماه: دمشق

ساعت ۵ بعد از ظهر روز جمعه است. ما در شارع امین، ساختمانی را در اختیار داریم با حیاطی که تمام سقف آن را داربستی از درخت انگور پوشانده است. مسؤول کاروان این مکان، را پیش از این که از ورامین حرکت کنیم - تلفنی رزرو کرده است. واسطه این کار هم رانندگان بوده‌اند. این حیاط و اتاق‌های کوچکش آسایشگاه موقتی کاروان است. تا بار و بندیل مسافران را از اتوبوس به داخل حیاط این سرای موقتی ببرند وقت زیادی می‌گیرد.

در حاشیه‌ی خیابان جوانان کاروان ایستاده‌اند. ما می‌خواهیم درباره‌ی جاهای دیدنی دمشق چیزی بدانیم - پیش از حرکت فکر می‌کردیم که مسؤول کاروان راهنمای ما خواهد بود... ولی در این چند روز به این نتیجه رسیدیم که او فقط زینبیه را می‌شناسد و حرم حضرت رقیه را... در مرج غذا هم کسی درباره‌ی حجر چیزی نمی‌دانست. فقط می‌دانستند که او را شهید کرده‌اند. مالک اتوبوس هم که این آگاهی را به ما داد از این و آن شنیده بود... دانسته‌های

ز صبح تا غروب آنان را در محله‌های شهر به تماشای مردم می‌گذراند. در محله‌های دمشق، در بازار دمشق، انگار من بازار دمشق را می‌بینم و اسیران و قافله سالار آنان، زینب کبری را که با وقار و هیمنه، رهبری بندیان ستم زمانه خویش را به عهده دارد. پچ پچ خفته مردم که اندیشناک به اسیران نگاه می‌کنند. ناگاه مردی از میان مردم بیرون می‌آید. با صلابت پیران سرد و گرو چشیده، خود را به ردیف اول تماشاچیان گیج و منگ می‌رساند و با دیدن حضرت زینب و زین العابدین که پیشاپیش کاروان بوده‌اند، با صدای رسا. اما لرزان آن گونه که همه بشوند می‌گوید: «السلام علیک یا آل بیت محمد و رحمت الله و برکاته».

همه در بازار... پچ پچ میان مردم خواب‌آلوده، این اسیران خانواده پیامبرند... این چه بی‌حرمتی است اینان که عزیزان خاندان محمدند (ص)؟

سخن مردم کوتاه است. درودی به خاندان پیامبر و هشدار به مردم دمشق که اینان نه بیگانه‌اند، نه خارجی. این جاست که سخن زینب (ع) و پاسخ او به این درود آگاهانه - مرد ناشناس جالب است و بیدار کننده. در این پاسخ می‌توان اندازه بی‌حرمتی خاندان امیه را نسبت به جگرگوشگان دختر پیامبر شناخت:

«ای مرد! تو کیستی که بر ما سلام می‌کنی؟ زیرا از زمان شهادت برادر و مولایم حسین (ع) کسی به ما درود نگفته است.»

خیل تماشاچیان می‌فهمند که قافله سالار اسیران، زینب خواهر حسین است. دختر علی است. من از یادآوری این ماجرا دلم می‌لرزد. خواب به چشمانم نمی‌آید. من در سرزمینی هستم که طی قرن‌ها، در

سوگ نامه‌های آل محمد خوانده‌ام وقتی کاروان اسیران به نزدیک دمشق می‌رسند، ام کلثوم از شمرکه رییس نگهبانان است می‌خواهد تا سرها شهیدان را از کجا کجاوه دور کنند تا مردم به تماشای سرها پردازند. و اگر هم ممکن باشد آنان را از دروازه‌ای به شهر داخل کند که خلوت‌تر باشد، اما شمر آنان را از دروازه‌ی حلب داخل شهر می‌کند... دروازه‌ی پر رفت و آمد و شلوغ. بعضی از سوگ‌نامه‌ها نوشته‌اند که اسیران را از دروازه‌ی ساعات به شهر داخل می‌کنند. شب است. من به آن روزهای تاریک شام فکر می‌کنم. خواب از سرم پریده... خیال بال و پرگشوده و هر لحظه پرده‌ای از تاریخ گذشته‌های دور را در برابر می‌آورد تا من نقش‌های عمیق آن را مشاهده کنم، اما من مانده‌ام که چه کنم. صدای قرآن. خنکای صبح را می‌شکافد. صدای اذان در دل شب می‌پیچید. مردان و زنان کاروان که خفته‌اند تکانی می‌خورند. کم‌کم، تک، تک برمی‌خیزند. می‌خواهند اولین نماز صبح را در حرم حضرت رقیه بخوانند. من و زنم نیز در جمع این کاروانیم.

نیم ساعتی می‌کشد تا از در سرایی که در آن ساکن هستیم بیرون می‌آییم. شارع الامین خلوت است. اکنون در تن کوچه‌های باریک و پیچ در پیچ روانیم. چون جویی روان اما نه زلال.

در بستری از سنگ و سیمان و اسفالت. شیفتگان سراز پانشناخته. به میعاد می‌رویم که نمی‌دانیم چه کسی یا چه چیزی در انتظارمان است. هر چه پیش می‌رویم، مردمانی را می‌بینیم واله که با حیرت از کوچه‌ای به سوی کوچه‌ی دیگری در حرکت هستند. کوچه! به خیابان‌ها پیوند می‌خورند. ما جمع می‌شویم تا به میعادگاه برسیم.

اکنون به کوچه‌ای رسیده‌ایم که سنگ فرش است. سنگ‌هایی سیاه، صیقلی، مربع شکل به اندازه آجرهای معمولی دهان دکان‌های سر گذر بسته‌اند. همین که دکانی دهان باز می‌کند، شوق زیارت به شوق خرید تبدیل می‌شود... فریب دجال‌های آخر زمان را می‌شود در دل ربای جنس‌های درون دکانها دید. باز هم کوچه‌ای خلوت، سقاخانه‌ها، مسجدها،...

ناگاه به مقابل بارگاه، کودک سه ساله‌ای می‌رسیم که در سال ۶۱ هجری در این جا به خاک رفته است.

می‌گویند: این جا خرابه‌ی شام است. خرابه شام در کنار باب الفردیس... خرابه شام در کنار دروازه‌ی باغ‌ها و بوستان‌ها. این هم خود مطلبی است که نمی‌شود ساده از کنارش گذشت.

می‌گویند کنار باب الفردیس که در آن زمان خرابه‌ای بود. کاروان اسیران را مسکن دادند. آن روز، پس زینب (ع) در دربار یزید نشان داد که او نیز خود مبارزی نستوه است. اندوه او، اندوه کودکان بود. رقیه یکی از آنان بود که هفته‌ها بود که از نوازش پدر محروم شده بود. آن شب رقیه بیش از شب‌های دیگری تابی می‌کرد، زیرا در دربار یزید ساعت‌ها چشم به سر پدر دوخته بود. اکنون به پدرش فکر می‌کرد و می‌گریست. زینب این کودک را چگونه باید آرام می‌کرد؟ سرانجام کودک خردسال تاب و توان از دست داد و چشم برهم نهاد و به خواب رفت. خوابی که بیداری نداشت. اکنون آن کودک بیش از ۱۳۵۰ سال است که در تربت غریبانه گورستان باب الفردیس به خواب رفته. ما برابر مقبره‌ی این کودک ایستاده‌ایم. این جا خرابه نیست. آرامگاهی است از سنگ سپید با گنبد‌های رومی‌ها و ستون

هایی خوش فرم و ضریحی که از آثار هنرمندان اصفهان است.
پرنده‌ای اسیر در قفس تنگ سنیه رقیه بال می‌گشاید و تن را رها
می‌سازد. اسیر کوچکی که اسارت از کربلا تا کوفه و از کوفه تا شام را
تحمل کرده بود در نزدیک قصر سبز معاویه ماند تا عبرت آیندگان
شود.

به زیارت می‌روم. طواف می‌کنم. ۱۲ ستون مرمرگنبد زیبایی را بر
روی خود نگه داشته‌اند. مقبره در میان این دوازده ستون نقطه عطفی
است. یتاره‌ای از در میان ۱۲ ستون برافراشته. هر کدام به نام
پیشوایی. این کودک کیست؟ با او چگونه باید حرف زد؟ چه خوب
مردم زبان این کودک را می‌فهمند.

عروسک نذر کرده‌اند... مردم هنوز هم برای رقیه عروسک
می‌آورند. اسباب بازی‌ها، وسیله‌هایی که کودکان را خوش
آید... لباس‌های دخترانه می‌آورند. در طرح و رنگ‌های شاد... این
عروسک و لباس‌های بازی‌ها را در را غرفه‌ای می‌فروشند... غرفه‌ای
که عروسک‌های نذری را می‌فروشند، پر مشتری است. مردم
می‌خرند. این عروسک‌های تبرک شده را برای تیمن می‌خرند و به
خاک می‌برند. دل من از این همه صداقت و ایمان، پراز ذوق و شوق
می‌شود.

می‌خواهم گریه کنم.

حرم حضرت رقیه شلوغ است. من تحمل شلوغی را ندارم. از
حرم بیرون می‌آیم. صحن حرم رقیه به شکل مستطیل است، با
مسافتی در حدود ۶۰۰ متر مربع، با سنگ‌های سپید، ترکیبی از طرح
معماری قصرهای دوره صفویه و قاجاریه... سه مأذنه به شیوه‌ی

برج‌های کلیسا، وسط صحن حوض کوچکی است. حیاط مقبره خلوت است. گنبد نه سنگی است، نه کاشی کاری... طرح آن از موزائیک‌های رنگی چند سانتی است که با نمای سنگی بقیه‌ی ساختمان کمی همخوانی دارد. این بنا مرا به یاد بناهای زیارتی و اسلامی هند، مکه و مدینه می‌اندازد. از آن کاشی‌های چشم نواز پر از رنگ و طرح و رمز و راز خبری نیست.^۱ این جا در شهری که زبان اصلی و نوشتاری آنان عربی است، ما می‌توانیم شعرهای فارسی را با خط نستعلیق بر زمینه کاشی‌های کار اصفهان بخوانیم. این شعرها درباره‌ی حضرت رقیه است:

زائرین قبر من، این شام عبرت خانه است.
مدفنم آباد و قبر دشمنم ویرانه استت.
دختری بودم سه ساله دستگیر و بی پدر،
مرغ بی بال و پری را این قفس کاشانه است.
بود سلطان ستمگر صاحب قدرت یزید.
فخر می‌کرد او که مستم در کفم پیمانه است.
داشت او کاخی، مجلل، دستگاهی باشکوه،
خود چه مردی کز غرور سلطنت دیوانه است.
داشتم من بستری از خاک و بالینی زخشت؛
همچو آن مرغی که او محروم ز آب و دانه است.
تکیه می‌زد او به تخت سلطنت باکبر و ناز

۱- مساحت ساختمان حرم در حدود ۴ هزار متر مربع است که ۶۰۰ متر مربع آن صحن و حیاط است ساختمان فعلی حرم رقیه از سوی جمهوری اسلامی ساخته شده است.

این تکبر ظالمان را عادت روزانه است
بر من رنجور می شد کهنه پیراهن کفن.
پر شکسته بلبلی را این خرابه لانه است.
محو شد آثار او، تابنده شد آثار من،
ذلت او عزت من هر دو جاویدانه است.
با این که نمی دانم آیا جاودانه را می شود به جای جاودانه به کار
برد یا نه؟ دفتر نقد و بررسی را درباره ی این شعر می بندم و می گویم و
اعتبروا یا اولی الالباب.

صبح شنبه ۴ شهریور در جامع اموی - دمشق

کسی که از بنای جامع اموی دمشق تصویری در ذهن نداشته باشد با دیدن این همه عظمت و شکوه دچار سرگیجه می شود. من هم از این قاعده برکنار نیستم. همین که با زنم و یکی دو تن از مسافران کاروان پا به صحن بزرگ و مستطیل شکل جامع اموی می گذاریم، دچار حیرت می شویم.

من برای یک لحظه دست و پایم را گم می کنم. با خودم می گویم من به کجا آمده ام؟ به معبد ژوپیترا؟ به کنیسه ای مسیحی؟ به کاخ سبز معاویه؟ به آتش کده ای خاموش؟ به محل حکم رانی حاکمانی چون معاویه و یزید؟ به رأس الحسین (ع)، به مقام بحیبی پیامبر؟ به جایگاهی که قربانی هابیل در نزد خدا پذیرفته شد؟ به کلیسای رومی ها؟

زنم می گوید: «کجا باید رفت؟»

می مانم که چه بگویم. همه جا را باید دید. صدای عمو حیدر را می شنوم... او دارد دانشجویان را به طرف مقام رأس الحسین (ع) می برد... عمو حیدر به من هم می گوید: «برویم رأس الحسین...»

عمو حیدر چنان این حرف را ساده و بی‌ریا می‌زند که دل مرا می‌لرزاند...

این جا، شام است. در مسجد این شهر است که یزید خلافت مسلمانان را بر عهده دارد.

سال، سال ۶۱ هجری است... ماه، ماه صفر... کاروان کربلا را دارند به مسجد شام می‌آورند. زینب قافله سالار اسیران است. او در بازار کوفه سخنرانی کرده... او در مجلس ابن زیاد سخن گفته. او در راه کوفه تا شام، در کوچه‌ها در میدان شهرها... آرام و بردبار... شاهد بی‌حرمتی مردم به خود و خانواده‌اش بود...

کاروان را از باب‌الفرادیس به سوی مسجد می‌آورند... این جا هم باب‌الناطفین است. ما نیز از همین دروازه به مسجد آمده‌ایم... من زینب را می‌بینم. خسته و غم‌زده است. توان راه رفتن ندارد. از این دروازه تا مصلّا و محراب مسجد راهی نیست. شاید از ۱۵۰ متر تجاوز نکند، اما او بیش از ۶ بار به زمین می‌نشیند و برمی‌خیزد. شاید کسی نتواند باور کند این زن که چنین از پا افتاده و ناتوان است، بتواند چنان در مجلس یزید سخن گوید که آن شکوه فرعون‌ی در هم ریزد... ولی باید باور کرد... این زن، پیام‌آور تاریخ مبارزه حق علیه باطل است. این زن، برای خواسته‌های نفسانی سخن نمی‌گوید. در این جا عدالت در برابر کینه و نفرت سخن می‌گوید...

جامع اموی مرا صدا می‌زند. می‌خواهم سیر حرکت حق را دنبال کنم، اگر چه این سیر در ذهن من باشد... یزید تجسم عصبیت جاهلی است... رجز می‌خواند و می‌گوید این انتقامی است از روز بدر. صدای زخم مرا به خود می‌آورد: «به چی فکر می‌کنی؟ چرا ماتت برده؟ مگر

به راس الحسین نمی آیی؟»

- نه توان این کار را ندارم. باشد برای بعد. اکنون جامع اموی است که مرا به سوی خودش می خواند. بیا بریم... در من چیزی دارد می جوشد، می بالد... ولی نمی دانم چه چیزی؟

نمی دانم چرا به سوی جبهه جنوبی شبستان جامع اموی کشیده می شوم. انگار می خواهم در لحظه، لحظه تاریخ این بنا حلول کنم... زخم با حیرت می گوید: «چه سقف بلندی؟

حق دارد. هرکس برای اولین بار این جامع را ببیند تعجب می کند. مسجد به شکل مستطیل است. دوردیف ستون هایی سنگی. هر ۲۰ ستون به وسیله هلالی هایی سنگی به هم متصل شده اند. برای این که ارتفاع سقف بیشتر باشد. ستون هایی سنگی کوتاه تری را بر روی ستون های پایه نهاده اند. ما به سوی مسجد می رویم. این جا قبه است. در زیر این قبه بلند سه گنبد کوچک تر به چشم می خورند. تمام این گنبدهای سنگینی خود را بر روی چهار ستون نهاده اند. ستون هایی بلند به شکل مربع مستطیل. به ابعاد ده متر در سه متر. این گنبد بزرگ را قبه النسر گویند.^۱ من همان گونه که به سقف بلند خیره شده ام، به نظرم می آید که عقابی بال گشوده و در میان زمین و آسمان در حال پرواز است.^۲ زخم دارد به منبری نگاه می کند که از سنگ مرمر است و هنرمندی کم سابقه ای حجازی شده است. مانند تاج... مانند من هنوز در حال هوای خاصی سیر می کنم.

۱- ارتفاع گنبد از کف مسجد تا زیر سقف ۳۰ متر است.

۲- قبه به معنی گنبد و نسر به معنی عقاب.

زنم می‌گوید: «از سنگ مرمر یک پارچه درست شده؟
زائری می‌گوید: «منبری است که حضرت سجاده^۱ بر آن رفته
سخنرانی کرده...»

سایه‌ی واقعه عاشورا را در کنار منبر، زیر گنبد، کنار ستون‌های
سنگی و فضای باز و تهی مسجد حس می‌کنم. تنم مورمور می‌شود.
دارم یخ می‌کنم... یزید در آن روز کجا بوده؟ در کاخ سبزی‌در مسجد؟
سر امام چه طور؟ آن که به یزید اعتراض کرد کی بود؟^۲ آن جا مقام
یحیی است. یحیی زکریا... بشارت دهنده عیسی‌ای مسیح. آن جا مقام
رأس الحسین است. سری که شهر به شهر، دیار به دیار، کوی به کوی
مردم را به تماشا کشانده، به دستور یزید خلیفه اموی... در زمان یزید
هر سری سرنوشتی دارد. بدن‌ها در دشت تفته کربلاست؟ کنار
فرات... و این فرات در ساحل خود ناظر چه ستم‌هایی بود! و شاید باز
هم باشد. جنگ صفین در رقه...

فضای مسجد تهی است... بوی نا می‌دهد... بوی خون می‌دهد...
بوی فساد می‌دهد... هوای این مسجد هنوز هم سنگینی سکوت در
برابر ستم را با خود دارد.

با خودم حرف می‌زنم. بشر چه قدر کوچک است! فریب‌های
زندگی آدم را به ذلت می‌کشانند. در صحن جامع اموی، قبه‌ای است.
قبه قربان حرف از هابیل دارد و قتل او در کوه قاسیون دمشق. این تکه

۱- کنار محراب اصلی منبری از سنگ مرمر یک پارچه است این منبر از آثار دوره

۲- ابوبرزه اسلمی

عثمانی‌هاست.

از زمین چه روزهایی بر خود دیده؟ پشت این جامع کاخ سبز است. یادآور چهل سال نیرنگ. آن کاخ دیگر وجود ندارد. تاریخ می‌خندد و به من می‌گوید...

ستم‌گری، کاخ مانده از ستم‌گر پیشین خود را از بین می‌برد^۱ این مقام شهادت یحیی پیامبر نیست، ولی جایگاه سربریده یحیی است. سربریده یحیی نام سالومه را به خاطر می‌آورد. نام نمایش نامه‌ی سالومه را، اسکاروایدل، نوشته سالومه و مرگ دردناک یحیی... من در این جا، در این مسجد، در این کنیسه، در این کلیسا، در این مسجد بنی‌امیه، تاریخ را مرور می‌کنم. روزها، شب‌ها، ماه‌ها و سال‌ها گذشته، باز هم می‌گذرد... این تکه از زمین خدا به هیچ کس وفا نکرده، بنای مسجد اموی رفیع است و حیرت‌انگیز. محکم همچون تخته سنگ‌های سختی که در دیوارها به کار رفته، سنگ‌هایی سخت چون دل حکمرانان، مگر نه این که این تکه از جهان، بارها به تصرف رومی‌ها، آشوری‌ها، بابلی‌ها، ایرانی‌ها، ترکان عثمانی، اروپایی‌ها، و استعمارگران کهنه و نو درآمده است؟

فاتح شدند... بله فاتح شدند. وقتی فاتح شدند، کشتند، ویران کردند، شکنجه کردند. هیچ کدام از آنان لب‌خند بر لب نداشتند. اکنون سوریه این کشور کهن، خاک تپاخورده‌ای است که در هر قدمش خون کسی به حق یا ناحق و بیشتر ناحق بر زمین ریخته است. در هر گوشه‌اش حکمرانی ستم‌گر یا مظلومی دادخواه به خاک خفته. هر کدام نیز طرف‌دارانی دارند.

۱- عباسیان که روی کار آمدند آثار امویان را ویران کردند.

زنم می خواهد نماز حاجت بخواند... من حال خوشی ندارم. زنم حال مرا می فهمد.

بنا، بنای شگفت آوری است، اما من آن حال و هوای روحانی را که دنبالش هستم، در این جا نمی بینم، این جا یک چیزی کم است. حتی صداقت یک معبد بودایی را هم ندارد. در بناهای دینی ایران راز و رمزهایی است که ما را با جهان معنی پیوند می زند. بناهای این جا از راز و رمز تهی است، ولی به جای آن یک نوع توطئه هست، مثل توطئه ای که در یک موزه طرح ریزی شده است.

زنم فقط نگاهم می کند. هنوز مردد است که در این جا نماز حاجت بخواند یا نه؟ او با این حالت های من آشنایی دارد. می فهمد دچار سردرگمی هستم. نگاهم می کند، نه از ترحم، نه از روی کینه، در نگاهش نوعی دل واپسی است. همراه با مهربانی و حسرت.

می گویم: «نمازت را بخوان! کنار آن منبر مرمر برای من هم دعا کن! دعا کن گره کور این فکرهای جورواجوری به مغزم هجوم آورده باز شود.»

- وقتی باز می شود که به سفرنامه بنویسی.

می گویم: «باید بنویسم؟ البته که می نویسم. حداقل با نوشتن راحت می شوم.»

زنم به نماز حاجت می ایستد. من به مقام یحیی می روم تا از نزدیک آن جا را زیارت کنم.

مقام یحیی بنایی است مربع شکل که دارای ۲۲ ستون سنگی است و بین این ستون های سنگی سفیدرنگ پنجره هایی ضریح مانند تعبیه کرده اند. گنبدی این بنای مربع را زینت می دهد. این جا مدفن

سریحیای زکریاست. داستان زندگی یحیای تعمید دهنده، مبشر آیین مسیح و مرگ سرخش، خود شنیدنی است. اسکاروایلد در نمایش نامه سالومه این مرگ فجیع را نشان داده. رضا و باقر می آیند، از جوانان کاروان اند. می خواهند کنار منبر مرمر عکس بیندازند. از من هم می خواهند با آنان عکس بگیرم، ولی آمادگی هیچ کاری را ندارم. با این همه نمی توانم به آنان جواب رد بدهم.

رضا می گوید: «کی باعث و بانی این مسجد بوده؟»

می گویم: «زمانی این جا ژوپتر بوده... هنوز ستون هایی از این معبد را می شود در ابتدای بازار حمیدیه دید... اگر چه هنوز این ستون های سنگی را ندیده ام، ولی در کتاب ها درباره اش خوانده ام. بعد هم آتش کده بوده. زمانی هم کلیسا... مدتها قسمت غربی آن مسجد بوده و قسمت شرقی اش کلیسا. این جا که مدفن سریحیای پیامبر است، این جا کلیسا بوده، اگر به کتاب هایی که در این باره نوشته شده اعتماد کنیم، از زمانی که فرزندان آدم این جا بودند، این جا، جایی بوده برای ارتباط با خدا، هابیل همین جا قربانی خود را به خدا هدیه می کند. قابیل هم همین طور. یهوه در همین جا، هدیه ی قابیل را نمی پذیرد، اما قربانی هابیل را قبول می کند و قابیل هم هابیل را می کشد.»

رضا می گوید: «با این حساب... باید دمشق و منطقه دوروبرش از کهن ترین جاهای زندگی بشر باشد... یعنی محل زندگانی فرزندان حضرت آدم... محل اولین برادر کشی...»

می گویم: «همین طور... ولی مسجد اموی پس از سال ۱۷ هجری

۱۳۰ □ سفری به هوای خورشید

به وجود می‌آید... یعنی بخشی از کلیسا به مسجد تبدیل می‌شود، ولی در آن دوره به این شکل و شمایل نبوده... با نگاهی به سطحی به این مسجد درمی‌یابیم که این مسجد در حال حاضر دارای سه قبه است؛ قبه النسر، قبه القوراره، قبه المال، مسجد دارای سه مأذنه است. چهار مشهد، چهار محراب، چهار باب و چند مقام پیامبران. هریک از این مأذنه‌ها، مشدها، قبه‌ها، محراب‌ها، مقام‌ها، خود تاریخی دارد که هم شنیدنی است هم عبرت‌آموز.»

بعد از ظهر روز شنبه ۴ شهریور ماه، شارع الامین:

خیابان امین، از محله‌های شیعه نشین دمشق است. بسیاری از کسانی که از طریق زمینی به سوریه می‌آیند، در سراهای استیجاری این خیابان ساکن می‌شوند. من هم در یکی از سراهایی ساکن هستم که در اجاره‌ی موقت رییس کاروان است.

از لحظه‌ای که به داخل خاک سوریه آمدم، تا این لحظه همیشه در این فکر بودم که بفهمم سوریه چه معنی می‌دهد. من خیلی فکر کردم تا بفهمم سوریه یعنی چه؟ دیدم فکر کردن بی‌فایده است. ناچار پذیرفتم که باید به کتاب‌های لغت مراجعه کرد. ولی در این جا که کتابی در اختیار ندارم. ناگزیر باید از حافظه‌ام کمک بگیرم... در جایی که خوانده‌ام که:^۱ سوریه نامی آشوری است که به هنگام غلبه آشوریان به این منطقه داده شده است. البته تا اندازه‌ای می‌شود این نظر را پذیرفت. زیرا س و ش در زبان سامی به طور یکسان به کار رفته

است. در اثر هردوت واژه‌ی سوریه به شکل شورین SHaym در میخی Siro و در زبان عربی، سیرین، به کار رفته است. این نام بر لبنان شرقی گفته می‌شده است.^۱ در اثر هردوت فلسطینی قسمتی از سوریه بوده و مورخان جنگ‌های صلیبی فلسطین را حزبی از سوریه دانسته‌اند. کلمه سوری در زبان انگلیسی سی ری ین مورد استفاده قرار گرفته و اکنون به مردم جمهوری عربی سوریه گفته می‌شود. به پیروان کنیسه قدیم سوریه با کنیسه سریاییه، کاتولیک نیز گفته می‌شود. در حقیقت اسم سریانی سیریک، مفهومی معنوی و دینی و Syrian نیز برای اعراب مفهومی جغرافیایی و وطنی دارد. بنابراین این اسم نمی‌تواند عربی باشد. زیرا مربوط به زمانی است که نه مردم این جا مسلمان بودند و نه عرب. اکنون بهتر است کتاب‌های لغت را ببندیم... من در این جا قصد دارم نظرم را درباره‌ی واژه‌ی سوریه بیان کنم.

شاید حرف‌های من درست‌تر باشد شاید هم نباشد. وانگهی هر گمانه‌ای فقط گمان است و نمی‌توان به صراحت و به طور قاطع گفت کدام معنی درست است.

اما نظر من درباره‌ی واژه‌ی سوریه:

واژه‌ی سوریه در زبان سانسکریت به معنی خورشید است. آثار تاریخی در سوریه صحت این معنی را روشن می‌کند. در تدمر یا

سفری به هوای خورشید □ ۱۳۳

پالمیرا^۱ معبدی هست. به نام معبد بل^۲ خدای بل، خدای خورشید. در همین شهر ما معبد بعل شیمن^۳ را داریم. یعنی معبد خدای آسمان. از طرفی می‌دانیم که ابراهیم در روستای البرزه، ستاره‌ی زهره را دیده و استدلال خدا شناسانه‌ی خود را بر آن بنانهاد. این خود می‌رساند که در زمان ابراهیم، آسمان، آفتاب و خورشید مورد پرستش بوده است. بنابراین سوریه - به معنی خورشید - می‌تواند در طول تاریخ معنی‌دار باشد.

می‌رویم... به حرم حضرت رقیه هم که امروز صبح رفته‌ایم. رضا که یکی از جوانان کاروان است می‌گوید: «برنامه سیاحتی و زیارتی کاروان همین بوده؟»
رییس کاروان حرفش را ادامه می‌دهد: «می‌ماند رفتن به باب‌الصغیر... باب‌الصغیر به این محل خیلی نزدیک است.»

۱- تدمر شهری از شهرهای سوریه است این شهر در هزاره اول قبل میلاد منسکن آریایی‌ها بوده است و در سال ۱۷ هجری به وسیله خالد بن ولید فتح ده است. این شهر از کهن‌ترین سرزمین‌هایی است که آثار تمدن آن به ۷۵ هزار سال پیش می‌رسد.

۲- معبد بل دارای چهار دیوار بوده با چهار ستون و رواق در میان این دیوارها مجسمه بل وجود داشته است معبد بل در حقیقت (خانه خدا) بوده، در بررسی‌هایی که شد، می‌گویند این معبد یکی از بزرگترین معابد جهان بوده است زیرا چهل هزار متر مربع مساحت داشته است در این معبد ۲۰ معبد جای داشته که هر معبدی برای یکی از قبیله‌های سرزمین شام بوده است. ساختمان مرکزی این معبد ساخته‌هایی است که در سال ۳۲ میلادی شروع شده است.

۳- بل به معنی خدا و شیمن یعنی آسمان... این معبد در سال ۱۳۴ میلادی ساخته شده است.

بختیاری طاقت نمی آورد که سکوت کند: «پدرجان! درسته که باب‌الصغیر به این جا نزدیکه، ولی برای ما که نرفته‌ایم باید یک بلدی بیاید...»

عمو حیدر به کمک رئیس کاروان می‌آید: «من بلد راه...»
سخنرانی تمام می‌شود. بختیاری سکوت می‌کند. باقر می‌گوید،
باید قبرستانی باشد؟!

لاگران از ناهاری که خورده، ناراضی است.
بهمن هم مثل لاگران فکر می‌کند و معتقد است باید برود بیرون
و شکمی از عزا دریاورد.

باقر می‌گوید: «غذا! من که فکر نمی‌کنم با این غذایی که رئیس
کاروان به ما می‌ده، نعلش مان هم به ورامین برسه.»
من دخالت می‌کنم: «شما جوانید. مسئولان کاروان باید فکر
آدم‌های پیر و مریض باشند... ما که رژیم داریم. چربی که نباید
بخوریم، گوشت سرخ هم همین طور، شیرینی و نمک هم بده، کره
هم که حرفش را نباید زد... تخم مرغ هم...»

بهمن می‌خندد: «ای والله... ما دیگر حرفی نداریم بزیم...»
سیلسپور، مرد کم حرفی است. تنها آمده، قلندروار. مسن است اما
قبراق... کمی هم قُذ. با این که کم حرف می‌زند، به صدا درمی‌آید:
«عمر سفر کوتاه است. کم یا زیاد مهم نیست. ما همه با هم آشنا
هستیم...»

عمو حیدر درباره‌ی دمشق قضاوت می‌کند که: دمشق شهر آزاده،
شهر هزار دین و ایمان، هفتاد و دو ملت که می‌گند این جا پیدا می‌شه.
تو این شهر نه به دین داری نمره می‌دن نه به بی دینی... این جا

هرکسی رو مرز خودش راه می‌ره...»

بهمن وسط حرف عمو حیدر می‌دود: اگر ما بخواهیم بریم لاذقیه باید چه کار کنیم؟»

- برید... کسی جلوتان را نگرفته. ولی داداش... تو آمدی زیارت یا استغفراله...»

باقر می‌پرسد: «تا لاذقیه چه قدر راهه؟»

عمو حیدر با خودش حرف می‌زند: «لاذقیه، کنار دریاست...»

دریای مدیترانه... جای عیش و نوش...»

باقر می‌گوید: «ما کاری به عیش و نوشش نداریم... از دمشق تا

لاذقیه چه قدر راهه؟»

عمو حیدر زیر چشمی نگاهش می‌کند: «بینم باقر! تو هم هوس

لاذقیه به سرت زده؟»

باقر سرخ می‌شود: «ما فقط پرسیدیم، شما هم بگویید

نمی‌دونم...»

عمو حیدر به باقر خیره می‌شود: «من سوریه رو از کف دستم بهتر

می‌شناسم. از دمشق تا لاذقیه ۳۵۰ کیلومتر راهه...»

استان طرسوس و لاذقیه از جاهای تفریحی سوریه است. اما

توریست‌ها که اهل دیدن جاهای تاریخی هستند. قلعه‌ی حلب،

قلعه‌ی صلاح الدین، قلعه‌ی مرقب را تماشا می‌کنند. البته من خودم

این قلعه‌ها رو نرفتم. چون من هم مثل شما جوان‌ها... اهل تاریخ و

جاهای تاریخی نیستم. ما هم... بله...»

بهمن می‌گوید: «ای بابا... ما اهل جاهای تاریخی نیستیم؟ واله

هستیم، ولی کسی نیست مارو راهنمایی کند.»

عمو حیدر سر می‌جنباند: «با من این طوری حرف نزنید. این‌ها همش بهانه است... آدم تریاکی اگر تو ناف سان فرانسیسکو هم برود، همان ساعت اول همه تریاکی‌های امریکا را شناسایی می‌کند... هر کسی به دنبال چیزی می‌ره که به آن علاقه داره...»
 بختیاری به دفاع از جوان‌ها برمی‌خیزد: «باباجان... دمشق که شهر زیارتی نیست. آدم تو این شهر دین و ایمانش به باد می‌ره... به خدا این جوانک‌ها حق دارند، ما هم دیگر بیرق‌مان خوابیده...»
 سیل‌سپور به حرف می‌آید: معلوم نیست مردم این جا چه دین و مذهبی دارند؟»

رییس کاروان اظهار نظر می‌کند که این‌ها تخم‌ترکه همان شامی‌هایی هستند که شهر را چراغان کردند، رقص کردند، آواز خواندند. و به کاروان اسیران خارجی گفتند، این‌ها همه لامذهب هستند.

من هر چه سعی می‌کنم دوگوش باشم ولی اخلاق معلمی نمی‌گذارد ساکت بمانم. در چنین وقت‌هایی زیادی وراجی می‌کنم. تقصیر هم ندارم، حرف، حرف می‌آورد...

- اول این که مردم دمشق آن لا مذهب‌ها نیستند که ۱۴ قرن پیش بودند. وانگهی طی ۱۴ قرن خیلی چیزها عوض شده، امروزه بیش از ۸۵ درصد از مردم سوریه سنی مذهب هستند، بقیه هم مسیحی، شیعه علوی، شیعه دوازده امامی، دروزی، یزیدی، کلیمی، نصیری، شیطان پرست... حافظ اسد که رییس جمهور سوریه است، از شیعیان علوی است. البته شیعیان ۱۲ امامی زیاد نیستند. ممکن است در حدود ۲۰۰ هزار نفر باشند. این عده یا در باب تومای دمشق زندگی

می‌کنند - در همسایگی مسیحیان - یا در روستای داریا و راویه. پیرامون حرم حضرت رقیه در زینبیه هم... به نظر من، به علت اوج فرقه و دین‌های مختلف است که هر مسافری با هر عقیده‌ای که باشد، می‌تواند زائر قبر کسی باشد که دوست دارد، ما شیعیان ایرانی که حرم رقیه و حضرت زینب را داریم، به اضافه شیعیان و بزرگان دفن شده در باب الصغیر... ما در صفین هم این جنگ را داریم و در مرج عذرا صحابه و بزرگان دینی را، در حلب مشهدالمحسن را داریم، مشهد محسن قبر این شهر آشوب را و در رقه، مقبره‌ی اويس قرنی را و یاسر را... تو اگر عارف و صوفی باشی، می‌توانی زائر قبر این عربی باشی و ابراهیم قوتوی و قطب‌الدین نیشابوری و ابن‌کثیر دمشقی و... حتی اگر مانند عربستانی‌ها وهابی هم باشی، می‌توانی مزار ابن تیمیه را زیارت کنی، یعنی آن صوفی و متفکری که عقیده‌هایش زیر بنای آیین وهابی شد... طرفداران معاویه هم قبر معاویه کبیر و صغیر را دارند. و من ورامینی هم که سوریه آمده‌ام، بدم نمی‌آید مقبره‌ی همشهری خود را که در صالحیه دمشق است پیدا کنم.

رضا می‌پرسد: «از کی حرف می‌زنید؟ مقبره؟ کدام ورامینی در دمشق است؟»

می‌گویم: «علامه قطب‌الدین رازی... ورامینی. فیلسوف و فقیه قرن هشتم. او سال‌های آخر عمر را به سوریه می‌آید در دمشق می‌ماند و همین جا هم وفات می‌کند. درست ۶۰۰ سال پیش.

همین که حرف از یک دانشمند ورامینی می‌شود، بختیاری، سیل‌سپور و بویور متعجب می‌شوند. برای این هسمفران من دشوار است که قبول کنند ورامین هم عالمی، دانشمندی، حکمت دانی

داشته است. ولی من سکوت را جایز نمی دانم. به حرفم ادامه می دهم که:

«تنوع دین، تنوع معبدها، تنوع مسجدها، کلیساها، تنوع نژادها، تنوع در لباس و پوشش، در دمشق به چشم می خورد. در این شارع الامین می شود زنان موی پریشان کرده، نیمه برهنه را دید که دوش به دوش زنان پوشیده در چادر سیاه، روینده سیاه، دست کش های سیاه در حرکتند. با هم سخن می گویند، می خرامند... آن روز هم اگر مردم شام چراغانی کردند یا به شادی ورقص پرداختند، یا از ترس یزید بود یا از علاقه به یزید یا از روی جهل و نادانی، اما در همان زمان نیز کسانی بودند که یزید را سرزنش کنند و کردند. سرزنش کنندگان هم از مردم این دیار بودند. هم از بین مسلمانان هم مسیحیان... اکنون باید دید حاکمان ستم گر چگونه و با چه زبانی توانسته بودند دین را روانه جلوه دهند... حق را ناحق و ناحق را حق کنند.»

بهمن حرفم را قطع می کند: «این دروزی ها کی هستند؟ حرف حسابش چیست؟ حالا وجود دارند یا نه؟»

می گویم: «هنوز دروزی ها هستند... اما ممکنه مسأله دروزی ها مورد علاقه همه نباشد. خاصه این که فلسفه این مذهب بر حلول است.»

رضا می گوید: «حالا مشکل دو تا شد... ما چه می دانیم فلسفه حلول چیست؟ کسی می داند؟»

بختیاری می گوید: «خود حاجی که بلد است بگوید... ما که دینی به اسم دروزی... نشنیدیم.»

می گویم: «یعنی روح خداوند در کالبد حضرت علی حلول می کند

و بعد از حضرت علی در کالبد اعقاب وی تا می‌رسد به شخصی به نام الحاکم که خلیفه ششم فاطمیان مصر بود. شاید اگر چابلوسی و ثناخوانی بیش از حد نبود، این آیین شکل نمی‌گرفت. ولی ثناخوانان خلیفه را به مقام خدایی رسانند... او هم باور کرد... کسی هم که این فکر را تبلیغ کرد، آدمی بود به نام شیخ محمد بن اسماعیل الدروز سوری... از طرفی چون منطقه جبل الدروز به حضرت علی علاقه زیادی داشتند، این عقیده بین‌شان رشد کرد...

لابد این‌ها مثل علی الهی خودمان هستند. درسته حاجی؟

تا اندازه‌ای... ولی یک فرقه‌ای هم در سوریه هستند به نام نصیری‌ها... پایه‌گذار این فرقه نصیر بن عزری است. او خودش را از نسل یکی از پیروان حضرت علی (ع) می‌داند که نامش نصیر بوده است. این فرقه حضرت علی را خدا می‌داند. نصیری می‌گوید: علی آفریننده جهان است. خورشید در برابر او تعظیم می‌کند. پیروان این فرقه روزی ۴ بار به خورشید سلام می‌دهند. این‌ها می‌گویند حضرت علی (ع) (محمد ص) را خلق کرد تا دنیا را پر از نور کند... بعد سلمان را آفرید... ولی... جای تعجب است که نصیری در حمص رشد کردند... یعنی در میان مردمی که با علی (ع) عداوت داشتند و طرفداران بنی‌امیه بودند... مردم حمص در جنگ صفین نیز معاویه را یاری دادند.

رضا می‌پرسد: «یعنی حالا هم این فرقه وجود دارند؟»

می‌گویم: «بله هستند. اما بیشتر آنان در لاذقیه ساکنند. البته در حلب هم عده‌ای هستند به نام یزیدی. یزیدی‌ها هم حضرت علی را پرستش می‌کنند و هم به شیطان احترام می‌گذارند و»

سیلسپور با ناراحتی دست بر زانو می‌زند «عجب بی شرف هایی... علی را پرستش می‌کنند، طرفدار یزید هستند! یزیدی‌ها طرفدار یزید پسر معاویه نیستند. اسم اصلی آن‌ها ایزدی است. مذهب آن‌ها مخلوطی از اندیشه‌های، مسیحی، اسلام، بودایی است.

ایزدی‌ها سه بار به خورشید، سلام می‌دهند. بچه‌های خود را مثل مسلمانان ختنه می‌کنند. بچه‌ها را مثل مسیحی‌ها غسل تعمید می‌دهند. لباسی که می‌پوشند فقط از دورنگ است. یکی سیاه و دیگری سفید... کنایه از شب و روز... سیلسپور می‌گوید: «یعنی یک شیعه علی ولی الله تو سوریه پیدا نمی‌شه؟»

می‌گویم: «پس ما کی هستیم؟... کاروان زائران حضرت زینب...»
بختیاری می‌گوید «این بهمن هم خیلی دین داره. همین که پاش به سوریه رسید، ریشش را زد و بعد»

بهمن می‌خندد: «این جا حاجی به ریش نمره نمی‌دند... تا روزی هم که به ایران بر می‌گردیم. آن قدر ریشم رشد می‌کند که رئیس اداره و مسوول حراست بهم نگند متجاهر به فسق...»

من می‌گویم: «بعد از ظهر کجا باید برویم؟»

سیلسپور: «باب الصغیر.»

بختیاری می‌گوید: «از کجا باید رفت؟ ما که بلد راه نداریم...»
رئیس کاروان صدایش شنیده می‌شود: «راهی نیست، از همین کوچه برید... مقابل باب الصغیر سر در می‌آورید...»
عمو حیدر می‌گوید: «من بلد راه.»

سفری به هوای خورشید □ ۱۴۱

رییس کاروان باید به فکر شام و ناهار باشه» و خودش هم با گفتن
این حرف خنده اش می گیرد و سر تکان می دهد.

دروازه‌ی کوچک دمشق

در جنوب دمشق، در بافت قدیمی که خانه‌هایی کوچک دارد و دکان‌هایی کهنه، دروازه‌ای کوچکی دیده می‌شود از سنگ سخت، از این دوازده بهشت (باب الفردیس) در حدود ۷۵۰ متر فاصله است. سنگ‌های سخت و تیره سقف‌های نیمدایره‌ای از دوازه‌ی قدیمی را شکل می‌دهند. نام این دروازه باب الصغیر فصلی از خاطره‌های مردمی را با خود دارد که نامی از آنان در تاریخ نیامده است. انگار این دروازه فقط درش رو به کسانی باز می‌شده که دیگر نمی‌توانستند در میان مردم زندگی کنند. سایر دروازه‌های دمشق بزرگند و جای آمد و شد مردم، در جنگ، سفر، فعالیت‌های اجتماعی... داد و ستد کالا... اما دوازه‌ی کوچک جنوب دمشق وقتی دهان می‌گشود که سوگواران را همراه جنازه‌ای به گورستان بیرون از شهر راهنما باشد.

این دروازه با همه کوچکی و استحکامش، می‌توانست هر مردی را

از شمار مردمان شهر کم کند.

باب‌الصغیر دروازه‌ی مرگ است. با این که دهان این دروازه‌ی سنگی کوچک است، باز هم برای کسی که می‌خواهد پس از گذشتن از آن، در خانه‌ی گور بخواند، بزرگ و با شکوه است. امروزه به تمام گورستان‌هایی که بیرون از این دروازه هستند، باب‌الصغیر می‌گویند. گورستان‌هایی که ساکنان ابدی‌شان از این دوازه عبور کرده‌اند، از کهن‌ترین گورستان‌های عمومی شهر دمشق‌اند. در این گورستان‌های به هم پیوسته و کنار هم، از بد نام‌ترین مردم هر دور زمانه گرفته تا خوشنام‌ترین آنان، آرام و بی‌صدا خفته‌اند، آن‌چه من از حافظه کتاب‌های تاریخی به دست آورده‌ام می‌گوید که در باب‌الصغیر، هم صوفیان بزرگانی از خاندان پیغمبر. هم آرامگاه بسیاری از صحابه پیامبر است. من پیش از دیدار از گورستان باب‌الصغیر، با خودم می‌گفتم: آیا می‌توان درباره‌ی چگونگی مرگ‌های کسانی که در این گورستان به خاک سپرده شده‌اند تحقیق کرد؟ به ویژه درباره‌ی بزرگان خاندان پیغمبر آیا می‌توان گفت به چه علت به دمشق آمده‌اند؟ چه شده که در این جا مقیم شده‌اند؟ اما حالا که دارم در میان گورهای فراوان به دنبال گور بزرگان علم و هنر و عرفان و دین و سیاست می‌گردم، به نظرم می‌آید که باید در هجرت بسیاری از خاندان علی (ع) از مدینه به دمشق تردید کرد. زیرا چگونگی این مهاجرت‌ها در پرده‌ای از ابهام است.

چرا باید مدینه را ترک‌کنند؟ آنان در مدینه تربت پیامبر را داشتند. در دمشق جز خاطره‌های تلخ چیزی نداشتند. حکومت که مورد تأیید آنان نبود... اگر هجرت کرده‌اند، باید فهمید که آیا این هجرت به

دل خواه بوده؟ و اگر به دل خواه بوده؟ و باید علتی و انگیزه‌ای آنان را به دمشق آورده باشد. اگر هم به گونه‌ی تبعید بوده، باید علت آن را بررسی شود... کتاب‌ها در این باره به ما آگاهی زیادی نمی‌دهند. آن چه هم در کتاب‌هاست، یا تکراری است یا مخدوش، شباهت اسم‌ها نیز کار قضاوت را مشکل می‌کند.

در باب‌الصیر قبرهایی وجود دارد از خاندان علی (ع) مانند: قبر سکینه دختر امام حسین، ام‌کلثوم (زینب صغری) دختر حضرت علی و فاطمه امام حسین (ع)

درست است که این سه بانوی بزرگوار در فاجعه کربلا وجود داشتند، ولی چه انگیزه‌ای باعث شده است که آن‌ها به شهری آیند که از آن جز خاطره‌های دل‌خراش چیزی به یاد ندارد؟ جایی که محل حکومت فرمان‌روایان ناحق هست.

پس یا باید علت معقولی برای این کار آنان یافت یا پذیرفت که در مدینه وفات یافتند. آنگاه پرسش این است که این قبور از کیست؟ باید گفت که محتمل است که اینان با واسطه یک یا چند نسل، با خاندان علی پیوند داشته باشند.

این سؤال‌ها ممکن است درباره‌ی قبور صحابه پیامبر هم مطرح شود. ولی پاسخ این سؤال‌ها آسان‌تر است. زیرا صحابه از مردم مدینه نیستند. وانگهی علت آمدن آنان به دمشق قابل توجیه است برای مثال:

قبر ابان بن عثمان در باب‌الصغیر است. البته در کتاب‌ها نام ابان بن عثمان نیامده است. با این همه ما می‌توانیم بپذیریم که وی قبرش دمشق باشد. زیرا ابان فرزند خلیفه سوم است. خلفای بنی‌امیه برای

او حرمت قائل بودند. معاویه به او احترام می گذاشت. بنابراین بودن وی در دمشق و در نتیجه مرگ وی نیز در دمشق منطقی می نماید... با فضاله بن عمید که از صحابی پیامبر بود. وی پس از فتح دمشق در دمشق ساکن شد در دوره ی معاویه قاضی شد. در دمشق هم وفات کرد.

یا ابودردا وی از صحابه ی بزرگ بود. وی در تمام غزوه های بعد از احد شرکت داشت. ابو دردا در زمان عمر و معاویه قاضی دمشق بوده، در زمان حکومت عثمان وفات کرد.

من در باب الصغیر هستم. این گورستان یک تاریخ است. اگر هم این گزاره درستی نباشد، لااقل می توان گفت مواد خام تاریخی را در خود دارد. نام ها، نام تاریخی اند اما این که باید سراغ پیکرشان را در خاک این گورستان گرفت، جای حرف است.

تنگ غروب است. روز مانند آدمی که آفتاب عمرش لب بام است دارد رنگ می بازد.

این گورستان از ۱۴۰۰ سال تاریخ خاطره دارد... این جا زنان پیامبر به خاک رفته اند. در این جا ما قبر فضه را می بینیم. کنیز حضرت زهرا را، قبر فاطمه صغری را، قبر عبدالله جعفر صادق را، قبر عبدالله سجاد را... مدفن ۱۶ سراز شهیدان کربلا را، قبر ام سلمه را... ام حبیبه را، قبر اسماء بنت عمیس را، قبر میمونه دختر امام حسین را، قبر حمیده دختر مسلم بن عقیل را، قبر عبدالله بن جعفر ابی طالب را قبر عبدالله بن ام کلثوم را... قبر بلال حبشی را...

در این جا عارفان و صوفیان بزرگی در خاک خفته اند. ابراهیم قونوی، عارف قرن هفتم، احمد بن بدر الدین قرن دهم، ابن کثیر

سفری به هوای خورشید □ ۱۴۷

دمشقی قرن هشتم، ابن تیمیه دمشقی قرن هفتم،^۱ قطب الدین نیشابوری قرن ششم قبر فخر بن عساکر قرن هفتم، عبدالرحمان بن نوح... قرن نهم.

در این گورستان، بزرگان اهل سنت، صحابه‌ی پیامبر، شاهان، فرمانروایان، وزیران، خلاصه از هر نوع فکر و اندیشه‌ای دیده می‌شود.

شیفته و از خود به مقبره‌ها سر می‌زنم. بر جبهه بسیاری از آرام‌گاه‌ها نوشته‌هایی است.

۱- ابوالعباس احمد بن تیمیه حرانی دمشقی از متفکران قرن هفتم و هشتم است در سال ۷۲۸ وفات می‌کند پدرش از علمای حنبلی بود که از ستم مغول‌ها به شام می‌آید. در سن ۲۰ سالگی پدر ابن تیمیه وفات می‌کند و عهده دار تدریس به جای پدر می‌شود در سال ۶۹۱ به حج می‌رود... چند سال بعد درباره صفات خدا فتوایی می‌دهد علما عقاید او را منکر می‌شوند... در نتیجه ابن تیمیه ممنوع التدریس می‌شود. در همین وقت مأمور می‌شود تا مردم را علیه مغولان تبلیغ کند نیز در چند واقعه جنگی شرکت می‌کند. عقاید او باعث زندان شدن و در نتیجه مرگش می‌شود. او مخالفان و موافقان زیادی داشته است. ابن کثیر در کتاب البدایته و النهایه، ابن شاکر در فرات الفوفیات، ذهبی در تذکره الحفاظ، او را ستوده‌اند. ابن بطوطه در سفرنامه، عبدالله بن اسعد در مرآت الجنان، تقی الدین سبکی در شفاالسقام از او ایراد گرفته‌اند... قاضی مالکی دمشقی درباره عقاید ابن تیمیه اعلان کرد که هر کس به عقیده ابن تیمیه پابند باشد خون و مالش حلال است.

یکشنبه ۵ شهریور ۷۵، مقام رأس الحسین در مسجد اموی:

به تماشای تجلی تو مدهوش کلیم
ای سرت سراناله و سنان نخله طور
«نیر تبریزی»
ما عازم رفتن به حرم حضرت رقیه هستیم. در هوای تاریک و
روشن شارع الامین در حاشیه پیاده رو، دختران و زنان فروشنده، کنار
سبدهایی از محصول که برای عرضه آورده‌اند، نشسته‌اند. دختران
نوجوان با چهره‌های روشن و چشمان نافذ...
این فروشندگان جوان و پشیمان، باید تا پیش از باز شدن مغازه‌ها،
محصولات خود را به فروش برسانند. زنان و مردانی هم با زنبیل‌هایی
که در دست دارند برای خرید آمده‌اند. با این همه شارع الامین خلوت
است. ما قصد داریم قبل از این که آفتاب بزند، در حرم باشیم. هر چه
جلوتر می‌رویم، خیابان تنگ‌تر می‌شود و بعد می‌رسیم به کوچه‌ای و
بعد هم کوچه‌ای سنگفرش که ابتدای آن در و دریند دارد. در وسط

کوچه ساختمانی است که روز و روزگاری برای خودش قصری بوده
برو بیایی داشته است. اگر در بزرگ آهنی آن بسته نبود، شاید
می توانستیم از آن دیدن کنیم.

کوچه های باریک، دیوار کوچه ها از سنگ های سخت... دروازه ای
از سنگ، دکان ها و سابات هم انگار راز و رمز تاریخ گذشته را در خود
نگه داشته اند. ما می خواهیم اول به حرم رقیه برویم، بعد به مسجد
اموی و آن گاه از مقام رأس الحسین دیدن کنیم، سپس به مقام
زین العابدین برویم...

زنم می گوید: «خرابه شام کجا بوده؟ چرا اسرا را در خرابه جای
دادند؟»

می گویم: «نمی دانم، راستش هنوز هم نمی توانم باور کنم که
اسیران کربلا را در خرابه ای جا داد باشند، یعنی خرابه ای
در کنار جامع اموی، در نزدیک کاخ سبز معاویه، در کنار
باب الفردیس (دروازه ها، بوستان ها و باغ ها) نه این باور کردنی
نیست.»

زنم می گوید: «یعنی موضوع خرابه شام دروغه؟»
می گویم: «نمی دانم. شاید و شاید هم نه... البته مقصودم این نیست
که یزید و کارگزاران او آدم های خوبی بودند... نه به هیچ وجه... آن
مردم عصبی و جاهل، بی ترحم تر از آن بودند که بخواهند به خاندان
اسیران محبت کنند... من فکر می کنم باید یک اشتباهی رخ داده
باشد. آن هم در معنی خرابات شام... یزید و طرفدارانش ترجیح
می دهند که آنان در محله خرابات شام باشند تا بیشتر در رنج و اندوه
باشند... زیرا خرابات جایی است که مناسب شأن مسلمانان و

دین‌داران واقعی نیست. زیرا خرابات در هر شهری به جایی گفته می‌شود که محل عیش و نوش مردم دون و کم پایه است. جایی مانند شراب‌خانه، قمارخانه، یوزخانه...

به نظر من اسیران را در نزدیک خراباتی منزل می‌دهند که در نزدیک دروازه‌ی باغ‌ها و بوستان هم بوده... جایی برای خوشگذران‌ها... و البته چه بی حرمتی از این بدتر؟ چه رنج و اندوهی بیش از این؟ اگر ما امروز اعتراض به یزید می‌کنیم؟ باید از این دست باشد که چرا باید خانواده پاکان روزگار را در چنان جایی مسکن دهند؟»

زنم می‌گوید: «لابد برای این که اسیران را شکنجه روحی بدهند.» می‌گویم: «شاید... ولی ممکن است برخی بگویند چگونه ممکن است در نزدیک مسجد اموی... در نزدیک قصر سبز معاویه، چنان جاهایی وجود داشته باشد؟ چون هر چه باشد، معاویه و یزید خود را امیرالمؤمنین و خلیفه مسلمانان می‌دانند. حداقل این که ظاهر را رعایت می‌کرده‌اند. پاسخ این گروه این است که در زمان یزید، در شام هم مسیحیان بودند و هم مسلمانان... چنان که نیمی از مسجد اموی نیز کلیسا بوده. یعنی نیمه شرقی آن... که به باب‌الفرادیس نزدیک‌تر است. وانگهی بودن چنین مکان‌هایی در آن دوره در دمشق و سایر شهرها، امری طبیعی بوده است. وانگهی مردم شهر را آذین بسته بودند یا از روی میل یا ترس. و در اصل برای مردم، روزهای جشن و سرور و پیروزی بوده... به هر حال از آن روزها چندین قرن گذشته، چندین قرن...»

زنم آرام رو به روی صحن حضرت رقیه ایستاده است.

فروشنده‌های دوره گرد کالاهای خود را در معرض فروش قرار داده‌اند. من به گنبد حرم نگان می‌کنم که با موزائیک‌های مستطیل شکل و مربع تزیین شده. گنبدی بزرگ که از لحاظ رنگ‌ها با سنگ‌های سپید ساختمان سازگاری دارد. به نظر می‌آید که پرنده‌ای دارد در فضایی از صحن پرواز می‌کند. پرنده اوج می‌گیرد، آنقدر بالا می‌رود که از دیده‌ها پنهان می‌شود. زنم زیر لب دعایی رازمزه می‌کند. ما داخل حرم می‌شویم. داخل حرم از جمعیت غلغله است. آقای سخن‌رانی می‌کند. با زبان فارسی، در مسجد حرم به حرف‌هایش گوش می‌دهم و به یاد می‌سپارم: من در این شهر هفتاد و دو ملت هستم،...

کسی نام مرا صدا می‌زند. شاید کسی است که مرا می‌شناسد... رو بر می‌گردانم، از همکاران فرهنگی است. تازه به دمشق آمده... می‌گوید دیشب حلب بودیم. شعری را در مشهد المحسن در قاف، در صحن و سرای آن جا دیده و یادداشت کرده است. اصرار دارد برایم بخواند. شعر فارسی است. ذوق آزمایی مسلمانان فارس زبان در شهرهای حلب یا دمشق، گورستان‌ها و مکان‌های زیارتی... تبلیغ زبان فارسی... می‌گویم بخوان... می‌خواند... شعر را که می‌خواند خدا حافظی می‌کند. صدای سخن‌ران هنوز هم شنیده می‌شود... ما باید به ریسمان خدا چنگ بزنیم. باید کالئفس واحده باشیم... باید برادران اهل سنت و جماعت به خود بیایند. به ندای رهبر مسلمانان جهان گوش کنند... با

ما هم فکر شوند... من قصد تفرقه ندارم... بیا باید قبول کنید که حق با ماست.

ستون‌های مسجد را می‌شمارم. ۱۸ ستون سنگی است. گنبد حرم

را بر روی خود نگه داشته است. برمی گردم... گشتی در حرم می زنم... چند عروسک روی ضریح دیده می شود.

رقیه ۳ سال داشته یا چهار سال؟ او از نوازش پدر محروم بود... سر پدر را در برابر خود دیده بود. شام آن روز پر از وحشت و بیداری را، در برابر خود در دربار یزید... حالا که شب شده باید گریه کنند... شب است. مردم شهر چه شادند! چگونه خود را تسکین دهد؟ گریه می کند، گریه می کند و از حال می رود. به خواب می رود... هنوز هم خواب است... مردم چه قدر عروسک و اسباب بازی برای این کودکی که از گریه بغض کرده و خوابیده آورده اند... این ضریح کار هنرمندان هم چه قدر خواب و استادانه ساخته شده است! او مرده... اما سرگردان به دور او می گردیم... عروسک ها چشم انتظار نوازش کودکی هستند که قرن هاست خوابش برده... خطابه زینب مرا به خود می آورد که:

با یزید اما تحیی و تخذر حریمک فی الخدر و استحرت بنات
رسول الله.

باید رفت... باید به جامع اموی برویم. آن جا انتظار ما را می کشد.
از حرم بیرون می آییم. هوا صاف و لطیف است. زنم

گریه کرده، اما می خندد... ما به سوی جامع اموی می رویم.
از باب العماره داخل مسجد می شویم. دست راست قبه ای دیده می شود. این قبه بر فراز اتاقی نهاده شده که به شکل منشور ۸ ضلعی است. منشور ۸ ضلعی بر روی ۸ بدنه منشور با رنگ های زرد و سبز نقاشی شده. نام این قبه، قبه المال است یعنی جایی برای نگه داری

سرمایه و ذخیره‌های مسجد^۱ در حالی که به قبه نگاه می‌کنیم، پیشانی بلند مسجد در زیر نور آفتاب صبحگاهی دیدنی است از این جاکه من و زعم ایتساده‌ایم سه مناره بلند و خوش ترکیب در برابر دیدگان ما قد کشیده‌اند. مناره‌ها مربع شکل است و از سنگ...

مناره‌ای ک در مشرق است به نام مناره‌ی عیس معروف است. من می‌خواهم درباره‌ی این مناره‌ها آن چه خوانده‌ام و شنیده‌ام برای زعم بگویم. به هر حال من معلم هستم. باید آموخته‌هایم را به کسی منتقل کنم. زعم برای شنیدن حرف‌های من بیش از هر کسی، صبوری نشان می‌دهد... به زعم می‌گویم به آن مناره نگاه کن... ببین چه قدر با ابهت است... زعم می‌پذیرد که با ابهت است... اما لحظه بعد می‌گوید. هست! اما...

می‌گویم: «اما به نظر خیلی‌ها در دوره‌ی آخرالزمان، حضرت عیسی که در آسمان چهارم است، بر این مأذنه فرود می‌آید...» می‌گوید: «اصرار داری که باور کنم؟»

می‌گویم: «من از گفته‌ها و نوشته‌های دیگران نقل می‌کنم. علاوه بر این می‌گویند. در زمان‌های خیلی قدیم سنگی بوده در کوه سینا. حضرت موسی با عصا بر آن زد، سنگ شکافت و از شکاف‌های آن ۱۲ چشمه جاری شد... این تکه سنگ نیز بر مأذنه است... شاید هم بوده...»

زعم مناره غربی را نشان می‌دهد. «آن مناره هم قصه‌ای داره؟ها! می‌گویم: «قصه که نه. ولی در زیر آن مناره... مجلس درس غزالی

۱- قبه المال به سال ۱۷۲ هجری و در زمان خلافت بنی عباس ساخته شده است.

بوده...»

- پس این مناره بی نامه؟! -

- آق بای... باید اسم ترکی باشد. چرا این اسم را رویش گذاشته‌اند. من نمی‌دانم... اما مناره‌ی شمالی نامش مناره‌ی عروس است... یعنی در زمان‌های گذشته، موقع عروسی و جشن‌ها به آن چراغ آویزان می‌کردند. با پارچه‌های خوش رنگ و متنوع آن را آراسته می‌کردند. اعتقاد داشتند که این کار باعث برکت در زندگی عروس و مردم می‌شود...

- جالب است... دیگر؟ -

- در جامع اموی فقط سه مناره هست... به نشان تثلیث... در این جامع ۳ قبه هست. به نام‌های ۱ - قبه مالی ۲ - قبه قربانی ۳ - قبه ساعت... قبه قربانی یا قبه الفوراء، ما را به ابتدای خلقت انسان می‌برد... این کتیبه بر ۶ ستون از مرمر ساخته شده است و یادآور روزی است که هابیل گوسفندی را برای قربانی آورد و بر سنگی نهاد. خدا قربانی او را پذیرفت اما برادرش قابیل که گندم آورد، خدا هدیه‌ی او را نپذیرفت... آتش، قربانی را سوزاند اما گندم بر جای خود ماند... این قبول کردن و نکردن از سوی خدا و دو برادر را از هم دور کرد... پس قابیل، هابیل را کشت...

پس دمشق از اولین جاهایی است که پسران آدم در آن جا با خدا حرف زدند؟

- باید این طور باشد... در این مسجد، موسی، عیسی، محمد، یاد و یادمان‌هایی دارند. در زاویه‌ی این مسجد در کنار باب الساعات سر امام حسین (ع) قرار دارد.

در کنار محراب اتاق کوچکی است. به اتاق می‌رویم، من قادر نیستم به راحتی به سقف و بدنه اتاق نگاه کنم. در دیوار محفظه‌ای است کوچک به اندازه سر یک انسان، از نقره. این محفظه را به یاد سر مبارک امام حسین که این جا نهاده‌اند. جاسازی کرده‌اند. حالا به ضریح کوچکی از نقره خیره شده‌ام. در داخل این ضریح پایه‌ای است و در بالای آن چیزی است شبیه سر، با پوششی به رنگ سبز. این جا مقام رأس‌الحسین است، آیا سر را در این جا به خاک سپرده‌اند؟ باز هم نمی‌دانم.

زنم با اندوه می‌پرسد: «سر حضرت را این جا دفن کردند؟»
- بیشتر عالمان شیعه می‌گویند سر را حضرت زین‌العابدین به کربلا برد و در کنار جسد به خاک سپرد.
عده‌ای می‌گویند: سر امام را در کنار تربت حضرت علی (ع) دفن کردند.

اما عالمان اهل سنت روایت‌های گوناگونی را در کتاب‌ها آورده‌اند.

برخی گفته‌اند سر امام در خزانه بود، بعد آن را کفن کرده، در کنار مرقد رقیه دفن کردند. برخی نوشته‌اند خلفای فاطمی مصر سر حضرت را از خاک بیرون آورده، به عسقلان برده و از آن جا به قاهره بردند و در قصر زمرد به خاک سپردند.

عده‌ای اعتقاد دارند که در زمان سلیمان بن عبدالملک، سر حضرت را که در خزانه یزید بود، آوردند کفن کردند و در باب‌الصغیر مدفون ساختند.

باستانی پاریزی در این باره مقاله محققانه‌ای دارد.

عده‌ای معتقدند که سر در خزانه یزید بود. پس از مرگ یزید سر را در دمشق نزدیک باب‌الفرادیس دفن کردند. عده‌ای گفته‌اند یزید دستور داد تا سر را به شهرهای مختلف فرستاده، در کوچه‌ها، بازارها بگردانند... تا سر به عسقلان رسید... حاکم آن سر را نگاه داشت. سال‌ها بعد سر به دست اروپاییان افتاد و در جنگ‌های صلیبی یکی از خلفای فاطمی مصر سر را از اروپایی‌ها به سی هزار دینار خرید و به قاهره برد و در محلی که به نام رأس‌الحسین معروف است به خاک سپرد.

شعرانی در طبقات‌الاولیا می‌نویسد: صالح طلایی پسر زریک موفق شد سر حسین را به دست آورد. سر را با پارچه‌ای از حریر سبز پوشانده، بر تختی از آبنوس نهاد. آن را با مشک و عنبر آمیخته و در محلی که امروزه موسوم به مشهد حسین و نزدیک خان‌خلیلی واقع است مدفون نمود.

جهان‌گردی از اهالی فرات در کتاب خود موسوم به الاشارات الی اماکن الزیارت می‌نویسد: در عسقلان سر حضرت حسین مدفون بود. و پس از آن‌که این شهر به دست اروپاییان افتاد، در سال ۵۴۹ به قاهره منتقل شد.

ابن بطوطه سیاح معروف هنگام مسافرت به عسقلان می‌گوید: «زیارت‌گاهی در این شهر هست که سر حضرت حسین پیش از انتقال به قاهره در آن مدفون شده است.

ابن خوری گوید که سر حضرت در مسجد رقه نزدیک فرات است و عقیده دارد که یزید وقتی سر مبارک را دید گفت: ترا هم نزد اولاد ابی معیط به انتقام خون عثمان، خواهم فرستاد و این طایفه در رقه

مسکن داشته‌اند.

پس درباره‌ی مدفن سر مبارک حسین (ع) شش شهر را نام برده‌اند، ۱- مدینه ۲- کربلا ۳- رقه ۴- دمشق ۵- عسقلان ۶- قاهره.

زنم می‌گوید: «تو فکر می‌کنی ممکن است سر امام کجا باشه؟»
می‌گوید: «من دلم می‌خواهد که سر کنار جسد باشد، در کربلا... نزدیک فرات.»
زنم مردد نگاهم می‌کند.

می‌گویم: «نگهی هم به مسجد اموی بیندازیم...»
می‌گویم: «من در این اندیشه‌ام که گره کور این توطئه‌ای را که در جای، جای مسجد هست باز کنم. اما نمی‌شود. با این همه ناامید نیستم. این بار باید سری به در شرقی مسجد بزنیم. جایی که روزگاری کنیسه بوده است.»

چشم از نظاره‌ی این مسجد سیر نمی‌شود. دو ردیف ستون‌های سنگی با هلالی‌های خوش فرم و ستون‌های کوتاه‌تر، با فاصله‌ای کمتر بر روی ستون‌های بلند. بر روی هر هلالی ۲ ستون کوتاه با هلال‌هایی از سنگ این ستون‌ها و هلالی‌ها... لحظه‌هایی از وقت و فکر مرا به خود می‌گیرد و پس نمی‌دهد.

۱- کربلا... خیلی‌ها فکر می‌کنند که کربلا از واژه کرب و بلا درست شده است ولی باید دانست که کربلا مصحف واژه کور بابل است... کور به معنی شهر و بابل هم منطقه‌ای است.

یکشنبه ۳ بعد از ظهر روز ۵ شهریور، زینبیه

عمو حیدر می‌گوید: «زوار حرم حضرت زینب حاضر و آماده باشند...»

ساعت ۲ بعد از ظهر است. بختیاری، سیلیپور، لاگران، بوربور قبل از همه کنار تی‌بی‌تی ایستاده‌اند. عمو حیدر صدایش را بلند می‌کند. مثل این‌که از دانشجویان خبری نیست.

ننه عشرت صدایش شنیده می‌شود: «بسه، نمک نریز... همه آماده‌اند.»

باقر و رضا هم می‌آیند، در حالی که دوربینی را حل‌حمایل کرده‌اند.

رییس کاروان هم پیدایش شده... او به فکر شام کاروان است، ولی کاری به کار ما در سرزمین شام ندارد. مسافران ماشین تکمیل هستند. ۳۲ نفر...

زنم می‌پرسد: «تا زینبیه خیلی راه؟»

۱۶۰ □ سفری به هوای خورشید

- فکر می‌کنم ۷ کیلومتر راه باشد...

اتوبوس حرکت می‌کند...

رییس کاروان با چشمان بهت زده می‌گوید: «من فقط به بی‌بی زینب توکل دارم. من فقط برای ثواب این کاروان را رو به را کردم و گرنه برام صرف نمی‌کنه. من پاداشم رواز بی‌بی زینب می‌گیرم. خیلی هم راضی هستم که در خدمت زوار عقيله بنی هاشم باشم.»
زتم می‌گوید: «راست می‌گه؟»

رییس کاروان سرجایش می‌نشیند. تی‌بی‌تی از خیابان می‌گذرد.
زنم می‌پرسد: «حضرت زینب که تو این شهر آن همه سختی کشید و رفت مدینه چی شده که دوباره به این جابرگشت به چه دل خوشی؟»

- می‌گوید یک سال بعد از واقعه عاشورا در مدینه شورش می‌شود. شورش علیه حاکم مدینه. سال قحطی هم بوده... سال واقعه‌ی حرّه. زینب همراه همسرش عبدالله جعفر که در دمشق زمین‌هایی داشت، به دمشق هجرت کرد و در قریه رادیه که بیرون از شهر دمشق بود ساکن گشت چندی بعد هم همان جا درگذشت.

- انگار تو کتابی نوشته که مقبره‌ی حضرت زینب در قاهره است؟

- عایشه بنت الشاطی در شرح حال حضرت زینب نوشته که او در مصروفات کرد. عده‌ای هم عقیده دارند که قبر حضرت زینب در بقیع باید باشد. اما بیشتر مورخان اهل سنت و شیعه راویه را محل وفات آن حضرت ذکر کرده‌اند. ولی برای من هنوز این موضوع حل نشده که عبدالله جعفر همسر زینب کی و چه زمانی دارای زمین و باغ در راویه دمشق شدند. این هم یکی از آن گره‌های کوری است که هنوز برایم باز

نشده است.

زنم می‌گوید: «شاید در تاریخ‌ها بشود دلیل خوبی پیدا کرد.»
- شاید، ولی عبدالله جعفر فرزند جعفر طیار است و برادر زاده حضرت علی (ع)... پدر عبدالله جعفر در غزوه‌ی موته شهید شده است. آن هم در سال ۸ هجری... عبدالله به هنگام شهادت پدرش ۷ ساله بوده. وی از سن هفت سالگی در مکه بوده... حالا کی، چگونه در راویه دمشق دارای زمین و باغ شده، باید معلوم شود.

عمو حیدر که در حال رانندگی است می‌گوید: «قابل توجه... نگاه کنید! این هم گنبد طلایی حضرت زینب.

رو به روی حرم هستم. گنبد طلایی و دو گلدسته. فضا، فضای امام زاده‌های ایران است. صحن بزرگ زینبیه و غرفه‌های اطراف آن و ساختمان‌های حرم را نگاه می‌کنم.

در اولین، نگاه زینبیه، در صحرایی وسیع واقع شده است.. چند خیابان مستقیم که یک‌دیگر را به صورت بعلاوه قطع می‌کند.

چهارسوی حرم حضرت زینب خیابان است. شارع المعفر که در کنار ایستگاه اتوبوس‌های شهری یا شهرداری است، شارع العطار و شارع التربة.

خیابان تربت حضرت زینب، شارع المدارس، شارع فرعی و خیابان اصلی (الطریق العام) کنار شارع التربة باغ عمومی شهرداری است (حديقة البلدية المقامه).

ما از در شمالی حرم وارد می‌شویم. ساختمان حرم را دور می‌زنیم.

زنم از دری که ویژه زنان است داخل حرم می‌شود. من از دری

که مربوط به مردان است. موقع خدا حافظی به او می‌گویم: «حالت آدم‌های سر درگمی را دارم، باز هم طوافی به دور ساختمان حرم. به آدم‌ها نگاه می‌کنم، مردان، زنان، با چهره‌های گوناگون، لباس‌های جورواجور، زنان مختلف، لهجه‌های ایرانی، عربی، ترکی، کردی و لری - این‌جا طواف به دور مکان مقدسی است که به تاریخ شیعه حیثیت بخشیده جان داده...

این‌جا... ۵۳ سال اندوه را در خود جای داده. زینب ستم دیده. کنار کفش‌داری مردانه، برای لحظه‌ای توقف می‌کنم. کفش از پای بدر می‌کنم که این‌جا وادی مقدس است.

این زن نمونه صبر و استقامت است. نه آینه کاری‌های حرم مرا جذب می‌کند نه معماری بنا. به نظر در آن‌جا چیزی هست که نمی‌شود گفت! این‌جا یک فریاد است. این‌جا فریادی است که دلم نمی‌خواهد با گریه درآمیزد... اما صدای نوحه‌خوانی که با لهجه ترکی، مصیبت می‌خواند. بین من و آن زینبی که در ذهن دارم، جدایی می‌اندازد...

تزیینات حرم هم نمی‌گذارد به حادثه بزرگ کربلا فکر کنم. نمی‌خواهم این نوحه را بشنوم، اما صدا بلند است. سقف دور سرم می‌گردد. شیون زن‌ها به گوش می‌رسد. من در زاویه‌ی حرم، گوشه‌ای می‌نشینم. دستم را به تن سرد سنگ‌ها می‌کشم. حال رخوتی به من دست می‌دهد. سرم را میان دستانم گذاشته، چشم‌هایم را می‌بندم. دیگر صدایی نمی‌شنوم.

در بیابانی هستم. حرکت پای شتران، در وادی شام. این قافله به کجا می‌رود؟

سفری به هوای خورشید □ ۱۶۳

- می‌رود تا پیام مبارزه را به گوش مردم شام برساند. می‌رود تا مبارزه با فرزندان امیه را به مردم بیاموزد.

- اینان که اسیرانی هستند، ناتوان، کودک، زنان خسته غمزده...

- زنان و کودکانند، به صدای آن بانوی فرزانه گوش کن... او دارد با یزید محاجه می‌کند.

- عقیله بنی هاشم، زینب کبری، صدایش رساست. انگار علی خطبه می‌خواند، آخر او دختر علی است. او راوی واقعه کربلاست. گوش کن، گوش که... این حرف‌ها را دارد به یزید می‌گوید.

«ای یزید. تو عجب کوته فکر و خوش باوری! گمان می‌کنی که چون بر ما سخت گرفته» و پیرامون زمین و کرانه‌های آسمان را بر ما تنگ گردی و خاندان فرستاده‌ی خدا را چونان اسیران از این شهر به آن شهر فرستاده‌ای، مورد عنایت خدا قرار گرفته‌ای و نزد خداوند جاودانی، عزیز و ارزشمند خواهی بود؟ آری تو چنین فکر می‌کنی و بر اثر این اندیشه‌ی بیهوده، خودخواه شده‌ای. دماغ پر باد کرده‌ای و از این که حق ما را، ملک ما را، خلافت ما را غصب کرده‌ای، به مراد دل رسیده‌ای، بر خود می‌بالی، از خوشحالی سر از پا نمی‌شناسی، وای بر تو! چه اندازه، خوش باوری، چه کودکانه می‌اندیشی!

دستی روی شانهم می‌خورد. لاگران را می‌بینم. از بس گریه کرده چشمانش سرخ شده...

- کاری داری؟

- برویم. دیر می‌شود.

لاگران می‌رود... دلش به حال من می‌سوزد. نمی‌دانم چرا مرا از

حالی که داشتم بیرون آورد... برمی خیزم و به دیوار تکیه می دهم. مثل این که توان ایستادن روی پاهایم را ندارم... می خواهم به زینب سلام کنم، ولی نمی توانم. می خواهم گریه کنم نمی توانم... نمی دانم چه بگویم. نمی دانم چه چیزهایی را باید گفت.

بهت زده، ضریح را نگاه می کنم و چیزهایی به ذهنم می آید. کلمه هایی در درونم می جوشند. ای مرکز ثقل شیعه! به خاک راویه حسودیم می شود که تو بر آن خرامیده ای. در هوای آن نقش کشیده ای... راستی ای زینب، تو چگونه در سال ۶۲ هجری به این جا آمدی؟

سیل سپور که مرا می بیند - با تعجب می پرسد کی بود؟ از کی حرف می زنی؟

نگاهش می کنم: «از مبارزه...»

سرتکان می دهد: صدای نوحه را می شنوم.

از کربلا تا کوفه ویران، یارب چه سازد زینب نالان

با کودکان زار

با عابد بیمار...

وقت گریه کردن است. نه به خاطر اسارت زینب نه به غریب او که

خود این جا غریبیم، گریه به حال خودمان.

که بعد از ۱۴ قرن هنوز پیام زینب را نفهمیده ایم و هنوز پیام خون آلود کربلا را گوش هایمان به درستی نشینده انگار که سخنان «علی بن حسین (ع)» را درباره ی یزید فراموش کرده ایم. هنوز طنین سخنان او در فضای دمشق بویدنی است: این جا، بارگاه زینب مرا می بیند، ترکیب کاشی ها، آئینه کاری ها، تراش سنگ ها و ۸ ستون که

گنبد را بر خود حمل می‌کند که ۸ باید رمز تشیع ۱۲ امامی می‌باشد و نمی‌دانم معمار حرم آگاهانه گنبد را بر ۸ پایه نهاده یا نه؟ هر چه هست این پیام را می‌رساند.

راوی برایم شرح می‌دهد: «ای غریبه که در این وادی پا نهاده‌ای گوش کن تا قصه‌ای برایت بگویم از خوابی که نوه‌ی دختری پیامبر، دختر بزرگ زهرا، زینب، دیده است. پیامبر چشم به دهان دختر چهار ساله‌ی می‌دوزد. آن کودک اندوه‌ناکانه تعریف می‌کند که به خواب دیدم در بیابانی هستم، طوفان شدید مرا تهدید می‌کرد. خود را پناه درخت کهن و پر طراوتی کشاندم، اما طوفان چنان شدید بود که درخت را شکست. دلم گرفت به پناه شاخه‌ای از درخت رفتم، آن شاخه هم شکست. به شاخه‌ی دیگری پناه بردم. آنگاه واقعه‌ای بر من گذشت، سخت و کند آن شاخه هم شکست. من ماندم و تنهایی.

پیامبر خواب را مس شنود... علی و فاطمه هم می‌شنود وقت آن است مه پیامبر خواب را تعبیر کند. خواب، زندگی زینب است و در ۲۸ صفر همان سال پیامبر وفات می‌کند و هنوز اندوه مرگ پیامبر فراموش نشده که فاطمه وفات می‌کند و زمانه... بخل، دشمنی و ستم و نیرنگ را در حجاز رواج می‌دهد و تا این که شمشیر ستم فرق علی را می‌شکافد... باز هم کینه‌های عصبی و جاهلی هست. کینه‌ها زهری است کشنده که حسن (ع) را مسموم می‌کند و در پایان زینب می‌ماند و حسین، با حسین به سفر می‌رود. نمی‌خواهد آخرین پناهگاه را از دست بدهد. در قربانگاه کوربابل (کریلا) با او است. در بازار کوفه با سر اوست... در دربار شام با اوست. در دربار یزید هم... او تنها، تنها. اما مقاوم، رسالت پیام حسین را بر عهده می‌گیرد... مبارزه می‌کند تا

ذلت دشمن را ببیند تا... صدایی می گوید: «زنت منتظره...»

صدای لاگران است که شنیده می شود...

حرم را ترک می کنم. ولی بغضی در گلویم گره خورده... بیرون می آیم.

لاگران می پرسد: «اتوبوس کجاست؟»

می گویم: «همان جا که توقف کرد... بیرون از صحن. کنار ایستگاه اتوبوس شهرداری... ولی کو تا ساعت ۶ بعد از ظهر؟ ما هنوز دو ساعت وقت داریم...» دور تا دور حرم غرف هایی است. من در ایوان یکی از غرفه های نشینم. ایوانی که رو به روی کفشداری زنانه است. می خواهم وقتی زنم بیرون آمد او را ببینم.

سه بار حرم را طواف کرده ام. صحن و حرم به شکل مربع مستطیل است که گنبد و حرم در وسط آن واقع شده است. دور تا دور حرم ۱۱۴ حجره است، به تعداد سوره های قرآن. چهار در ورودی به فضای باز پیرامون حرم باز می شود هر در به خیابانی... دور تا دور حرم ایوان هایی است که هر کدام پیش خان حجره ای است. در پیشانی قسمتی از حرم، مطالبی نوشته اند که یادداشت می کنم:

فقد فی عهد المتولین علی المقام الساده محسن و تاودانی مرتضی ایران - اصفهان سال ۱۲۹۷ هجری قمری.

دو گلدسته بلند که پایه ی آن از روی کف حیاط طرح ریزی شده، در دو زاویه ی حصن حرم مطهر دیده می شود که در کاشی های آن اسم الله نقش بسته است.

۶۴ حجره در صحن بزرگ و ۵۰ حجره در صحن دوم و حسینیه های پیرامون حرم است. در ردیف کاشی های بالای حرم

سوره هل ائی نوشته شده است.

در قاب کتیبه‌های پیرامون حرم... با خط نستعلیق سخنان حضرت زینب در کوفه نوشته شده است.

این سخنان هم به عربی است و هم ترجمه‌ی فارسی آن ۲۰ کتیبه فارسی و ۲۰ کتیبه عربی... بر کاشی‌های کار اصفهان. آسمان آبی است. این بنا به مسجدهای ایران شبیه است، اما از سبک و شیوه معماری ایرانی بهره‌چندانی ندارد. به ویژه گنبد و بنای اصلی... مجموعه بنای حرم حضرت زینب که در مساحتی حدود ۱۰ هزار مربع واقع شده، تازه ساز است. عمر بنا از ۲۰ سال تجاوز نمی‌کند. آنچه در این بنا به چشم می‌خورد، ذوق علاقه و سرمایه‌های مادی و معنوی ایرانیان است و بس...

زنم که از حرم می‌آید می‌گوید: «می‌خواهم زینب را بشناسم.»
می‌گویم... «یعنی تا حالا نشناختی؟»

می‌گوید: «زنی که در ذهن من به وسیله مداحان، روضه‌خوان‌های سفره ساخته‌اند، زنی ذلیل و ستم کشیده است. مثل بیشتر زن‌های کشور خودمان... من می‌خواهم آن زینب را بشناسم که شریعتی شناخته، زینی که خاطره‌ی عاشورا را زنده نگه داشته...»

می‌گویم، «مقصود؟»

می‌گویم: «صبرکن تا از رئیس کاروان بپرسیم.»

می‌گوید: «رئیس کاروان با زنش رفته بازار زینبیه، برای خرید.»

- پس باید از کسی پرسید... اما چه کسی؟

زنی از کناره‌مان می‌گذرد. چادری نیست ولی طرز روسری، مانتو شلوارش به ایرانی‌ها می‌ماند.

می‌پرسم: «خانم آرامگاه دکتر شریعتی کجاست؟
 کمی پا به پا می‌کند. بعد بدون این که حرفی بزند می‌رود.
 میرویم طرف یکی از درهای خروجی. مردی کنار در ورودی
 ایستاده. فکر می‌کنم باید عرب باشد. جلو می‌روم و می‌پرسم: یا
 سیدی این مقبره دکتر شریعتی؟»
 می‌خندد.

بابا ما که ایرونی هستیم... اما قبر شریعتی اون طرف خیابونه... یک
 قبرستان کوچک. برید تو قبرستون.
 می‌گویم: «پس ایرانی هستید!»
 - بله که هستیم... ولی اگر بخواهید جاسوسی کنید، می‌گم که
 طرفدار شریعتی نیستم...
 از این حرفش جا می‌خورم. با این همه از راهنمایی اش بهره
 می‌برم.

خیابان خلوت است. در گورستانی به رویمان باز است. بی هیچ
 سؤال و جوابی... اتفاقی راهرو مانند در ابتدای در ورودی است. از آن
 می‌گذریم. گورستان کوچکی است با سنگ‌های سفید که بر بالای
 قبرها ایستاده‌اند... در روی بیشتر ورودی است. از آن می‌گذریم. در
 گورستان به اندازه‌ی انگشتان دست هم آدم دیده نمی‌شود. مالای
 دست و پای قبرهای سنگی می‌گردیم. جوانی که دوربین عکاسی را
 در دست دارد، با دیدن ما می‌گوید: «برای زیارت دکتر آمدین؟»
 - بله.

- آن جاست. گوشه قبرستان. اون اتاق کوچک مقبره‌ی دکتره. البته
 در مقبره بسته. اما چون شیشه در شکسته تو مقبره رو می‌شه دید.

سفری به هوای خورشید □ ۱۶۹

می‌رویم به طرف اتاق کوچکی که گوشه گورستان است. اتاقی سه در چهار. آجری، با ریکاری از سیمان

اتاق سفیدکاری است. اتاق سفیدکاری است. تصویری از شریعتی و چند جمله از او... اما بر روی دیوار بیرونی مقبره پر از شعار است...

این غریب‌ترین قبری است که در راویه دمشق می‌بینیم. زنم می‌زند زیر گریه... شعری از سهراب با خط خوش بر روی دیوار دیده می‌شود:

به سراغ من اگر می‌آیی
نرو و آهسته قدم بردارید که
ببادا ترک بردارد
چینی نازکی تنهایی من.

جمله‌ای هم از شریعتی بر دیوار نوشته شده، آنان که رقتند کاری حسینی کردند، آنان که ماندند باید کاری زینبی کنند و گرنه یزیدی‌اند. ساعت ۵ بعد از ظهر است. روی کاغذ نوشته‌اند: آرامگاه دکتر شریعتی. همین. جای چند کاشی که از دیوار کنده‌اند هنوز نشان می‌دهد که جمله‌های روی کاغذ روی کاشی بوده که حالا نیست و من از این همه تنگ نظری که حتی به چند کاشی هم کینه می‌ورزند، اندوهناک می‌شوم و با خودم می‌گویم: بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی، در سینه‌های مردم عارف مزار ماست.

در قفل است. این قفلی است که علاقه‌مندان شریعتی بر در مقبره زده‌اند. به نظر می‌آید این قفل، قفلی است بر کلمات شریعتی، این جا تن بی جان شریعتی است، جمله‌ای از شریعتی در کنار تصویرش...

درباره خوب زیستن یا خوب مردن.

زنم سرش را به دیوار سیمانی مقبره تکیه می دهد... او بی صدا گریه می کند.

می گویم: «کتابه هایت را اعدام می کنند، کلمات تو را اعدام می کنند. دلم می خواهد با شریعتی حرف بزنم. روزی که از مزینان می گذشتم، شریعتی زنده نبود. در سال ۵۶ بود. آن روز محل تولد تو را دیدم. حالا تربت تن بی جانت را... آن روز، آن سال... این چند جمله را گفتم که:

در مزینان کویر را خواندم.

کویر به من صبوری را آموخت.

آن کس که راه زینب را می رفت.

کنار تربت زینب به خاک رفت...

حالا در کنار تربت تو، بی ریا می گویم که: تربت تو در کنار مرقد

زینب. حقیقت راه زینب را تفسیر می کند.

باز هم نگاهی به قبر و به تصویرش. وقت خدا حافظی است. چند

تا از جوانان برای زیارت آمده اند. ما از کنار مقبره به سویی می رویم.

هیچ کس حرف نمی زند. مردم می آیند، در سکونی معنی دار،

می بینند، می مانند و همین که دور می شوند دوتا، دو تا، باهم

حرف هایی را نجوا می کنند...

روی در آهنی شعری نوشته اند، از شاعری عاشق راه شریعتی،

ولی نویسنده نامی از خود برجا نگذاشته، شعر را یادداشت می کنم،

فکر می کنم بهتر است برای بچه های کانون شعر و قصه این شعر را

ارمغان ببرم. شاید روزی هم شاعرش را بشناسم...

سفری به هوای خورشید □ ۱۷۱

غریب بود و غریبانه خفت در غربت
کسی که شب همه شب قصه گفت در غربت
معلمی که مرا بال آرزو بخشید
چه طعنه‌ها که زمردم شنقت در غربت
مگر که ما در میهن نداشت آغوشی
که آن غریب وطن تن نهفت در غربت^۱

۱- در بازگشت از سفر سوریه وقتی درباره این شعر برای همکار ارجمندم، شاعر، هنرمند معاصر جواد محقق توضیح می‌دادم فهمیدم که دارم از شعر خودش حرف می‌زنم.

یکشنبه ۵ شهریور ماه ۷۵، شبِ شام

در کاروان حرف از بدی غذاست. حرف از بی توجهی مسئولان کاروان است. پول دو تا از زنان کاروان را دزدیده‌اند. چندتایی ناراحتند که چرا نتوانسته‌اند جنس‌های را که قاچاق آورده‌اند، به نرخ خوبی بفروشند. یکی از جوانان دستش بریده است. هزینه پانسمان و بخیه در دمشق گران است... یکی از مردان کاروان با اعتراض می‌گوید: «ما برای زیارت آمدیم نه برای عیاشی، خدا خودش جزای بدکاران را می‌دهد.»

راننده در میان کاروان نیستند. فقط عمو حیدر با همه خوش و بش می‌کند. دو تا از جوانان بلیت اتوبوس تهیه کرده‌اند، می‌خواهند که به لازقیه بروند.

مسئول کاروان با ناراحتی می‌گوید: «من پاس‌های شما را نمی‌دهم... می‌ترسم برایتان اتفاق بیفتد... آن وقت کی پاسخ‌گو باید باشد؟ ها!»

یکی از جوانان‌ها می‌گوید: «مگر تو دمشق ممکن نیست اتفاقی

بیفته؟ از روز حرکت تا حالا شما چه راهنمایی بودین؟ زن‌های کاروان هم خودشان رفتند باب الصغیر... تا حرم، رقیه هم که خودشان می‌روند؟ نظمی تو کاروان نیست. هرکی، هرکی...»
مسئول کاروان حرفی ندارد بزند و از پاسخ طفره می‌رود. ولی پاس جوان‌ها را به آن‌ها می‌دهد.

شام را در فضایی سرد، با دلخوری می‌خوریم.
بهمن می‌گوید: «من نذر کردم یه ناهار آبگوشت به همه کاروان بدم... ثوابش نثار روح پدرم...»
عمو حیدر می‌گوید: «این را می‌گویند شانس... یک ناهار به نفع رئیس کاروان.»

لاغران، سیل‌سپور بختیاری، جوانان از ناهار و شام ناراضی‌اند... البته بختیاری می‌کوشد تا میانجی خوبی باشد، ولی ناراضیتی خود را پنهان نمی‌کند...

من در گوشه‌ی حیاط نشسته‌ام. می‌خواهم آن چه را دیده‌ام یادداشت کنم. بالای سرم داربست انگور است، ولی خوشه انگوری دیده نمی‌شود و از لای انبوه برگ‌ها می‌شود تک‌تک ستاره‌ها را دید و این جا که یک وجب از خاک دمشق است. من به فکر گورستان صالحیه هستم، می‌خواهم ببینم آیا در آن جا می‌شود رد پای ار هم‌شهریم، قطب‌الدین رازی ورامینی پیدا کنم... به من گفته‌اند: غار اصحاب کهف در کوه قاسیون است و مقام هابیل هم. تاریخ این شهر مثل کلاف سردرگم هست. من در این جمع احساس غریبی می‌کنم. هرکس با فکر خودش کار می‌کند، با این که دو روز است در این شهریم. هنوز برنامه‌ای برای دیدن جاهای زیارتی و سیاحتی نداریم،

بیشتر وقت ما در این حیاط کوچک می‌گذرد. حتی کسی نیست که به ما بگوید جاهای دیدنی کجاست؟ فکر می‌کنم خودمان شهرگردی را شروع کنیم. کار سختی نیست. از گوشه می‌رویم. همین طور می‌رویم تا آن‌جا که پایمان توان رفتن دارند. بعد با تاکسی به قرارگاه اصلی بر می‌گردیم. باید این برنامه را از صبح فردا آغاز کنیم. متأسفانه زخم نمی‌تواند زیاد پیاده روی کند. خودش هم از لحاظ اخلاقی صلاح نمی‌داند که زنان همسفرش را ترک کند. به ویژه که زنان کاروان یا پیر زن‌های بی‌همسر هستند، یا کسانی که با همسرشان به سفر نیامده‌اند. عمو حیدر به من نزدیک می‌شود. کنارم می‌نشیند «تو فکری! چرا! تو که مجبور نیستی پایبند این‌ها باشی... برو گردش، این شهر پر از جاهای دینی و تاریخیه.»

- درسته، عمو حیدر... اما دوس ندارم رفیق نیمه راه باشم. دلم می‌خواهد هر کجا که می‌روم یکی دو تا از اعضای کاروان هم باشند. عمو حیدر حرف‌هایش ساده و بی‌پرده است. به عمو حیدر می‌گویم اگر به خودم بود الان یا تو جامع ابن عربی بودم یا مقبره‌ی صلاح الدین.

عمو حیدر می‌گوید: «قبر صلاح الدین نزدیک مسجد امویه یه گنبد قرمز داره. یک روز که ما رفتیم تو مقبره یکی که راهنما بود می‌گفت ایوبی گرد بوده و می‌گفت قدس را او آزاد کرد. از دست رومی‌ها بیرون آورد. البته راهنما خیلی حرف زد که من یادم نمانده... فقط قدسش یادم مانده.»

- عمو حیدر... سوریه با همه کشورها فرق داره، هم فرهنگش، هم تاریخش، هم حکومتش... یک زمانی ترک‌ها تو سوریه همه کاره

بودند. ترکان عثمانی یک زمان هم ایوبی‌ها که کرد بودند... کردتکریت، مثل صدام که تکریتیه... یک وقت هم رومی‌ها، ایرانی‌ها و فرانسوی‌ها... شاید به همین دلیل باشه که در هر سوراخ سنبه این شهر می‌شود سراغ یه ملتی را گرفت. نشانی هر دینی را که بگویی... این جا دارد. قبر اسقف‌ها، کشیش‌ها، حواریون، کلیمی‌ها، مسلمان‌ها، شیعه‌ها، صوفی‌ها، بی اعتقاده‌ها، شاهان عثمانی، ایوبی، صحابه خاص پیامبر، دشمنان خدا و رسول را و خلاصه از هر گروهی که فکر کنی می‌شود در گوشه و کنار شهر ببینی. تو این کشور را از معبد بلّ خدای خورشید گرفته تا آتشکده، از معبد ژوپیتر گرفته تا کنیسه و آثار پیامبران یهود، از کلیسای مسیحی گرفته تا مسجدها، دارالقران‌ها، دارالحديث‌ها... و دانشگاه‌های امروزی، می‌توان دید...

عموحیدر می‌گوید: «یک راهنمایی از سفارت آمده بود و می‌گفت ایرانی‌ها تو سوریه حکمران بوده‌اند.

می‌گفت بناهایی که ایرانی‌ها ساختند، هنوز پابرجاست.

می‌گویم: «مادارالقران افریدیه را در دمشق داریم ۶۰۰ پیش این ساختمان را یک بازرگان ایرانی به نام فریدون ساخته».

- اگر جمهوری اسلامی ایران نبود، حرم رقیه و زینب هم این طور

نبود...

رضا و باقر هم به جمع ما می‌آیند.

- خوب خلوت کردین؟

- داریم درد دل می‌کنیم.

- ما که مزاحم نیستیم؟...

- نه...

- مگر مسلمانها تو مکه و مدینه نبودند؟ پس چرا قبر خانواده پیغمبر و علی... بیشتر در باب الصغیره... اینها که دل خوشی از شام و شامیها نداشتند... داشتند؟!

- نه...

- حالا کی می‌تونه به این سؤال من جواب بده... بعد بریم سر سؤال دوم.

سکوت می‌کنم...

باقر حرف می‌زند: «سؤال دوم را هم بپرس...»

عمو حیدر شمرده، حرف می‌زند. درست مثل جلسه مکتبی‌ها. معاویه که همیشه مکار بود. کارش توطئه بود... درست؟ یزید لعنتی هم که همیشه بدتر... نه باید رازدار بود...

مقصودم این که یزید یا مست بود یا سگ بازی می‌کرد. درست؟ پس این جامع اموی را چرا ساخته؟ یعنی ظاهرساز بوده؟

- اول این که پاسخ به سؤال اول محتاج به مطالعه شرح حال تک تک این بزرگان است. اما پاسخ سؤال دوم راحت‌تره. چون مسجد اموی نه در زمان معاویه به این بزرگی و عظمت و زیبایی بوده نه در زمان یزید، این همه زیب و زینت هم نداشته... چون دمشق تا پیش از ظهور حضرت عیسی (ع) یعنی ۲۰۰۰ سال پیش معبدهای بزرگی داشته مثل معبد ژوپیتر... یا معبد بِل در تدمر و...

در سوریه و بعضی شهرهای آن معبدهایی بوده که از لحاظ بزرگی تو دنیا بی‌نظیر بوده. این جا هم که حالا جامع اموی شده، معبد ژوپیتر بود. هنوز هم باقی مانده ستون‌های سنگی آن در ابتدای بازار حیمدیه دیده می‌شود. این معبد در زمان خودش مساحتی داشته در حدود

یک هکتار^۱ شاید هم بیشتر قربانگاه در وسط آن بوده... وجود سر یحیای پیامبر در جامع اموی نشان آن است که پیش از عیسی نیز این محل وجود داشته... نه پیش از عیسی که از زمان فرزندان آدم... پس این معبد در هر صورت محل عبادت بوده.

عمو حیدر می‌گوید: «این قربانی چه بوده؟»

می‌گویم: «در تورات آمده که هابیل چرا به دست قابیل کشته شد.»
عمو حیدر می‌گوید: «هر چه هست زیر سر زنه... می‌گویند اختلاف آن‌ها سر یک زن بوده... مگر قطام، لعنتی باعث قتل مولا نشد.»

در تورات حرف از زن نیست، در قرآن هم حرف از زن نیست.
عمو حیدر به فکر می‌رود: «یعنی می‌شه به تورات اعتماد کرد؟ نه... آخر این اسرائیلی‌ها که ما می‌شناسیم، از اون شناس‌هایی هستند که کتاب خدا رو هم زیر و رو می‌کنند.»

باقر می‌گوید: «آخر ما نفهمیدیم این قابیل برادر خودش رو کشت. من قصد ندارم آن‌چه را که می‌دانم بگویم. زیرا می‌ترسم که در آن شبهه‌ای باشد... با این همه وقتی به یاد می‌آورم که آیت‌اله شاه آبادی با این آدم‌های معمولی هم از رابطه علّت و معلولی و چون و چرایی حرف می‌زده. و در برابر اعتراض آنان که در زمینه‌ی فلسفه اهلیت داشته‌اند می‌گفته است بگذارید این کفریات به گوش این‌ها هم بخورد... من هم به این حساب اظهار نظر می‌کنم که آن‌چه من از کتاب مقدس فهمیده‌ام این است که اولین پسرانی که خدا آفرید،

نشانه‌ی دو نسل متضاد هستند. یعنی هابیل و قابیل نمونه‌ی عدالت، قابیل نشانه‌ی ستم و شروبی عدالتی.. در حقیقت هابیل و قابیل داد و بیدادی هستند که تا دنیا دنیا است با هم در جدال هستند، اما در قرآن نیامده که هابیل و قابیل بنا شد هدیه‌ای برای یهوه ببرند... هابیل از نخست زادگان گله‌اش هدیه‌ای آورد ولی قابیل از محصول زمین هابیل خود. هدیه هابیل قبول می‌شود. بی‌توجهی خداوند به قابیل او را ناراحت می‌کند. ناراحتی بذرکینه می‌شود. کینه انگیزه‌ی قتل می‌شود. شاید اگر ما بخواهیم این قصه‌ی قابیل تورات را سمبولیک بدانیم، هابیل را باید نمودار اقتصاد شبانی بدانیم و قابیل را نمودار اقتصاد کشاورزی، ما ایرانی‌ها هم شعرهایی داریم مانند مناظره بز با درخت خرما... که پیروزی از بز است نه از درخت خرما... باز هم مسأله اقتصاد شبانی است...

دوشنبه ۶ شهریور ۱۳۷۵

صدای اذان صبح چه قدر زلال است. زنم برای رفتن به حرم رقیه آماده است. من هم آماده شده‌ام. باز هم همان خیابان شارع‌الامین، کوچه‌ها، گذشتن از گذرها، از زیر سابات‌ها، کنار باغچه‌ها و بعد در فضای سنگی و سفید حرم حضرت رقیه .

در راه بازگشت زنم می‌خواهد سوغاتی بخرد، من کنار بساط‌ها می‌ایستم، او جنس‌ها را برنداز می‌کند بعد راه می‌افتد به طرف بساط دیگری. شاید هم می‌خواهد از قیمت‌ها سر در بیاورد. پول مورد معامله در بازار رقیه، لیراست. ولی بسیاری از فروشنده‌ها پول ایرانی هم قبول می‌کنند. از دلار هم بدشان نمی‌آید ولی می‌ترسند، چون خرید و فروش به وسیله دلار ممنوع است. فروشنده‌های سوری خود را موظف به رعایت این ممنوعیت می‌دانند یا از اعتقاد و ایمانی که به دولت دارند یا از ترس. این را ما متوجه نمی‌شویم.

کنار کوچه‌ای می‌رسیم. از این کوچه می‌شود به مسجد اموی هم رفت. راهی هم به بازار حمیدیه دارد. زنم می‌خواهد سری به بازار

حمیدیه بزند. از برابر موزه‌ای می‌گذریم که فقط نمونه‌های خط را دارد. باز هم همان کوچه‌ای که دست چپش مدرسه‌ای است با دیوارهای سنگی بلند و دست راست آن چند ستون سنگی که با پوشش هلالی به هم اتصال یافته‌اند. ستون‌های باقی مانده از معبد ژوپیترنند، قبل از این که به مسجد اموی داخل شویم، به مأذنه عروس چشم می‌دوزیم که در شمال مسجد و درست درست آستانه‌ی دروازه‌ی ورودی مسجد است. این بار سوم است که به مسجد می‌آییم. حیاط جامه اموی خلوت است. این دفعه با دقت بیشتری به بنای رفیع مسجد نگاه می‌کنم. از این جایی که من و زنم ایستاده‌ایم تمام نمای بیرونی مسجد به وضوح دیده می‌شود. مسجد از سه قسمت تشکیل شده: قسمت وسط که گنبد عقاب است، فقط دو ستون سنگی با سقف‌های هلالی دارد. بر روی آن نیز دو ستون کوتاه‌تر قرار گرفته، این قسمت با مثلث بالای آن کتیبه نمای قسمت را تشکیل می‌دهد. شباهت زیادی به کلیسا دارد. در دو سوی این بخش وسطی، درهای مسجد قرار دارند. هر طرف ۱۱ درکه در میان ۱۰ ستون قرار گرفته‌اند. بنابر این ما می‌توانیم ۲۵ در را مشاهده کنیم. درهای با ارتفاع بلند... اما درهای پنجره مانند که بر روی این درها بنا شده‌اند بیشترند زیرا عرض آن‌ها کمتر و ارتفاع آنان هم کمتر است. سقف مسجد شیروانی است. مسجد هم شکل مستطیل است و تمام ویژگی‌های معماری یک کلیسا را دارد.

زنم باز هم می‌خواهد به رأس الحسین برود. می‌گوید حالا خلوت است، راست هم می‌گوید. در شلوغی و غوغای جمعیت نمی‌شود فکر کرد. نمی‌شود حالی روحانی پیدا کرد. زنم می‌گوید: «یعنی سر را

توی مسجد گذاشتند.»

می‌گویم: «نه... سمت شرق این مسجد که حالا رأس الحسین است، در زمان یزید کلیسا بوده. فقط قسمت غرب این بنا مسجد بوده. این مسجد در زمان معاویه و یزید نه این شکل بوده نه به این عظمت و زیبایی. در آن دوره نه از قبه المال اثری بوده، نه قبه ساعات و نه باب الساعات^۱ این بناها بعدها ساخته می‌شود در آن روزهای اندوه و ستم نه آن منبر یک پارچه از سنگ بوده، نه آن گنبد عقاب و نه آن همه تزئین. زیرا تا سال ۱۷ هجری که دمشق به دست مسلمانان فتح می‌شود، این‌جا کلیسای مسیحیان دمشق بوده، پس از پیروزی مسلمانان نیمی مسجد می‌شود، نیم دیگر هم به صورت کلیسا باقی می‌ماند. در زمان معاویه و یزید هم به مسجد و کلیسا در کنار هم بوده. در اصلی کلیسا هم جایی بوده که سر امام را در آن‌جا می‌گذارند. آن هم به علت بی‌احترامی، اتفاقی که حالا مقام رأس الحسین است، اتفاقی بوده جدا از کلیسا. حالا هم در نقشه جامع اموی، می‌بینیم که

۱- باب الساعات: وجه نامگذاری این دروازه به دروازه ساعات یا از این نظر است که بر سر در آن ساعات مخصوص نصب شده (نفس المهوم ص ۲۴۱) با این که وقتی اسیران آل محمد را آنجا آوردند سه ساعت آن‌ها را آن‌جا نگه داشتند تا یزید اجازه ورود به آن‌ها را داد. از این رو به دروازه ساعات معروف گشت که قبلاً به دروازه، حلب معروف بود. تذکره الشهداء ص ۱۴۱ باب الساعات یکی از باب‌های جامع اموی است نام اصلی آن دروازه، باب الزیارة است این باب یا دروازه، در قرن پنجم ساخته شده... و در قرن ششم به باب الساعات معروف شد چون که ساعتی در نزدیک آن ساخته شد بد نیست بدانیم که در سال ۶۱ هجری... این دروازه در کلیسا بوده و مسجد اموی تا این‌جا گسترش نداشته است.

این اتاق بیرون از نقشه است. البته معاویه تصمیم می‌گیرد که کلیسا را از مسیحیان بگیرد، ولی مسیحیان راضی نمی‌شوند. اما این مسجد در سال ۸۶ هجری، درست ۲۵ سال پس از اسارت خاندان پیامبر به وسیله عبدالملک خریداری می‌شود. بنای آن ۷ سال طول می‌کشد ولی مأذنه‌ها، هرچند نه به این صورت ولی بوده قبل از اسلام هم بوده، این سه مأذنه یادآور تثلیث است. مثلث بالای نمای وسطی جامع نیز سه زاویه‌ای از تثلیث است. سه زاویه که یک مثلث می‌سازند. یعنی وحدت... حتی مسلمانان محل غسل تعمید را هم که در کلیسا بوده از بین نبرده‌اند. نه برای حفظ تقدس اندیشه دین مسیحیان، بلکه چون جایی بوده که از آن آب می‌کشیده‌اند و در سنگ آب می‌ریخته‌اند. برای وضو به این آب نیاز داشته‌اند

زنم می‌گوید: «پس خیلی از حرف و حدیث‌ها با این حساب غلط از آب در می‌آید.»

از کنار ستون‌های بلند ایوانی که به سوی مشهد علی، مشهد زین‌العابدین، رأس‌الحسین راه دارد می‌گذریم... و من برای زنم توضیح می‌دهم. او هم گوش می‌دهد... شاید هم گوش نمی‌کند ولی من حرفم را می‌زنم. در زمان عمر، ابوبکر، عثمان و... مسلمانان و مسیحیان دیوار به دیوار کنار هم عبادت می‌کردند. این‌ها اذان می‌گفتند، آن‌ها ناقوس را به صدا در می‌آوردند. اینان در محراب خدا را پرستش می‌کردند، آنان روح القدس و اب و ابن را... آن روزها سوریه فتح شد. یزید پسر ابوسفیان که از فاتحان دمشق بود، از سوی امیر سوریه شد. یزید پسر ابوسفیان یکی از چهار فرمانده‌ای است که در فتح دمشق سهم داشتند. برادر یزید، معاویه هم امیر بخشی از شام شد.

پس از مرگ یزید، معاویه حاکم شام شد... بعد از صلح امام حسن به سال ۴۱ هجری، معاویه حاکم مطلق العنان دمشق شد و دمشق شد پایتخت بنی امیه. از آن به بعد ۹۱ سال، بنی امیه. آل مروان خلافت کردند. تاریخ این ۹۱ سال را پر از ظلم، پر از حادثه و پر از ستم‌گری می‌داند

رسیده‌ایم به اتفاقی که رأس الحسین است. چرا این‌جا... این‌جا که روزگاری اطاقکی جدا از کلیسا اما وصل به آن بوده... چه ترفندی در کار بوده؟ چه حادثه‌هایی که گره‌های کور تاریخ اسیران را کورت کرده‌اند؟ من بی‌تقصیرم، زیرا در زیارت الشام مطلبی است که مرا به فکر می‌اندازد. خلاصه مطلب این است که وقتی حضرت سجاد به صورت اسیر در مسجد اموی بوده‌اند، در قسمتی از شمال شرقی جامع اموی به عبادت مشغول بودند. به قول ابن عساکر، او هر شب و روز ۱۰ ساعت نماز می‌خوانده است. من می‌خواهم این حرف‌ها را باور کنم. می‌خواهم بپذیرم که این‌جا، جای اسارت حضرت سجاد بوده، جای عبادت او بوده. به همین دلیل هم این‌جا آمده‌ام... این‌جا شبستان بزرگی است. محرابی از سنگ دارد که زیباست. پیرامون این محراب را پنجره‌ای گرفته‌اند در آن‌جا که رأس الحسین است، ما زائر هستیم، ما زائر هستیم، برای زیارت آمده‌ایم، ولی بحث بر سر این است که این مکان‌ها در زمان یزید جزو مسجد نبوده... بلکه کلیسا بوده...

نمی‌دانم آن‌چه را که در فکر می‌گذرد، چگونه بازگو کنم، باید کلاف سردرگم و پیچیده‌ی تاریخ مزارها و جایگاه‌های تاریخی دمشق را با حوصله و دقت باز کرد... باید فهمید که بسیاری از

یادمان‌ها چرا احداث شده‌اند؟ باید دید مردم، دمشق، حمص رقه، حلب در جنگ‌های علیه علی، چرا معاویه را یاری می‌دادند؟ این چه اسلامی بود که معاویه را از سال ۴۱ تا ۶۱ هجری حاکم در جنگ‌های بر سرنواخت مسلمانان کرد؟

اینان چگونه مردمی بودند که رو در روی صحابه‌ی پیامبر ایستادند و ساحل رود فرات را قربانگاه مسلمانان کردند؟ من مانده‌ام و نمی‌دانم چه شده. طایفه قیس راضی می‌شوند تا از معاویه حمایت کنند. وقتی عثمان کشته می‌شود، معاویه پیراهن خون آلود او را بر مسجد می‌آویزد، آن وقت قبیله‌های شام را فرا می‌خواند و آن‌ها را علیه کشتندگان عثمان آماده می‌کند، تاریخ می‌گوید: فقط دو نفر در جنگ علیه سپاهیان علی (ع) شرکت نکردند. اول ابو درد، دوم ابو امامه باهلی، همین دو نفرند که قبرشان زیارتگاه مردم شده. دنباله‌ی این فکر را هم می‌کنم حرف از داد و بیداد است. ما داریم از بی داد فرزندان امیّه حرف می‌زنیم، اما لازم نیست تا از شیفتگان علی (ع) باشی تا کار یزید را نکوهش کنی.

کافی است تو به انسان و انسان بودن اعتقاد داشته باشی. آن وقت اگر جالوت غیر مسلمان هم باشی، یزید را زیر سؤال می‌بری. مولای ما حسین هم در روز عاشورا به مردمی که آماده کشتار بودند می‌فرمایند اگر دین و آیینی ندارید دست کم مردمی آزاد باشید.

اکنون، ما در این تکه از خاک خدا، که روزگاری هر چند کوتاه نمایش سر مبارزان راه حق را بر نیزها دیده دیده، سخن آن بزرگوار را تکرار می‌کنیم که:

گر شما را به جهان دینی و آیینی نیست لااقل مردم آزاده به دنیا

باشید

نمی‌دانم این آمدن و رفتن در گورستان‌ها، مسجدها، محله‌هایی که یادآور آن فجایع است، می‌تواند به ما حداقل سهمی از بزرگ منشی، آزادگی را بدهند؟ اگر چنین باشد که عمر بر باد نداده‌ایم. صدای زنی که بر سینه می‌کوبد و از رأس‌الحسین بیرون می‌آید، مرا به خود می‌آورد. زن میان‌سالی است صدایش مانند جیغ خسته مادری فرزند مرده است. صدایش در سرم می‌پیچد: مظلوم یا حسین، یا حسین! و بعد گریه... آنگاه سرش را به دیوار تکیه می‌دهد و می‌گوید...

چه قدر دلم می‌خواست که به جای جیغ خسته، فریاد اعتراض سرمی‌داد.

با زخم از کنار محراب زین‌العابدین می‌گذریم، زخم غمگین است، به او می‌گویم: «یزید هنوز هم زنده است. اما من نمی‌خواهم که حسین (ع) مظلوم باشد. زیرا هیچ آزاده و انقلابی مظلوم نیست. حسین (ع) هم آزاده بود هم انقلابی.»

کوچه رابعه

خیابان باریکی است. زنم و سه تن از زنان کاروان با من هستند. دست چپ کوچه رابعه، عدویه را می بینم. رابعه عدویه!! با تعجب به کوچه نگاه می کنم. اگر تعهد نکرده بودم که زنان کاروان را به خانه برسانم، به صدای رابعه پاسخ مثبت می دادم و می رفتم تا او را ببینم. خیابان باریکی است در دو سوی خیابان مغازه هایی است کوچک و ساده از سنگ و سیمان. گل های پیچ و سبزینه ها که به در و دیوار بالا رفته، مرا به کوچه های پیچ در پیچ عرفان و تصوف می برد. باز هم کوچه ای، فکرم را به خود می کشد، معاویه صغیر، ابن معاویه دوم، خلیفه مسلمانان، پس از مرگ پدرش یزید، فقط ۲۰ روز حکومت می کند.

جوانی بود آرام، شاید در نوجوانی به کارهای پدر می اندیشیده، به کارهای پدر بزرگش... معاویه صغیر، اگر چه صغیر است ولی نام و نشانی دارد و خوشنام تر از پدر و پدر بزرگ، در گوشه و کنار دل های آگاه جایی دارد. باید در این کوچه های سردرگوش هم فرو برده، سیری کرد. اما همراهان من جز زنم که حرفم را می فهمد و از دیدن

جاهای ناشناخته لذت می‌برد، سه زن هستند که دل‌شان فقط در گرو زیارت و بازار است.

زنم می‌گوید: «مثل این که راه را اشتباه آمده‌ایم.»

می‌گویم: «نمی‌دانم» ولی اشتباه آمده‌ایم... بعد یادم می‌آید که ما پس از گذشتن از دروازه‌ی سنگی، باید دست راست می‌رفتیم، در حالی که ما راه‌مان را کج نکرده‌ایم و یک راست آمده‌ایم... و حالا می‌فهمم که چرا ما تا امروز متوجه کوچه‌ی رابعه و معاویه دوم نشده‌ایم... باید سراغ شارع الامین را از کسی بگیریم.

جوانی می‌آید از او می‌پرسم یا سیدی، این شارع الامین؟ جوان لبخند می‌زند. شیعه... ایرانی... می‌گویم نعم... می‌گوید اثنی عشری... جعفری... و بعد شروع می‌کند به شمردن نام امام‌های شیعه... و در پایان می‌گوید شیعه علوی؟ می‌گویم حزب بعث حافظ اسد، علوی... می‌گوید... اهلاً و سهلاً و بعد با دست اشاره می‌کند که رفاق الکنیسه... می‌فهمم که اشاره‌اش به کوچه کنیسه است...

داریم کم کم با مردم کوچه و بازار هم آشنا می‌شویم. لغت‌های عربی آمیخته به فارسی، با اشاره‌ی سر و دست.

باز هم راه مان را ادامه می‌دهیم می‌رسیم به میدان گاهی که خانه‌های کوچک دارد و پنجره‌های چوبی رنگی. از کنار نانوايي می‌گذریم. می‌رسیم به یتیم‌خانه‌ای از آن مسیحیان. کوچه باریکی را که با شیب کمی رو به بالا می‌رود طی می‌کنیم. از آن کوچه‌های آشتی‌کنان که خودمان در شهرهایی مانند شیراز داریم و بعد می‌رسیم به محوطه‌ای باز... رو به روی کلیسای مسیحی‌ها... دلم می‌خواهد به کلیسا بروم، ولی سه زن کاروان ما اگر بفهمند ناراحت می‌شوند. آنان

مسیحی‌ها را همان ارمنی‌ها می‌دانند و محله‌ی آنان را هم محله کفار. کلیسای مریمیه با سنگ‌های سفید... دو بنای خوش‌فرم در کنار هم. مناره‌ای مربع در ابتدای ساختمان‌ها که بر خیابان باریکی اشراف دارد. مناره درست رو به روی باب‌المریمیه است. دروازه‌ای از سنگ‌های محکم... از دروازه مریمیه می‌گذریم... راه‌مان را به سوی شارع‌الامین پیدا می‌کنیم. از این که کمی زنان را از این کوچه به آن کوچه برده‌ایم، عذرخواهی می‌کنیم، ولی از دیدن کنیسه، از کوچه معاویه، کوچه رابعه احساس خوبی دارم. باید در فرصتی مناسب در تن این دو کوچه، پیچ و تاب می‌بخوریم و اگر شد نگاهی هم به کلیسا بیندازیم. در دمشق ما با کنیسه، دیر، مسجد، مقام، معبد آشناییم... حتی به اعتقاد ما هم که شیعه هستیم، دیر راهب کنیسه‌ای در استان سوید است که ما را به یاد کودکی پیغمبرمان می‌اندازد. محمد (ص) نوجوان همراه عمویش به شام می‌آید بحیرای راهب او را می‌بیند. در چهره او رازی را می‌خواند و از عمویش می‌خواهد که او را حفظ کند. فکر می‌کنم در وجب به وجب شام و دمشق باید در جست‌وجوی چیزی بود. حادثه‌ای، معجزه‌ای، کنیه‌ای، ستمی، گذشتی، عشقی، ایمانی، شوری...

ما در باورهای خود قدم گاههای فراوانی داریم. قدمگاه‌هایی که جنبه‌ی تاریخی هم ندارند. ولی باور داریم نشان کرامتی، ایمانی را، از این باورها در سرزمین شام کم نیست. در شهر بصری، استان سویدا، کلیسای بحیرای راهب هنوز پا برجاست. ولی باید دانست که درباره‌ی زندگی پیامبر چه پدیده‌ای می‌تواند قابل بررسی بوده و می‌تواند حالت تقدس داشته باشد. محلی که اولین شتر حامل قرآن،

زانو به زمین می‌زند، مسجد می‌شود. مسجد ناقه یا مبرک. ولی این که جای زانوی شتر در سنگ‌ها مانده... خود از مقوله‌ای دیگر است... ولی من، در این حال و هوایی که دارم، دلم می‌خواهد بدانم بزرگان کشور ما، بزرگان عرفان و دلدادگی در این شهرها چه دیده‌اند؟ مولوی در دمشق و حلب چه می‌کرده؟ شمس تبریزی چرا به حلب می‌آید و مولوی را ترک می‌کند؟ سعدی در سال‌های دور از شیراز چرا دل به شام سپرده، از دیاربکر، حلب، دمشق سخن می‌گوید. در دمشق جامع اموی را دیده، در مقام یحیای پیغمبر معتکف بوده، وضوی یکی از صالحان لبنان را در مدرسه طهارت جامع دیده است، در صف بزازان حلب سخن‌گدای مراکش را به دقت شنیده است.

و از جمعیت یاران دمشق ملول شده و سر در بیابان قدس نهاده تا یکی از روسای حلب او را در خندق طرابلس در حالی که با یهودیان به کارگل مشغول بوده می‌بیند و دلش بر حال او می‌سوزد و او را به ده دینار از قید فرنگ آزاد می‌کند و به گفته خودش او را به صد دینار به قید دخترش گرفتار می‌کند تا عیش بر او منغص شود که می‌شود... من برای این که بحث درباره‌ی جامع اموی را به پایان برسانم، به قرن هفتم می‌روم تا ببینم که سعدی در این جامع چه کرده و چه دیده؟ نخست سعدی ناظری است که یکی از صالحان لبنان را در حال دست‌نماز گرفتن می‌بیند^۱ سپس سعدی از مباحثه خود با

۱- یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذكور بود و کرامات مشهور به جامع دمشق در آمد و بر کنار برکه کلاسه، طهارت همی ساخت پایش بلغزید و به حوض در افتاد و به مشقت از آن جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند، یکی از اصحاب گفت مرا

دانشمندان، در جامع دمشق سخن می‌گویند^۱ آنگاه سعدی از اعتکاف خود بر تربت یحیی‌ای پیامبر یاد می‌کند^۲ در بوستان هم از قحطی دمشق سخن می‌گویند^۳ و آن‌گاه از صحبت یاران دمشق ملول می‌شود^۴ و سپس در حلب^۵ از گدای مراکشی یاد می‌کند. ناگاه به خود

مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن است گفت آن چیست؟ گفت: یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب (مراکش) برفت و قدمش تر نشد، امروز چه حالت بود که در این قامتی آب از هلاک چیزی نماند. ص - ۴۳ - باب دوم - گلستان.

۱- با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت در این میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت به من کردند، گفتمش خبر است گفت: پیر صد و پنجاه ساله در حالت نزاع است و به زبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی‌گردد. گر به کرم رنجه شوی مزد بابی باشد که وصیتی کند چون به بالینش فراز شدم این می‌گفت: باب ششم گلستان - در ضعف و پیری

۲- بر بالین تربت یحیی بیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست. ص - ۱۸ باب اول در سیرت پادشاهان بوستان

۳- چنان قحط سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق: بوستان

۴- از صحبت یاران دمشق حالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم به کارگل بداشتند. یکی از روسای حلب که سابقه‌ای میان ما بود گذر کرد و شناخت و گفت ای فلان این چه حالیست؟ گفتم چه بگویم؟ در اخلاق درویشان - باب دوم - گلستان

۵- خواننده مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت ای خداوندان زر اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی. باب سوم - در فضیلت قناعت - گلستان

می‌آیم و سعدی را با جهودان در خندق طرابلس به کارگل می‌کنیم و از اسارت فرنگ سعدی... به اروپای قرن نوزدهم می‌آیم که: فرانسوی‌های فرانسه، اروپا، فرنگ... مگر نه این که در پایان جنگ اول، پس از شکست عثمانی، امیر فیصل پادشاه سوریه شد، و هنوز سال ۱۹۱۸ شده بود و تازه سوریه داشت از زیر ترک تازی‌های عثمانی رها می‌شد که سال ۱۹۲۰ شد و نیروی فرانسه و متفقین سوریه را اشغال کردند و باز سوریه و لبنان زیر قیمومت فرانسه قرار گرفت. می‌بینم که سعدی تا از دوستان خود آزاده می‌شود، اسیر فرانسه و فرانسوی‌ها می‌شود تا چه فراز و فرودهایی دارد! ما همراه سعدی، فرانسه، استعمار، جنگ، آثار تاریخی، خستگی و پیاده روی کنار استراحت جای کاروان می‌رسم.

سه‌شنبه ۷ شهریور، بازار حمیدیه

دمشق شهر مسجدها، مدرسه‌ها، مقبره‌ها، بازارها، حمام‌ها، مأذنه‌ها، کلیساها و معبد‌ها شهری مانده از زمان‌های کهن با خاطره‌هایی کهن سرزمین شام را در حافظه خود دارد.

کوه، قاسیون محله رکن آباد، صالحیه، قلعه دمشق، باب توما... دروازه‌های سنگی، هر کدام با ما از تمدنی درخشان، از جنگ، و خون‌ریزی، از تسم، از عیش و شادمانی، از جلسه‌های درس و بحث از توطئه‌ها سخن می‌گوید: هر مدرسی یادآور مکتب و اندیشه‌ایست. شاید هرکوی و برزن با خود خاطره‌ی عشقی، دل‌دادگی یا خیانتی را در دفتر رازهای خود پنهان دارد. راستی در کجای این شهر بود که نگاه آن دلبر نارستان دل عارف و اندیشمند اندلسی را برد و او را در صالحیه زمین گیر کرد؟ عارفی که من می‌خواهم سده‌ها بعد از مرگش، تربت او را زیارت کنم، در کوچه‌ی رابعه چه راز سر به مهری است که ما را در جامعه کوچک آن در سکوتی سر درگم باید زمزمه کنیم؟

جامعه‌ی معاویه دوم هم در پیچ و پیچ کوچه‌های باریک محله‌های قدیمی دمشق ما را به رواق‌های کهنه تاریخ مهمان می‌کند.

امروز بختیاری و بور بور من را به بازار حمیدیه آورده‌اند. من در دهان باز بازار حمیدیه به بازار شام فکر می‌کنم، بازاری با سقف بلند، مغازه‌ها و چارسوق‌ها... با آدم‌هایی از هر تبار و شکل - با هر نوع لباس، عرب، ترک، امریکایی، انگلیسی، آفریقایی، ایرانی و افغانی هم و بیشتر ایرانی... در این آشفته بازار چشمان مان به این سو آن سوی نگران است. بازار چانه زدن گرم است. نگاه‌ها سرگردان، همراهان من با شگفت زدگی به دختران و زنان جوان نیمه برهنه‌ای خیره شده‌اند که آرام و بی خیال به در و دیوار مغازه‌ها مشغولند و انگار که دارند در اتاق خواب خود شان راه می‌روند.

بختیاری لب می‌گزد و بوربور دست بر پشت دست می‌زند و می‌گوید: «ای بابام!» و منتظر است که سقف آسمان بر سر بازار فرود آید که نمی‌آید.

بازار طولانی هم جمعیتی را که از جامع اموی بیرون می‌آیند در دهان حریص خود می‌بلعد هم آدم‌هایی را که از خیابان‌ها و کوچه‌های دیگر...

مغازه‌ها چشم نوازند. ولی قصد خرید ندارم. بازار در خطی مستقیم ادامه دارد. ابتدای دهانه‌ی بازار که روبه روی دروازه‌ی غربی جامع اموی است. با ستون‌هایی از بقایای معبد ژوپیترو... می‌تواند سیاحان خارجی را به حیرت وا دارد. اما همراهان من بیشتر توی نخ مردم هستند و البته بیشتر زنان خارجی بی جوراب و دامن‌های کوتاه و سینه‌های باز در بازار می‌خرامند...

درست است که نگاه مقدمه گناه است. نگاه وسوسه را در پی دارد... اما بختیاری و بوربور در حالی که فحش می‌دهند و از این همه

سفری به هوای خورشید □ ۱۹۷

برهنگی و بی‌پروایی ناراحتند، اما حاضر نیستند از آنان چشم بردارند، تنوع پوشش، تنوع مد، آرایش، قیافه‌ها نمی‌گذارند آنان دل‌شان در اختیار خودشان باشد. یک ریز زیر لب قر می‌زنند، فحش می‌دهند و باز هم نگاه می‌کنند و با هر نگاه دچار هراس می‌شوند. زبان‌شان دروغ می‌گوید: اما چشمانشان دروغ نمی‌گوید و من یاد سخنان

سعدی می‌افتم که می‌گوید:

ز من پرس پرورده روزگار که بر سفره حسرت برد روزه دار
دلم می‌خواهد با بختیاری و بور بور شوخی کنم، گر چه در این
شوخی، کتابه‌ای هم هست.

- حاجی... خوب داری استخوان سبک می‌کنی. انشالله که
زیارت امروزتان قبول بشه.

بختیاری به من نگاه می‌کند. گوشه‌ی لبش لبخندی زیرکانه
می‌نشیند و می‌گوید: «لا اله الا الله!»

این‌ها که خیلی بی‌آبروند. به این‌ها میشه گفت زن؟!
لابد حافظ هم در وصف این‌ها گفته که:

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد هزار جامه تقوی و خرقة‌ی پرهیز

بختیاری می‌گوید: «استغفرالله... خدایا توبه... اعوذ بالله من
الشیطان الرجیم...»

- حاجی چشم‌ت را ببند و نگاه نکن.

می‌خندد: «چشم... اما این چشم‌ها که به حرف آدم نیستند...
بی‌پدر و مادرها اختیارشون دست خودشونه....»

می‌گویم: «ولش... تو فکر می‌کنی این بازار تمام شدنی نیست؟»
 بوربور پشت دستش را گاز می‌گیرد: «خدایا به ما رحم کن...» ما که داریم جهنم رو براخودمون می‌خریم...»
 بختیاری می‌گوید: «والله... این جوونای کاروان حق دارند که دائم در می‌رند ما که استغفراله توبه»
 می‌گویم: «برگردیم؟!»
 بوربور اصرار دارد که تا آخر بازار برویم. می‌رویم...بازار حمیدیه ۱۵ متر عرض دارد و ۶۰۰ متر طول.

بعد از بازار حمیدیه، قلعه‌ی دمشق را باید دید. شاید ما نتوانیم از بازار مدحت پاشا، درویشیه، بازار العمار، دیدن کنیم، اما دیدار از مدرسه‌های دینی، خانقاه‌ها مسجد‌هایی که در این چهار بازار معروف دمشق است، ضروری است. دلم می‌خواهد قلعه‌ی دمشق را ببینم. بنابراین، با بوربور موافقم که بازار را تا پایان برویم، ولی نمی‌دانم آیا بختیاری و بوربور تمایلی به دیدن قلعه دارند یا نه؟
 به مجسمه صلاح الدین ایوبی نگاه می‌کنم.

تاریخ به گونه‌ای نوشته شده که ما کمتر می‌توانیم چهره‌ای از این قهرمان فاتح بیت‌المقدس را ترسیم کنیم. مجسمه صلاح‌الدین در حاشیه خیابان اصلی و در آغوش درختانی است که برگ شاخه‌هایش مانع می‌شوند تا ما سنگ‌های تراشیده و برهم نهاده‌ی قلعه دمشق را مشاهده کنیم.

قلعه‌ی دمشق از بناهایی است که از زمان رومیان به جا مانده و در قرن پنجم هجری، به هنگام قدرت سلجوقیان، قلعه‌ای نظامی بوده است. ایوبی‌ها در جنگ‌های صلیبی این قلعه را پایگاه نظامی خود

قرار داده بودند.

محو دیوارهای بلند، کنگره‌ها و برج‌های قلعه شده‌ام، بدم نمی‌آید به درون این دژ سنگی بروم، ولی ما را راه نمی‌دهند.

این قلعه‌ی مستطیل شکل مساحتی در حدود ۲۲۰ متر در ۱۶۰ متر دارد.

در گذشته از چهار سوی خندقی به عمق ۵۰ متر این قلعه را در بر می‌گرفته است که همیشه پر از آب بوده. پل متحرکی که در قلعه بوده، ارتباط ساکنان قلعه را با شهر برقرار می‌کرده است. در این قلعه هم بازار، هم گرمابه هم مدرسه، هم زندان وجود داشته است. قلعه شهری کوچک بوده در حصار سنگ‌های محکم. ستبر.

می‌خواهم قلعه دمشق را طواف کنم. این کار را می‌کنم. با این که خسته‌ام، با پای شوق می‌روم. همان طور که در حالت حرکت هستم، به نظر می‌آورم که دارم تاریخ را مرور می‌کنم. در تصور، خود قلعه‌ی دمشق را می‌بینم با بازارچه با مسجد، با زندان و آن جا ابن تیمیه را در سال ۷۸۲، در پیری، در سن ۶۷ سالگی، در حال مرگ، این مرد که بوده؟ این آدم که انگار سقش را از نه و نمی‌دانم و مخالفم بر داشته بودند، چه گفته که این همه مخالف و موافق داشته است؟ این آدم در قرن هشتم چه سرپر سودایی داشته؟ در آن لحظه‌های زندانی به چه می‌اندیشیده؟

اهل فتوای بوده، در دارالقرآن شام درس می‌گفته، در ابراز عقیده بی‌پروا بوده، اهل مصلحت هم نبوده، به مصلحت اندیشی، نمی‌اندیشیده. او نه تنها در فقه، فلسفه و منطق نظرهایی مخالف دیگران داشته، بلکه در برابر مغول‌ها هم تسلیم نشده است.

وقتی غازان خان به دمشق حمله می‌کند، او در برابر خان مغول ایستادگی می‌کند، اعتراض می‌کند و مردم را به دفاع و مبارزه تشویق می‌کند، به جهاد علیه مغولها اعتقاد دارد. خود نیز در این جهاد شرکت می‌کند در این زمان مردی کامل است. سی و هشت ساله، ولی عقیده‌اش باعث می‌شود تا او را در چاهی زندان کنند، چاهی در قلعه ابل جبل مدت این زندانی شش ماه می‌باشد. او را آزاد می‌کنند، اما او تغییر عقیده نمی‌دهد و باز هم زندانی می‌شود.

قلعه دمشق را دور زده رسیده‌ام به بازار حمیدیه. موضوع ابن تیمیه را هم به بایگانی راکد ذهنم حواله می‌دهم. می‌خواهم به دارالقرآن تنکزیه را که در بازار البزروه است بروم و ببینم جایی که می‌گویند ابن تیمیه در آنجا تدریس می‌کرده است. گرچه بازار پراز سرو صدای فروشنده است. من از پس قرن‌ها، فریاد و اعتراض‌ها را علیه ابن تیمیه می‌شنوم. می‌شنوم که صدایی از مأذنه مسجد جامع دمشق به مردم می‌گوید... اهالی دمشق بدانید و آگاه باشید که هرکس عقاید ابن تیمیه را پذیرفته باشد، خون و مالش حلال است. من می‌گویم چرا؟ او که از عالمان بزرگ حنبلی است، او که فقه و قرآن را می‌شناسد... پاسخ من را این گونه می‌دهند: مگر سخنان ابن تیمیه را نشنیده‌ای؟ او می‌گوید، موحد کسی است که هر چه می‌خواهد از خدا بخواهد و نباید هیچ کس را واسطه و شفیع قرار دهد. موحد به غیر خدا، به هیچ کس توجه نکند، می‌دانی او با شفاعت ائمه مخالف است.

می‌گویم: «بی اعتقاد بودن به شفاعت، دلیل کفر نیست. دلیل مخالفت با ائمه نیست، اما ابن تیمیه از این هم پایش را فراتر می‌گذارد و می‌گوید هرکس به قصد زیارت قبر پیامبر مسافرت کند و قصدش

رفتن به مسجد پیامبر نباشد، از دین اسلام بیرون است و اگر کسی قبر پیامبر را به آرزو زیارت کند و از او حاجت بخواهد او مشرک است. « نه این حرف‌های ابن تیمیه به دلم نمی‌نشیند و به خودم حق می‌دهم که باز هم تعجب کنم. ابن تیمیه برایم سخن‌رانی می‌کند: «اگر کسی در همسایگی مسجد باشد، اما کارش نوعی باشد که نتواند در نماز جماعت شرکت کند. باید توبه کند اگر توبه نکند قتلش واجب است. »

نه این حرفش را نمی‌توانم قبول کنم. باز هم ابن تیمیه بر عقیده‌ی خود پافشاری می‌کند: هرکس نماز ظهر را تا مغرب و نماز مغرب را تا نیمه شب به تأخیر اندازد و این کار را کفر نداند، باید گردنش را زد.

ترس مرا می‌گیرد و ناگهان خودم را به کناری می‌کشم.

مثل این که کسی می‌خواهد گردنم را با شمشیر قطع کند... یادم می‌آید که در عربستان سعودی یکی از شاهزادگان را با شمشیر طلا گردن زدند. بین گردن زدن او و ابن تیمیه می‌خواهم رابطه‌ای پیدا کنم. تاریخ سر درد دل را باز می‌کند که ای سرگردان در بازار البزروه، فرض کن فهمیدی که سخنان ابن تیمیه زیر بنای اندیشه وهابی‌گری شده است. وهابی‌ها بیل و کلنگ به دست گرفتند و مقبره‌های بقیع را خراب کردند، به قبر شهیدان کربلا هم حمله کردند، آدم کشتند، غارت کردند، گردن زدند. اما اگر ابن تیمیه می‌دانست که روزی حکومت آل مسعود بر پایه‌ی اندیشه‌های او شکل می‌گیرد، ترجیح می‌داد که فقط مدرس ساده‌ای در یکی از مدرسه‌های دمشق باشد. من فکر می‌کنم که ابن تیمیه می‌خواسته اسلام را بر پایه‌ی قرآنی ترویج کند که هیچ تفسیر و تعدیلی را نمی‌پذیرد.

من در حالی که می‌خواهم برای ساعتی در دارالقرآن استراحت کنم، با خودم این طور استدلال می‌کنم که:
این آدم که خیلی راحت فتوای گردن زدن صادر می‌کرد و حتی خدا را قابل رویت می‌دانست، چگونه درباره‌ی حدّ منطقی و تعریف آن می‌گوید...

تصور ماهیت چیزها نیز در پیش اهل منطق از راه حد حقیقی فراهم می‌شود و حد مزبور از ذاتی‌های مشترک و ممیز تألیف می‌شود. یعنی جنس قریب و فصل و بیان این حد محال است یا دشوار - بنابر نظر ابن تیمیه - تصور از حد منطقی بی‌نیاز است.
اجازه می‌خواهم این بحث را مختومه اعلان کنم زیرا نه این جا کلاس درس منطق است نه من معلم منطق. ولی دست خودم نیست، من از هر گوشه‌ای از دمشق حال و هوایی پیدا می‌کنم و البته این هم من را سر درگم می‌کند.

بعد از ظهر روز دوشنبه ۷ شهریور ماه ۵۷

کوچه ی رابعه و...

به زنم می گویم: «می آیی با هم به دیدن رابعه عدویه برویم؟»
می گوید: «باید پیاده رفت.»
می گویم: «چاره نیست. چون در کوچه ای است در بافت قدیمی
دمشق.»
می گوید: «یعنی ماشین رو نیست. باید پیاده رفت.»
می گویم: «همین طوره.»
می گوید: «ما می رویم زیارت. بعد اگر شد، سری به بازار می زنیم.»
بعد مکث می کند. «می شود که آدم برای دخترها، نوه ها هدیه ای
نخرد؟ خوب توقع دارند؟»
می گویم: «بسیار خوب بخرید...»
می گوید: «پس ما خرج مان را جدا می کنیم... شما بروید دیدن
رابعه ما هم دیدن حمیدیه می رویم.»

زنم حق دارد. او می‌خواهد با این کارش مرا خوشحال کند، دخترها را هم همین‌طور. ولی من با رفتن به رابعه فقط خودم را ارضا می‌کنم. اما باکی بروم؟ رضا و باقر که رفته‌اند پرسه بزنند. سیل‌سپور هم که فقط موقع ناهار و شام پیدایش می‌شود. بوربور که در اندیشه‌ی تهیه‌ی شام است. رییس کاروان، او هم که اهل سیاحت و زیارت نیست. بیچاره هنوز هفت تا فلاسکی را که قاچاقی آورده نتوانسته بفروشد... با بختیاری بروم؟ بختیاری مردی جا افتاده و با تجربه و آرام است... اما او هم باید با زنش مشورت کند. حق هم دارد، زیرا او دختر و مادرش را هم با خودش آورده است... من پایه پا می‌کنم. سرانجام بنا می‌شود زن بختیاری و مادر و دخترش، با زن من و چند تا از زنان پیرکاروان با هم بروند بازار و بختیاری هم با من بیاید و... من درباره‌ی رابعه به بختیاری چیزی نگفتم. باز هم شارع‌امین، ما از کنار خانه‌های کوچک و آپارتمان‌های دود زده و خیابان‌های شلوغ و از کنار ساختمان سیمانی سفارت فلسطین می‌گذریم. می‌گویم فلسطین و آوارگان فلسطین در سوریه، در قسمتی از شهر زندگی می‌کنند که مانند زائده‌ای است بر دامن شهر، با اتاق‌هایی کوچک، ساختمان‌های تو سری خورده، پنجره‌ها و درهای کوچک، کوجه‌های نامنظم، ساختمان‌ها موقتی، سپنج‌سراییی در حاشیه خیابان... با این همه بر روی هر سرایی آنتن‌های ماهواره، فقر مادی با فقر معنوی... و میل به غرب، در لباس، حرکت دختران و زنان فلسطینی درد آوراست و بختیاری ساکت است. ما در حاشیه‌ی خیابان پیش می‌رویم. هر یک از ما دنیای جداگانه‌ای داریم.

بختیاری راحت حرف می‌زند. حرفش به دل می‌نشیند، رنگ و

لعاب ندارد، راز و رمزی هم ندارد. ولی من این طور نیستم، چیزهایی در فکرم و ذهنم هست که جرأت بیان آن را ندارم. ممکن است حرفهایم را نفهمند، می ترسم که موقع اظهار نظر خیلی از «منم» استفاده کنم، نمی خواهم بختیاری وقتی با من است احساس خستگی کند. بختیاری به حرف می آید حالا کجا برویم؟ پرسش بختیاری من را از بن بست بیرون می آورد... می گویم:

«برویم کلیسا، کلیسای مسیحی ها»

- ما که ارمنی نیستیم.

- دیدن کلیسا که عیبی نداره، تماشا می کنیم.

- لابد تو دمشق خیلی ارمنی هست.

- نمی دانم که ارمنی تو دمشق هست یا نه؟ ولی دین مردم این جا

قبل از نفوذ اسلام، مسیحی بوده، در باب تو ما که

محلّه مسیحیان دمشقه کلی کلیسا هست...

- مگر ارمنی ها مسیحی نیستند؟!

- چرا... هستند ولی خیلی از مسیحی ها ارمنی نیستند... ارمنی

یک نژاده... مثل ترک، ایرانی... ولی مسیحی نام دینه.

- ای والا...

من می خوام درباره ی قبر منسوب به حضرت موسی در روستای

تیزب و محل سکونت مریم و عیسی در رُبوة و کلیساهای مسیحی و

محل تولد حضرت ابراهیم در برزه و کنیسه ی مریم عذرا و قبر

جرحبس حواری و کنیسه جو بریا الیاهو و کنیسه ی مریمیه و مقبره ی

عارفان در دمشق، برای بختیاری بگویم، ولی بختیاری به من توجهی

ندارد.

حرف‌های مرا نمی‌شنود، بهت زده، به دختری خیره شده که از کوچه‌ای می‌آید.

دختر جوانی است، موها را به پشت رها کرده، شلوار نازک تن چسبی به پا دارد. شلواری به رنگ زعفران با بلوز سفید نازک، حرکت و راه رفتن او به گونه‌ای است که به نظر من اگر برهنه بود و راه می‌رفت، کمتر جلب توجه می‌کرد. لحظه‌ای بعد دختر به کوچه‌ای می‌رود که کلیسا مریمیه است.

بختیاری می‌گوید: «باید ارمنی باشه...»

می‌گویم: «شاید و شاید هم نه...»

بعد از ظهر روز دوشنبه ۷ شهریور است. هوا ملایم است و آسمان فیروزه‌ای. دختری که می‌لغزد و می‌رود، رشته فکرم را پاره می‌کند... من می‌خواهم درباره‌ی کلیساها حرف بزنم ولی روبه رویمان دروازه سنگی بزرگی دیده می‌شود، به ستون آن نام کنیسه‌ی مریمیه نوشته شده است. مناره‌ی مربع شکل کلیسا در زاویه‌ی کلیسا به چشم می‌خورد. دختر در دروازه کلیسا آب می‌شود... این دختر مرا به یاد شیوا می‌اندازد. شاعری پیر و خوش ذوق، موضوع مربوط می‌شود به سی سال پیش. شیوا شاعری بود پیر و خسته که به سختی راه می‌رفت و من معلمی بودم جوان و دنبال لذت معنی... بعد از ظهر اول شهریور بود. ما داشتیم به طرف صحرای دماوند می‌رفتیم. وقتی از پل فرامه می‌گذشتیم، چند دختر جوان با طنازی در حاشیه رودخانه می‌رفتند، شیوا داشت شعری را برایم می‌خواند که درباره‌ی حضرت زینب بود. شیوا می‌گفت اگر مرا زینب‌اللهی بگویند پُر بیراه نگفته‌اند. گرچه این اتهام کفر را به دنبال داشته باشد. شیوا از زینب

می‌گفت. در جلو ما دخترانی بی خیال می‌گفتند و می‌خندیدند. ما آهسته می‌رفتیم. یک دسته دختر از ما جلو زدند. یکی از آنان نگاهی به شیوا کرد و خندید. و دیگری گفت: «پیرمرد داره نفس آخرو می‌کشه...»

شیوا شنید و گفت: «من که شدم پیر، دلم را بری وای به احوال جوان عزب.»

دختران از خنده ریشه رفتند... یکی از آن‌ها آمد جلو و گفت دوباره بخوان... من ناراحت شدم... آن سال‌ها... دماوند را با سر پل و صحرایش می‌شناختند، با تابستان هایش... از آن سال ۳۰ سال گذشته. شیوا هم سال‌هاست در خاک خفته. بختیاری توی فکر است. ما می‌رویم. او می‌گوید: «خیلی سخته، آدم تو این شهر باید خیلی پر طاقت باشه. جوان‌ها تقصیری ندارند حاجی! ما که زن و بچه داریم، حالی به حالی می‌شیم... قسم به حجری که بوسیدم، دروغ نمی‌گم.» می‌گویم: «در زمان‌های قدیم شیخی بوده به نام صنعان. می‌گویند چهار صد تا طلبه پیش او درس می‌خواندند. یک روز یک دختر مسیحی را دید... دید و عاشق شد... دل به او داد. رسوا شد. رسوای خاص و عام، از مدرسه هم دست کشید... رفت به دنبال دختر مسیحی، دختر که فهمید به او گفت اگر مرا می‌خواهی باید زُنار ببندی...»

شیخ بست. دختر گفت باید یک سال خوک بچرانی. شیخ خوک چرانی کرد... کار داشت به بی آبرویی می‌کشید که خدا به دادش رسید و گرنه آلوده دامن می‌شد... بشر است حاجی... امکان لغزش برای بنی آدم همیشه بوده و هست.

تازه آن زمان‌ها... دخترها و زن‌ها مثل این دوره با این شکل و شمایل تو کوچه و بازار دیده نمی‌شدند.
بختیاری می‌گوید: «خدا آدم را از شر وسوسه‌ی شیطان لعین حفظ کند.»

می‌گویم: «خدا کند که خدا آدم را آزمایش نکند. چون خیلی‌ها تو آزمایش کم می‌آرند.»

می‌گوید: «حالا کجا باید بریم!»

- پیش رابعه؟

- رابعه دیگه کیه حاجی؟

- زنی هست که من تو کوچه‌های دمشق دارم دنبالش می‌گردم.

- دنبال زن؟

- زنی که خیلی پارسا بوده، زاهد بوده.

- پس دمشقی نبوده؟

- البته در بصره به دنیا آمده... ولی من تو دمشق دنبالش می‌گردم...

ما کنار در ورودی کلیسای مریمیه رسیده‌ایم. بختیاری دارد به

کلیسا نگاه می‌کند: «چه قدر بزرگه، می‌شه رفت توی کلیسا؟»

می‌گویم: «تو نمازخانه که نه... چون نه یک شنبه است نه ما

مسیحی.»

می‌گوید: «نمازخانه. مگر مسجد است؟»

می‌گویم: «حاجی، آن‌ها هم برای خودشان نماز دارند... دعا

دارند... روزه دارند...»

می‌گوید: «ولاه چه بگم!»

می‌گویم: «حاجی، این رابعه که من درباره‌اش حرف می‌زنم، زنی

است. پارسا، عابد، از مردم بصره.

صوفی است، می‌گویند روزی عده‌ای از او سؤال می‌کنند ای رابعه تو که این همه عبادت می‌کنی، آیا خدا رو می‌بینی؟ یا شده که ببینی؟ رابعه پاسخ می‌دهد که: اگر خدا رو نمی‌دیدم که نمی‌پرستیدم. بختیاری با شگفت زدگی می‌گوید: «پس از ائمه بوده... از خانواده ائمه...»

به ابتدای کوچه‌ی رابعه رسیده‌ایم. من می‌خواهم اطمینان پیدا کنم که درست آمده‌ام. تابلو کوچه را می‌خوانم نوشته است: زفاق رابعه عدویه...

به بختیاری می‌گویم: «همین کوچه است... رابعه را می‌شود همین جا دید... در همین کوچه.

بختیاری به دور و بر خود نگاه می‌کند. معلوم است که حرف من او را متعجب کرده است. برایش بیشتر توضیح می‌دهم: «رابعه زن بزرگی بوده، زندگی ساده‌ای داشته، در کتاب‌ها نوشته‌اند که در همه خانه او فقط یک کوزه بوده که هم با آن طهارت می‌کرد و هم آب می‌خورد. زیر سر خشت می‌نهاد.

حصیری از نی بافته بود که روی آن نماز می‌خواند.

بختیاری می‌گوید: «همین!»

می‌گویم: «زن عجیبی بوده، می‌گویند عده‌ای از پارسایان از او خواستگاری می‌کنند، اما جواب رابعه این بوده که مرا از من خواستگاری نکنید زیرا وجودی از من باقی نمانده، مرا از او باید خواست.»

بختیاری سکوت می‌کند. کوچه‌ای باریک است با دیوارهای بلند.

ساختمان‌های دو سوی کوچه چند طبقه است. اما قدیمی، گاه ما از زیر ساباتانی می‌گذریم. کوچه‌ها خواب زده است ما هم مانند آدم‌هایی که در خواب راه می‌روند، در

پیچ و خم کوچه‌ها قدم می‌زنیم، در ذهن من نقش رابعه عدویه پراز رمز و راز است.

این پرسش و پاسخ را در ذهنم مرور می‌کنم

- ای رابعه خدا را دوست می‌داری؟

- دوست می‌دارم.

- ای رابعه شیطان را دشمن داری؟

- نه

- ... چرا؟

- از محبت رحمان»

رابعه کیست؟ من در کوچه‌های دمشق به دنبال عشق او هستم. رابعه در عالم تصوّف انقلاب می‌کند. او تصوّف را از زهد خشک که نشان ترس از خدا بود بیرون آورد. او معرفت به خدا را بر عشق استوار کرد. او می‌گفت که: پایه معرفت محبت است. حسّ درد، شوق وصل انسان را در برابر معبود گستاخ می‌کند تا به هر زبان که خواهد در دل بگوید. من به در و دیوار خیره هستم. در هر قدمی که بر می‌دارم، با تمام توش و توانم در جستجوی چیزی هستم، ولی نمی‌دانم چه چیز؟

بختیاری می‌گوید: «یعنی این رابعه از ائمه بوده؟»

می‌گویم: «می‌شود گفت از اولیا بوده... زنی غرق در محبت خدا، خودش گفته است شبی پیامبر را در خواب دیدم. آن حضرت به من گفت ای رابعه مرا دوست داری؟ گفتم یا رسول الله کیست که تو را

دوست نداشته باشد. ولی محبت حق مرا چنان در خود گرفته که برای دوستی و دشمنی غیر از او جایی نیست.»

سرانجام می‌رسیم به جامع کوچکی که نام رابعه عدویه را بر خود دارد. جامع کوچک که راهی دارد به اتاقی و در آن جا قبری... و جای عبادتی... در جامع قفل است و ما فقط می‌توانیم از آن پنجره اتاقی که در آن قبری است درون آرامگاه را نگاه کنیم. به بختیاری نگاه می‌کنم: «بین حاجی، ما چقدر بدشانسیم. این همه راه را به عشق رابعه آمدیم ولی با در بسته روبه رو شدیم.»

بختیاری می‌گوید: «حالا چه کار کنیم؟»

می‌گویم: «همین طوری می‌رویم تا کمی در کوچه و پس کوچه‌های دمشق گردش کنیم.»

بختیاری می‌گوید: «ما حرفی نداریم. ولی این رابعه هم خیلی خودخواه بوده...»

می‌گویم: «چرا؟»

می‌گوید: «نمی‌دانم ولی، تو خواب هم با پیغمبر یکی بدو کرده... می‌گویم: «رابعه می‌گفته خدایا اگر مرا در دوزخ کنی، من فریاد برآورم که وی را دوست داشتم.»

بختیاری می‌گوید: «زن نترسی بوده. به خدا هم ایراد گرفته.»

می‌گویم: «ایراد که نه. ولی...»

من از این که رابعه مرا به جامع خود راه نداده ناراحتم... با این همه این سخنان او را زمزمه می‌کنم که خدایا ما را از دنیا هر چه قسمت کرده‌ای به دشمنان خود ده و هر چه در آخرت قسمت کرده‌ای به دوستان خود... که مرا تو بسی...

سه شنبه ۸ شهریور ماه سال ۵۷

آرامگاه صلاح الدین ایوبی

رها شده‌ام در شهر دمشق، دل تنگی از غربت را می‌خواهم فراموش کنم. از هر طرف که می‌روم، یا به مسجدی می‌رسم یا مدرسه‌ای یا بازار. باز هم این ستون‌های بلند سنگی معبد ژوپتر مرا به فکر انداخته، این ستون‌ها به بازار اهمیت بخشیده. انگار بازار در تن تاریخ رشد کرده. بازارهای نزدیک به هم، همه در پیرامون جامع اموی، نوعی وابستگی بازار،

مسجد، مردم، هنر و مقبره‌ها، مقبره‌ای مرا به سوی خود می‌خواند. گنبد سرخ بر روی دیوارهایی از سنگ در گوشه حیاطی که دروازه و چند ستونی سنگی را در خود دارد. طاق‌های رومی سنگی، می‌گویند مقبره‌ی صلاح الدین ایوبی است... باید دید. از در آهنی حیاط داخل می‌شوم، چند تایی درخت و سه تایی قبر در حیاط از دوران عثمانی و قبر یکی از مسؤولان سوریه...

از این جا می‌شود خانه‌ای را دید که از سنگ است... خانه‌ای دو طبقه که حال مدرسه شده، مدرسه‌ای که در آن فقه تدریس می‌شود. نام این مدرسه سمیاطیه است. روزگاری این خانه، خانه‌ی عمرو بن عبدالعزیز بوده است. آن که در بین خلفای بنی امیه خرده آبرویی داشته است.

آن گونه که سعدی در بوستان او را ستوده است. این خلیفه اموی ابتدا خانه‌اش تبدیل به خانقاه می‌شود و بعد هم مدرسه^۱.

در ایوان مقبره جوانی نشسته است و تمرین خط می‌کند، روی میز کوچک او کارت پستال هایی است از جاهای دیدنی سوریه... من چند تا عکس انتخاب می‌کنم و از او با زبان بی زبانی درباره‌ی دمشق و جاهای دیدنی آن پرسش می‌کنم... پاسخ مقطع است و بیشتر تاریخی...

صلاح الدین ایوبی فاتح بیت المقدس، فرماندهی سپاه مسلمانان در جنگ با صلیبی‌ها، مؤسس سلسله ایوبی است. قرن ششم، در تاریخ، جنگ‌های مسلمانان با نام او زینت یافته. او برای مردم سوریه آبروی از دست رفته را به جویی آورده... به مردم شام، او نشان و حیثیت تازه‌ای داده، او به قدس عشق ورزیده. دو قبر را در کنار هم می‌بینم. قبری با سنگ سفید که بر روی آن نقش هایی از گل و بوته حک شده است، قبر دیگر نرده‌ای دارد کوتاه...

۱- ابوالقاسم علی بن محمد بن یحیی السلمی الحبشی معروف به سمیاطی که از بزرگان دمشق بود خانه عبدالعزیز را به مدرسه خانقاه تبدیل کرد. اکنون با نام معهد الدراسات الشرعیه، محل تحصیل جوانان است.

سنگ قبر صلاح الدین نام او را بر خود دارد. عمامه‌ای سبز و بر بالای قبر است و کلمات لا اله الا الله و محمد رسول الله بر روی پارچه به چشم می‌خورد. قبر دیگر نامی ندارد، ولی مردی برایمان توضیح می‌دهد که این جا مدرسه عزیزیه است. این قبر هم مربوط به عزالدین است. این توضیح مرا قانع نمی‌کند. می‌پرسم: «این عزیز الدین کی بوده؟ در کجا زندگی می‌کرده؟

مرد ساکت می‌ماند. از جوانی که تمرین خط می‌کند و من چند کارت پستال از او خریده‌ام... می‌پرسم این عزیزالدین کی بوده؟ از توضیح او می‌فهمم که وی فرزند صلاح الدین بوده و این مدرسه را هم او ساخته، اما در این لحظه که من به دیدار قبر صلاح الدین آمده‌ام، از مدرسه عزیزیه خبری نیست نام سلاطین ایوبی شنیده می‌شود ولی من در این آرامگاه احساس خستگی می‌کنم؛ با وجودی که عمارت سبز، پارچه سبز و ... باید در دل ما ایجاد علاقه کند. در مقبره‌ی صلاح الدین ایوبی همان حالی را پیدا کرده‌ام که در مسجد اموی. شکل قبرها ممکن است آدم‌های ظاهر بین و ساده اندیش را فریب دهد ولی من به صاحب قبرها فکر می‌کنم و با خود می‌گویم: صلاح الدین آدم جنگ جویی بوده...

همین، خیلی‌ها سلحشورند، مگر مغول‌ها خوب نمی‌جنگیدند؟ البته قصدم این نیست که او نسبت به شیعه کینه داشت، چنان که اجازه نداد شیعیان حلب و مصر، حی علی خیر العمل را در اذان بگویند. او علویان را قتل عام کرد او به قضات شیعه اجازه قضاوت نداد. او به دانش و فرهنگ و فضیلت‌های بشری علاقه نداشت. او... البته او همه این عیب‌ها را داشت، ولی به جنگ، کشتار و کشور

گشایی هم علاقمند بود... دو عیب هم داشت... این که به آزادی فکر معتقد نبود. پس نمی توانست به اندیشه های نو از هر کس که باشد احترام بگذارد. دوم این که به اندیشمندان و متفکران بی توجه بود. او خوب شمشیر می زد، اما خوب فکر نمی کرد، شاید هم نمی دانست فکر چیست؟ او فقط جنگ را می شناخت. وقتی می خواهم از مقبره بیرون بیایم، به یاد سهرود می افتم، به یاد سرزمین سرخ گل، اما در حلب، در زندان حلب خون سهرودی فیلسوف بر زمین حلب لاله می رویاند...

ما نمی دانیم که او به فتوای کدام عالم حلب در زندان کشته شد، ولی می دانیم که شمشیر صلاح الدین این فتوی را امضا کرد. اکنون بر آنم که مقبره ی صلاح الدین را ترک گویم، در این موقع به کتاب آواز پر جبرئیل فکر می کنم و به مقبره ی آن شهید راه اندیشه در شهر حلب. شاید اگر به حلب برویم، بتوانیم مقبره ی او را زیارت کنیم و اگر هم نشد که نشد.

از مقبره بیرون می آیم. هنوز ظهر نشده، باز هم نگاهی به مناره ی عیسی و به ستون های معبد ژوپتر می اندازم. ولی من به درستی نمی دانم که ژوپتر کیست. از زمان آدم تا کنون این تکه از سرزمین شام، چه پیمبران و مصلحانی را در خود پرورش داده و بعد دهان گشوده و به خاک کشیده!

جای جدال فنیقی ها، آشوری ها، آرامی ها: مادها: ایرانی ها، یونانی ها، عرب ها، ترک ها، کردها... جای نجابت تن های نجیب، عشق به لذت ها، جادو، اهریمن، بهشت... سرزمین عارفان، شاعران، صالحان و ستم گران... این شهر را که ساخته؟ از چه زمان آباد شده؟

می‌گویند آن را نوح ساخته، آن هم پس از طوفان، می‌گویند ضحاک آن را بنا کرد. می‌گویند ارم بن سام بن نوح دمشق را ساخت... می‌گویند، و در این می‌گوید و می‌گویند سرگردان مانده‌ام، باز به یاد قصه‌ای می‌افتم که همیشه کودکی مرا به یاد می‌آورد، با باورها، تردیدها، و خیال‌های دور و دراز. قصه، قصه شداد است که بهشت را می‌سازد. قصه‌ی بهشت شداد در همین جا درست شده. پس عمر دمشق می‌رسد به افسانه‌ها و قصه‌ها. در این جا تاریخ دمشق با قصه‌ها و افسانه‌ها گره خورده است. در این جاست که عشق زمینی با عشق آسمانی زانو به زانو هم نشسته‌اند. این جا زندگی، لحظه‌هایی است مانند حباب رنگی کف‌های صابون در هوای شناور.

چند توریست خارجی دارند از پایه‌های سنگی معبد فیلم برداری می‌کنند. همان جا می‌ایستم، می‌خواهم چند لحظه‌ای به مردم نگاه کنم.

سه شنبه بعد از ظهر، ۸ شهریور ۵۷

در کتابی خوانده‌ام: گذر انسان از این کره خاکی آن چنان کوتاه و موقتی است که در زندگانی جایی برای شفقت و ابراز عشق باقی نمی‌گذارد.

مانند آدم‌های گنگ و خواب از میان کوچه‌های باریک، سنگ فرش و خانه‌های چند طبقه قدیمی می‌گذرم. تنها هستم، به میدان گاهی می‌رسم، آفتاب روشنی، میدان چه را گرم کرده، چند گاری، چند مرد و زن، در انتظار. من در این گوشه از شهر دمشق خود را غریب حس نمی‌کنم، به نظرم در یکی از میدان‌های شهرهای غرب کشور ایران هستم. آدم‌هایی که در این کوچه و میدان گاهی ها در آمد و رفت هستند، اگر چه از نژاد من نیستند و زبان مرا نمی‌فهمند با این همه حس می‌کنم که در محدوده‌ی زندگی آنان احساس آرامشی دارم. در این بخش از شهر دمشق هیچ نشانی از زندگانی شهری این دوره و زمانه نیست. اگر بر فراز بعضی از خانه‌های کوچک، خاکی یا سنگی، آنتن ماهواره‌ای نبود، فکر نمی‌کردم که در این قرن هستم... البته

پوشش بعضی از زنان و دختران امروزی هم به من می‌فهماند در همین دوره زندگی جریان دارد. زن‌ها با دامن‌های کوتاه، پاهای بی جوراب... در کنار زنان پوشیده روی، و مردان با سرپوش‌های رنگی بلند و کت و شلوار ترکیبی از لباس فرنگی و عربی...

باید برگردم. میدان چه آخر راه است... بر می‌گردم تا از راهی دیگر گشتی در بناهای کهن شهر بزنم. شاید من سایه‌ای

هستم یا شبی از آدمی که در میان کوچه، پس کوچه‌ها به در و دیوار خیره شده. به درهای چوبی و دالان‌های دراز و باریک... به پنجره‌های کوچک چوبی... گاهی نگاهم می‌افتد به مردی یا زنی که سر از پنجره بیرون می‌آورد. من ناگهان خود را در برابر دروازه‌ای با شکوه می‌بینم. دروازه‌ای از سنگ‌های محکم که در متن خانه‌ها و کوچه‌ها قرار گرفته است.

نگاه دروازه‌نگاهی اساطیری است... این دروازه‌ها مربوط به دوره‌ی قصه‌ها و حکایت‌ها است که فقط سراغ شان را باید از کتاب‌های قدیمی گرفت. بر پیشانی دروازه که سقفی هلالی دارد، نام باب‌السلام به چشم می‌خورد. دست راست من دیواری از سنگ است. این حصار قدیمی شهر است، باید دروازه‌ی ورودی شهر باشد، دیوارهای قلعه همه از سنگ است، دیوارها خیلی بلند نیستند. در کنار این دیوارهای سنگی جاده‌ای باریک کشیده شده بی پیاده رو. این جاده در میان دیوار سنگی و با روی قدیم شهر و رودخانه‌ای واقع شده که آب سیاه و متعفن در آن جریان دارد. این که چرا بلندی روی این نهر را نهوشانده، نمی‌دانم.

بر روی بعضی از قسمت‌های دیوار خانه‌هایی است و پنجره‌هایی

و نشان زندگی.

در کنار بعضی از خانه‌ها زنان و مردانی را می‌بینم که بر سکویی نشسته‌اند. آنان بی توجه به بدبویی آب، هرنج در سکوتی سنگین سیر می‌کنند، زنان خسته، مردانی فرتوت... چشم انتظارانی که امید به لحظه‌هایی دارند که نمی‌دانند چیست.

درچوبی سربازی باز می‌شود. زنی بیرون می‌آید. با لباس آراسته، روی پل چوبی لحظه‌ای می‌نشیند... دستی به گیسوانش می‌کشد... بعد از پل به طرف خیابان می‌آید. خیابان شلوغ نیست. گاهی اتومبیلی، کنار جاده لحظه‌ای مردد می‌ماند. به دیوار سنگی شهر کهن چشم می‌دوزد بعد در حاشیه جاده راه می‌افتد... اکنون او در فاصله‌ای کم با من قرار دارد. آرام راه می‌رود. این جا متن شهر دمشق است. آدم‌های همه دنیا سرگرمی‌های یک نواختی دارند. همه جا، پیری، مرگ، ناز، کرشمه، جوانی، فقر، شقاوت و ستم وجود دارد. این کوچه‌ها، خانه‌ها، مردان و زنان ساکت مرا به فکر می‌اندازند، یک نوع سکوت، خستگی، رخوت و بی حالی...

این ساکنان حاشیه‌ی فقیر شهرها انگار نه انگار که برگذر غم نشسته‌اند... بعضی از آنان مرا نگاه می‌کنند، در من قیافه غریبه‌ها را می‌بینند... نگاه شان زود گذر است. عمق ندارد. من می‌خواهم در پای این دیوارهای سنگی آن قدر راه بروم تا سرم به سنگ بخورد. برایم جالب است. زیرا دارم با تاریخ حرف می‌زنم. دیوارها، حرف دارند، از آنان که به این شهر حمله کردند، از دور دست تاریخ‌ها، از زاهدان، عالمان، از بی دردها، ستم‌گران و عی‌اش‌ها...

همان طور که از حاشیه جاده می‌روم، به دیوارها نگاه می‌کنم. این

دیوارها مربوط به زمانی بوده که شاید همه شهر دمشق به اندازه‌ی
نیمی از قلعه‌ی ایرج ورامین بوده. آیا در همان زمان‌ها رابعه در دمشق
بوده؟ در دمشق چه می‌کرده؟
مگر رابعه در بصره نبوده؟

و بعد جامع رابعه... گرچه این رابعه شامیه هم زن عجیبی بوده...
زن... اسم شوهرش^۱ را به یاد نمی‌آورم. این حافظه‌ی من هم بدجوری
دارد تنبل می‌شود. شوهرش درباره او گفته است حال وی یکسان
نبود. گاهی عشق و محبت بر او غلبه می‌کرد، گاه آنس، گاهی هم
خوف...

زنان عارف در دمشق، این همه مردان صوفی، این همه مدرسه،
مسجد، خانقاه، تکبیر، آدم را کلافه می‌کند. حکیمیه؛ توی کاروان هم
حکیمیه هست، ولی حکیمیه‌ی دمشقی عارفی بزرگی بوده...
می‌گویند استاد رابعه بوده...

چرا عشق و ذوق در شاعران و عارفان این همه زیاده بوده؟ حال
خوشی پیدا کرده‌ام، خنک‌کاری عصر، خستگی را از تنم بیرون کرده، اما
نسیم بوی تعفن هر نجی سر باز را که در حاشیه خیابان به مشام
می‌رساند و آزارم می‌دهد.

شوهر رابعه می‌گوید روزی رابعه برایم تعریف می‌کرد که رفتم
پیش حکیمیه قرآن می‌خواند. وقتی مرا دید گفت رابعه! شنیده‌ام که
شوهرت می‌خواهد هوو سرت بیارد؟
گفتم: آری.

حکیمیه گفت شوهر تو با آن عقل و هوشی که دارد، چگونه می‌پسندد که دل به دو زن مشغول دارد؟ آن وقت عشق او چه می‌شود؟ مگر تفسیر این آیه را نمی‌دانی که؟ مَنْ آتَى اللَّهَ، قلب سلیم؟ (سوره شعرا)
گفتم نه...

گفت تفسیر این آیه آن است که به خدای تعالی نرسی، آن‌گاه که در دل تو هیچ چیز جز او نباشد، رابعه تعریف می‌کرد که وقتی این سخنان حکیمیه را شنیدم، حالی به من دست داد، وقتی از پیش او بیرون آمدم، آن سخنان چنان در من اثر کرده بود که به حال وجد به سوی خانه می‌رفتم و آن‌گونه می‌رفتم شرم داشتم که مبادا گمان برند که مستم.

در خانه‌ای باز می‌شود. زنی بلند قامت موها بر شانه ریخته، از خانه بیرون می‌آید. روی پل که پا می‌نهد، مرا می‌بیند... لبخندی می‌زند، آرایش غلیظی دارد، لباس تن چسبی پوشیده، من به رابعه حکیمیه می‌اندیشم. زن در پیش من در حرکت است... می‌لغزد. من در حال و هوای زنان عارف و پارسا صاحبیه^۱ مدرسه عذراویه^۲ مدرسه شامیه^۳ این مدرسه‌ها را زنان متمکن دمشق ساخته‌اند.

واژه‌ی شاهدخت، به معنی بانو، واژه‌ای فارسی است، اکنون در جلوی من زن هوس را در کوچه به نمایش گذاشته است. آرام راه می‌رود. یکی دو بار بر می‌گردد و به من نگاه می‌کند. من حرفی ندارم

۲- عذرا دختر نورالدین ایوبی

۱- ربیعہ از شاهدخت‌های ایوبی

۳- بیت الشام (بانوی شام)

بزنم... نه چشمانم، نه دلم، نه زبانم هیچ کدام به من اجازه نمی دهند که بلغزم. این زن هم برای کاری آمده. من فکر می کنم که این رابعه است... ولی؟

می گوید: رابعه چاردم به کسی داد که برایش گلیمی بخرد، زیرا برهنه بود. آن مرد می رود و پس از ساعتی برمی گردد و می پرسد یا سیده چه رنگ باشد؟ رابعه می گوید آن سیم به من ده. آن را می گیرد و در دجله می اندازد.

کسی به من می گوید رابعه به صافی پاکی و روانی دجله بوده و این زن که در پیش تو می لغزد و راه می رود، در کنار این هرنجی بونیاک زندگی می کند.

در من کسی هست، چیزی، وسوسه ای، شیطانی، چون و چرایی که به من می گوید تو دنبال چه می گردی؟ رابعه در راه مکه با خدا حرف زد و گفت: خدایا دلم گرفت، کجا می روم؟ دل به این و آن دادن هم عشق است! مگر نه این که گفته اند عشق مجازی هم دری به عشق حقیقی دارد؟ کسی که از لذت جسم بهره نبرد، چگونه به لذت حقیقی می رسد؟ تو چگونه به خالق عشق می ورزی، در حالی که از کشف زیبایی های مخلوق او عاجزی؟ این زن که در تن کوچه می لغزد، گرچه همه نیاز است و ظاهر، اما در این هم لحظه هایی از آن کشش هست. اگرچه نیاز به زندگی او را به خودنمایی واداشته باشد. نه نمی خواهم بشنوم که... شاید رابعه هم روزگاری زنی قوال بوده عشق مجازی را تجربه کرده، تن به گناه آلوده و اما... بعد لذت های تن را فانی دیده و موقتی، عشقی موهوم، از خود بی خود شدن در لحظه های بی خبری... باز روزی به خود آمده، آن گاه معشوقی

برگزید. دل به او سپرد، عشقی در او بیدار شد، در دلش شوری افکنده، رسیده‌ام به باب توما... به دروازه‌ای توما. حتی گنبدها و مناره‌های کلیسا هم در حالتی سکرآور لذت‌های جسمانی را یاد می‌آورد. خمار، خواب، دختران جوان، زنان و مردان و جوانان... در زیر نور کمرنگ با زمزمه‌هایی... من تنها، با خود به باب توما آمده‌ام. دو گنبد قرمز گورستان باب توما... و آن سوتر مناره‌ای مربع شکل... هوا تاریک می‌شود... این جا مسلمان و مسیحی چنان در هم تنیده‌اند که مشکل می‌شود از هم شناخت شان.

موسیقی، صدای شادمانی، صدای ترانه‌های عربی... من از آن چه که بتواند وسیله شادمانیم باشد، چیزی نمی‌یابم. پاهایم خسته‌اند. می‌توانم در پارک استراحت کنم و به رستورانی که در بدنه‌ی هواپیمای مسافربری تعبیه شده است نگاه کنم. اما نه. من باید حصارهای سنگی شهر دمشق را همراهی کنم. این حصارهای سنگی مرا به تعجب واداشته‌اند. ابن‌فقیه در کتاب البلدان می‌نویسد که مسجد دمشق یکی از عجایب چهارگانه در سده‌های میانه است. او می‌نویسد که از شگفتی‌های این مسجد همین بس که اگر کسی حتی یک صد سال در آن جا بماند، چیزی تازه و شگفت می‌بیند. من از کسانی که اغراق می‌کنند، چندان دل خوشی ندارم...

این آقای ابن فقیه هم زیادی تعریف کرده، مسجد اموی از نظر من فقط عظمت دارد، اما رمز و رازی ندارد. هر چه درباره‌ی عظمت آن بگوییم به حق است، ولی پیچیدگی و رمز و رازی در در و دیوار آن نیست.

سعدی این مسجد را دیده، من هم تاکنون سه بار با دقت گوشه و

کنار آن را بررسی کرده‌ام. سعدی از برکه کلاسه مسجد اموی حرف زده است، ولی من معنی کلاسه، را نمی‌دانم.

در حالی که سعدی می‌دانسته است، امروز من باید روایت «ابن جبیر» را بپذیرم که گفته است: برکه کلاسه نام حوضی است بزرگ از مرمر در وسط جامع دمشق که آب از کاسه بزرگ و هشت گونه از مرمر سفید که در وسط حوض بر بالای ستونی سوراخ‌دار قرار داشته است، پیوسته می‌ریخته است... فرض کنیم گفته ابن جبیر درست، ولی معنی کلاسه را هنوز نمی‌دانم.

مسجد اموی یک مسجد اشرافی است ولی مسجد‌های ایرانی نه... مسجد اموی ایمان بنی‌امیه را به یاد می‌آورد... آنان که نخستین مسجد را در مدینه دیده‌اند... مسجدی که ستون‌هایش از نخل خرما بود، با دیدن ستون‌های سنگی جامع اموی، تعجب می‌کنند.

آن مسجد قبا، در مدینه، محل وحی، محل سخن‌رانی، کسی بوده که به او وحی می‌شده... اما در این مسجد معاویه نماز می‌خواند، یزید نماز می‌خواند، آن مسجد دری به خانه محمد دارد و این مسجد دری به قصر معاویه. آن مسجد پیام برادری را به مردم می‌رساند و این مسجد تحکیم حکومت آل مروانی را به یاد می‌آورد... من به یاد مسجد جامع ورامین هستم، با آن گنبد رفیع آجری و نقش‌های هنرمندانه‌اش، با خط‌های کوفی، ثلث و رازهای سر به مهرش، با پیچیدگی و حرکت‌های پراز پیام و آگاهانه‌اش، با گل‌های کچی بی‌حرکتش با هنر و ایمان سازندگانش.

شب است. هنوز به دور سور سنگی دمشق در حرکتیم، رسیده‌ام به دروازه‌ای. این جا دروازه شرقی است. سه دهانه دارد. دهانه مرکزی

بزرگ و دودمانه‌ی کوچک‌تر از دوره رومی‌ها... تاریخ آن را می‌خوانم. مربوط می‌شود به سده سوم میلادی. این دروازه قرن‌ها پیش از اسلام وجود داشته، اما امروز بر بالای دروازه مأذنه‌ای است. این مأذنه الحاقی است از ساخته‌های دوران اسلامی. باز هم من هستم و همراه یادها. ناگهان به یاد می‌آید که باید شب را همراه اعضای کاروان در محل استقرار کاروان باشیم. من اکنون در خیابانی هستم که برج کلیساها و ساختمان‌های آن مرا به سوی خود می‌خوانند. اما نه صدای ناقوسی می‌آید، نه صدای اذانی، در پیاده رو کسی نیست. این جا دیگر محل آمد و شد و تفریح نیست. من از کانون سر و صدا موسیقی و آواز دور شده‌ام. باز هم دروازه‌ای کوچک در دل دیوار. ساختمانی، و تک تک عابر، مرد، پسر، زن... حرکت‌ها ساده، انگار در مه و ابر دارند راه می‌روند.

اما سرعت اتومبیل‌ها زیاد است. من فقط می‌دانم که باید به شارع‌الامین بروم. همین! به پل هوایی رسیده‌ام. پل هوایی عابر پیاده. دلم می‌خواهد از این پل بگذرم. به پایه‌های پل نگاه می‌کنم، پایه‌ها از سنگ است. سنگ، سیمان، گچ، چوب، آهن، ولی بیشتر سنگ است که در این شهر دیده می‌شود. پله‌ها را می‌روم بالا. روی پل می‌ایستم، شب، دلچسب و دیدنی است. سوره‌های قلعه هم هنوز خاطره انگیزند. لحظه‌ای روی پل می‌ایستم. انگار زیر پایم پل حرکت می‌کند. نه چیزی نیست.

در پیاده روی آن سوی خیابان نفس بلندی می‌کشم. بین من و سور قلعه، فاصله افتاده است. به حاشیه‌ی پیاده پناه می‌برم. از کنار نرده‌های ساختمانی که درخت‌های تیره دارد می‌گذرم. ساختمان،

شاید بنای کلیسایی است یا مدرسه‌ای یا...

می‌گویم شاید... باید از کسی آدرس را بپرسم. پیش خود تمرین می‌کنم که چه جمله‌ای به کار ببرم. حاشیه پیاده رو خلوت است. از مغازه خبری نیست. میدان بزرگی در برابرم جلوه می‌کند... خیابان شلوغ است...

کنار خیابان می‌ایستم. یک تاکسی جلو پایم ترمز می‌کند. می‌گویم: شارع‌امین... راننده می‌فهمد که ایرانی هستم. فکر می‌کنم به من می‌گوید: تفضل، ولی او حرف نمی‌زند. فقط در جلو تاکسی را باز می‌کند...

سوار می‌شوم. می‌گویم شکرآ. می‌خندد.

جوان است. با سرعت می‌رود، با سرعتی که مرا می‌ترساند. از چند خیابان فرعی می‌گذرد، بعد به خیابانی می‌رسد که شلوغ است. پر از زن و مرد... محل کسب... شهر، جاندار است. راننده کنار پای دختر جوانی می‌ایستد، به من می‌گوید جمیل. و بعد سرش را بر می‌گرداند.

دختر اخم می‌کند.

راننده پایش را روی گاز می‌گذارد.

حس می‌کنم در تهران هستم، راننده‌ها، همه جا یک جورند، باز هم می‌ایستد. جلو زن میان سالی... میان سال بلند قامت. باز هم حرف می‌زند. من هر چه می‌کوشم تا بفهمم چه می‌گوید نمی‌فهمم. تند حرف می‌زند. آن قدر تند که نمی‌شود کلمه‌ها را تشخیص داد.

زن سوار می‌شود.

راننده با سرعت از چند خیابان می‌گذرد. سر چار راهی می‌ایستد.

سفری به هوای خورشید □ ۲۲۹

نگاه می‌کنم، شارع‌امین است. کنار سفارت فلسطین. می‌گوید: عشر
لیر. پیاده می‌شوم. ده لیر می‌دهم.

چهارشنبه ۹ شهریور ماه ۵۷

مذاکره برای خرید و خرید

زنم می‌گوید: «سوغاتی را که باید برد... این جز فرهنگ است... اما چه بخریم؟»

روزی که بنا شد به سوریه مسافرت کنیم، زنم در یک سخنرانی کوتاه چند دقیقه‌ای به آگاهی تمام آشنایان و خویشان رسانید که ما ممکن است تا چند هفته دیگر به زیارت حضرت زینب برویم. حالا تمام خویشان دور و نزدیک را سوگند می‌دهم که چه موقع رفتن ما و چه به هنگام بازگشت، چیزی نیاورند! حتی یک گل شیرینی. این طوری ما راحت‌تر هستیم.

بنا بود که کسی چیزی نیاورد، ما هم چیزی نیاوریم... قرار خوبی بود... اما حالا که به بازار حمیدیه آمده‌ایم، زنم می‌گوید: «می‌شود برای پسرند چیزی نخرید؟ هر چه باشد او دختر بزرگ‌مان است... دیدی با چه قیافه‌ای ما را بدرقه کرد؟»

می‌گویم: «بله دیدم... برای پرند که می‌خریم...»
 می‌گوید: «خوب، پرند پیش شوهرش احترام دارد، پیش خویشان شوهرش آبرو دارد، می‌شود چیزی برای داماد بزرگ نخرید؟»
 می‌گویم: «این هم استدلال بدی نیست.»
 می‌گوید: «چه طور آدم دلش می‌آید برای نوه اولش چیزی به عنوان یادگاری نخرد؟»
 می‌گویم: «کی گفته نباید خرید؟ ما هستیم و یک نوه بزرگ (فرنوش) که ماشاله خانم شده.»
 زنم می‌گوید: «آن وقت جواب یاسمن را چه بدهیم؟»
 می‌گویم: «کی گفته برای او نباید خرید.»
 زنم می‌گوید: «کتایون چه؟ غنچه چه؟ شوهرانشان چه؟»
 می‌گویم: «به لیست، اسم همه را اضافه کن... فرزاد، فرشاد...»
 زنم می‌گوید: «هیچ فکر نمی‌کردم که باید این همه خرید کنیم... حالا برادرهای تو، زن برادرهای تو... خواهران تو... بچه‌هایشان...»
 می‌گویم: «اسم آنها را هم به لیست اضافه کن!»
 می‌گوید: «ولی خیلی خودمان را داریم تو خرج می‌اندازیم.»
 می‌گویم: «امروز را وقف بازار می‌کنیم؟ خوبه؟»
 می‌گوید: «صاحب خانه کتایون، دخترش که رفیق غنچه است، همسایه‌ها...»
 می‌گویم: «اگر از قبل یک لیست تهیه می‌کردی، موقع خرید به مشکل بر نمی‌خوردیم.»
 می‌گوید: «لیست! البته یه لیستی نوشته‌ام... می‌شود ۳۳ خانوار.»

سفری به هوای خورشید □ ۲۳۳

می‌گویم: «متوسط هر خانوار هم ۴ نفر.. ۱۳۲ نفر... ما باید برای ۱۳۲ نفر خرید کنیم. حالا سر راست برای ۱۴۰ نفر... شاید باز هم کسی پیدا شد.»

زنم می‌گوید: «همه این چیزها را که نمی‌شود این جا خرید. بعضی چیزها رو باید تو بازار حضرت رقیه... بعضی جنس‌ها رو تو زینبیه، یا باب الصغیر... در ترکیه هم...»

می‌گویم: «باشه... اگر ترکیه رفتیم می‌خریم...»
می‌گوید: «تو نمی‌خواهی برای خودت چیزی بخری؟ کفش، لباس یا...»

می‌گویم: «ما برای ۱۴۰ نفر پول داریم؟»
می‌گوید: «حالا از کدوم بازار باید شروع کنیم؟»
می‌گویم: «نمی‌دانم. شاید بازار حمیدیه. چون هر چه باشه این بازار قدیمیه، بعد هم مغازه دارهای این جا بیشتر قابل اعتمادند.»
زنم سکوت می‌کند و بعد می‌گوید: «زن‌های تو کاروان می‌گفتند یک عده فروشنده هستند که صبح‌ها کنار حرم حضرت رقیه بساط دارند، بعد از ظهر کنار قبرستان باب الصغیر.»

می‌گویم: «دور و بر حضرت زینب هم تا چشم کار می‌کند، مغازه‌های موقتی دیده می‌شود، پر از پارچه، لباس، اما باید مواظب بود. من فکر می‌کنم فروشنده‌هایی که در بازارهای اصلی مغازه دارند، بیشتر قابل اعتمادند.»

زنم تو فکر می‌رود. مانده چه تصمیمی بگیرد. ما در بازار حمیدیه هستیم، این بازار به بازارهای دیگر راه دارد. سقف بازار بلند است، اما هیچ شباهتی به بازارهای ایرانی ندارد. البته از لحاظ ساختمان، سقف

بازارهای قدیمی ایران در شهرهای ایران طاق و چشمه و گنبدی است، با ردیف آجرهایی که شکل جناغی و خفته و راسته. با کنج‌های خوش ترکیب. اما سقف بازارهای دمشق آجری نیست. بازار که نیست، جاده‌ای است به عرض ۱۶ متر که دو سوی آن در دو ردیف مغازه دو طبقه ساخته‌اند و هلالی‌هایی که مغازه‌های دو سوی جاده را به هم متصل می‌کند. مانند سقف تونل‌هایی است که در جاده‌ها می‌زنند.

با این تفاوت که تونل‌ها سقف سنگی و سیمانی دارند. اما سقف بازارها دمشق از حلب و فلز با رنگ‌های تیره، تشکیل شده... در این بازارها، خانقاه، مدرسه، مسجد، تیمچه و خان‌هایی دیده می‌شود. ولی ما امروز فقط قصد خرید خانه داریم... جلوی یک کیف فروشی، زنم می‌ایستد، می‌خواهد ساکی بخرد. انتخاب می‌کند. می‌خریم. از اولین خرید خود راضی هستیم...

عصر روز ۹ شهریور، کوه قاسیون

من شنیده‌ام که در کوه قاسیون غاری است که قابیل در آن‌جا برادرش هابیل را کشته است. من شنیده‌ام که در کوه قاسیون محله‌ای است به نام اربعین. در آن‌جا هم غاری است که می‌گویند چهل تن از صالحان یا پیامبران در آن از گرسنگی وفات یافته‌اند. به این غار مغارة الجوع می‌گویند. شنیده‌ام که در محله رکن آباد، یعنی در دامنه‌ی کوه قاسیون، غاری است که منسوب به غار اصحاب کهف است. به من گفته‌اند در محله صالحیه دمشق که در کوه قاسیون است، عالمان، فیلسوفان، عارفان بزرگی به خاک خفته‌اند. من فقط نام دو تن از این بزرگان را به یاد دارم... یکی ابن عربی است که از عارفان بزرگ قرن ششم و هفتم است؛ یکی هم قطب الدین رازی ورامینی که در قرن هشتم زندگی می‌کرده و سال‌های آخر عمر را به دمشق آمد، و در دمشق وفات کرده... با این حساب مصمم هستم که به قاسیون بروم. شاید برای من قبول این حرف‌ها سخت باشد که بپذیرم حضرت آدم پایین همین کوه ساکن بوده... یا ابراهیم در منطقه برزه،

در خاور این کوه به دنیا آمده، و یا غرب این کوه عیسی و مادرش را پناه داده... با این همه دلم می‌خواهد به دامنه‌ی این کوه پا بگذارم... کوهی که در هر گوشه‌اش رد پای از اعتقاد و ایمان هست.

کوهی که قرآن از آن با نام تین یاد کرده است.^۱

می‌خواهم به صالحیه بروم. رئیس کاروان نمی‌داند صالحیه کجاست. عمو حیدر می‌گوید دور است. باید با تاکسی برویم. من می‌دانم که قطب‌الدین رازی قبرش در صالحیه است. اما کجایش؟ این را هیچ کس نمی‌داند... رئیس کاروان نام قطب‌الدین رازی به گوشش نخورده است، ولی درباره‌ی اصحاب کهف چیزهایی شنیده است. به رئیس کاروان می‌گویم: «ما را به غار اصحاب کهف می‌برید؟» نمی‌گوید که نمی‌دانم کجاست بلکه می‌گوید: «من باید فکر شام و ناهار زوار باشم... شما خودتان بروید...»
رضا می‌گوید: «وقتی حاجی اجازه داد که بروید، برویم. یعنی که ما هم می‌آییم.»

۱- برخی از مفسران آیه والتین و الزيتون را که در قرآن مجید آمده است در منطقه پیامبر پرور شام و بیت المقدس دانسته‌اند. در تفسیر المیزان جلد ۲۰ ص ۷۳۸ در ذیل این آیه می‌خوانیم که:

بعضی دیگر گفته‌اند. منظور از تین کوهستانی است که دمشق بر بلندی آن واقع شده و مقصود از الزيتون کوهستانی است که بیت المقدس بر بالای یکی از کوههایش بنا شده، و اطلاق نام دو میوه انجیر و زيتون برای دو کوه شاید برای این بوده که این دو میوه در این دو منطقه می‌روید و سرگند خوردن‌های، دو منطقه هم شاید بخاطر این بوده که عده بسیاری از انبیاء در این دو نقطه مبعوث شده‌اند.

سفری به هوای خورشید □ ۲۳۷

با رضا و باقر به قصد بازدید از غار اصحاب کهف، و زیارت مقبره‌ی ابن عربی از کاروان خداحافظی می‌کنیم.

راننده تاکسی کنار تاکسی‌اش ایستاده. مرد میان سالی است. به رضا می‌گوییم: «ببین قاسیون می‌ره.»

رضا می‌گوید قاسیون؟ می‌گوییم جبل قاسیون، محله قاسیون، بگو، صالحیه...

رضا با راننده حرف می‌زند. راننده می‌فهمد که ما نه از قیمت‌ها اطلاع داریم و نه به صالحیه رفته‌ایم. می‌گوید ۲۰۰ لیر. رضا چانه می‌زند. سرانجام به توافق می‌رسیم ۵۰ لیر. نمی‌دانیم صالحیه کجاست. راننده ما را از خیابان‌های زیادی می‌گذراند. کوه قاسیون در شمال دمشق واقع شده است. تا دامنه‌ی کوه پراز ساختمان است... صالحیه محله‌ی بزرگی است. خیابان‌های این قسمت از دمشق شکل و شمایل بهتری دارند. ساختمان‌ها، پیاده‌روها، مردم، جور دیگری هستند. این جا، دمشق شکل دیگری دارد. حتی آدم‌ها، راه رفتن لباس پوشیدنشان... راننده ما را پیاده می‌کند... می‌گوید: صالحیه... جایی که ما پیاده شده‌ایم، خیابان پهن و تمیزی است. روبه رویمان کوه قاسیون دیده می‌شود. خانه‌های فراوانی بر دامن کوه رویده‌اند. رضا و باقر با من هستند، رضا مجرد است ولی باقر متأهل است، اما همسرش را با خود نیاورده است. دختران و زنان در حاشیه پیاده رو می‌خرامند. در لباس‌های تن چسب با رنگ‌های روشن و موهای رها شده بر دوش... باقر چشمانش دو، دو می‌زند.

رضا می‌گوید مجسمه... مجسمه‌ی حافظ اسد در متن میدان ایستاده است. این مجسمه بر پایه‌ای قرار نگرفته... فقط چندین برابر

یک آدم معمولی است: به روبه روی خود نگاه می کنیم. سربالایی تند و تیزی است. هر چه جلوتر می رویم، خیابان ها کم عرض تر می شوند. فضا و صحنه ها هم خودمانی تر می شوند... گوشه هایی از این جاده ها سربالایی شمیران را به یادمان می آورد.

حالا رسیده ایم به شارع مهاجرین. دو تا گورستان را می بینم که بازسازی شده اند. این گورستان صالحیه است. محلّه صالحیه از قرن ششم هجری آباد شده است، زیرا در این قرن، خاندان بنی قدامه در این نقطه از دمشق ساکن شدند^۱

باید از کسی سراغ آرامگاه ابن عربی را بگیریم. ولی جاده ی مهاجرین به اندازه ای خلوت است که پرنده در آن پر نمی زند. کنار ساختمانی، اتومبیل سواری پارک شده... فکر می کنیم آن جا باید کسانی باشند که ما را راهنمایی کنند... پیش بینی ها درست از آب در می آید. جوانی است سلام می کنیم و می پرسیم تربت محی الدین عربی، مرد ما را راهنمایی می کند. وقتی می پرسیم غار اصحاب کهف... به ما می فهماند که باید از پله های سنگی بالا برویم. تعداد پله ها زیاد است. این پله ها از کنار پارکی می گذرد که در دامنه ی کوه قاسیون است. باقر و رضا با سرعت، بیست پله را بالا می روند. من آرام و بی خیال بالا می روم، در حالی که به نفس نفس افتاده ام. تعداد پله ها بیشتر از آن است که فکر می کردیم. کم کم جوان ها هم از تک و

۱- در صالحیه آرامگاه بسیاری از علما دیده می شود مانند قطب الدین راوندی رئیس فرقه راوندیه ۲- ابن مالک نحوی ۳- احمد بن قدامه ۴- ابراهیم بن احمد موصلی ۵- ابوبکر بن قوام - و دیگران...

پو می افتند. می خواهند برگردند. به ظاهر رعایت حال مرا می کنند، ولی خودشان بریده اند. می گویم: «معلوم نیست در زندگی این فرصت کی به دستمان می آید. بهتر است در این بعد ظهر روز نهم شهریور به غار اصحاب کهف و به مقام هابیل برویم. این خودش کاری است.» رضا می گوید: «ولی پله ها... صد تا یا صد و پنجاه تا نیست، انگار تمام شدنی نیست.»

می گویم: «همین که یک قدم برداریم... یک قدم به مقصد نزدیک شده ایم.»

رضا می گوید درسته ولی...

می گویم: «ولی ندارد... ما خیلی از پله ها را بالا آمدیم. حالا کمی استراحت می کنیم... بعد راه مان را ادامه می دهیم.»

رضا می گوید: «اصحاب کهف این جا چه می کردند؟»

باقر می گوید: «خب از ترس دقیانوس آمدند، این جا.»

می گویم: «معلوم نیست این غار اصحاب کهف باشه، ولی به دیدنش می ارزه.»

کمی نفس تازه کرده ایم. دمشق شهر هزار مناره است و هزار مناره و گنبد.

وقتی از پله ها بالا می رویم، نمای ساختمان هایی را می بینم که تا نزدیک قله کوه قاسیون خود را بالا کشیده اند، اما به نظر می آید که پله ها تمام شدنی نیستند... ولی سرانجام پله ها به پایان می رسند. و ما به خانه های مسکونی چسبیده بر دیواره ی اریب کوه رسیده ایم. خانه هایی با کوچه های باریک و پیچ در پیچ... و باز پله ها... که کوچه ها را به کوچه های بالاتر از خود وصل می کند. گاهی فکر می کنیم که

داریم به حریم منزل مردم می‌رویم و مردم آرام و بهت زده، ما را نگاه می‌کنند، می‌فهمند که غریب هستیم. بیش از ۶۵۰ پله را بالا آمده‌ایم که می‌رسیم به کوچه‌ای که در حصار خانه‌های کوچک سنگی قرار گرفته است. کنار دکه‌ای می‌ایستیم. با نوشیدن سه نوشابه سر حال می‌آییم و بعد سراغ غار اصحاب کهف را از دکه دار می‌گیریم. دکه دار جوان بیست و هفت و هشت ساله‌ای است.

با اشاره دست و سر به ما می‌فهماند که باید باز هم بالاتر برویم. ما می‌خواهیم از سه بنای افسانه‌ای دیدن کنیم و بناهایی که اگرچه افسانه را مانند اما از هر تاریخی جاندارتر هستند. زیرا این بناها ما را به آغاز خلقت می‌برند...

ما در کوچه‌ای پیش می‌رویم. ساختمان چند طبقه‌ای را به ما نشان داده‌اند. به داخل ساختمان می‌رویم. ساختمان سیمانی است. هیچ نشانی از یک بنای قدیمی را در خود ندارد. فکر می‌کنیم اشتباه آمده‌ایم. چند سالن، چند اتاق که بیشتر به مسافرخانه‌های درجه ۳ شبیه است. در اتاق‌ها تخت‌هایی است. در بعضی از اتاق‌ها سرو صدای نوجوانی شنیده می‌شود. ما حیرت‌زده به در و دیوار ساختمان نگاه می‌کنیم. چندان جوان در اتاقی نشسته‌اند. به ما توجهی ندارند. ما مانده‌ایم که این ساختمان مسجد است، مدرسه است، و یا آسایشگاه عمومی؟ می‌خواهیم برگردیم. که مردی از اتاقی بیرون می‌آید... می‌فهمد که ایرانی هستیم. می‌گوید: «غار کهف.» و بعد می‌گوید: «نفری ۱۵ لیر... بدهید تا مقام اصحاب کهف را نشانتان بدهیم.» ولی ما رضایت می‌دهیم که فقط ۱۵ لیر برای ۳ نفر بدهیم. مرد هم می‌پذیرد. لیرها را می‌گیرد و در آهنی غار را باز می‌کند... بالای در

آهنی نوشته شده است: مقام اهل الکهف... غار سنگی است و کوچک. مثل یک اتاق ۳×۵. ارتفاع سقف کوتاه است. مابرای دقیقه‌ای به دیواره‌های غار تکیه می‌دهیم. آن قدر خسته‌ایم که به یک استراحت چند دقیقه‌ای نیاز داریم. رضا می‌گوید: «چرا در این غار در وسط این ساختمان باز می‌شود؟»

می‌گویم: «این جا مدرسه دینی است، نام مدرسه فرقان است. طلبه‌ها مدرسه همه خارجی هستند. این محله هم نامش رکن الدین است.»

باقر می‌گوید: «یعنی اصحاب کهف در همین غار آن همه خوابیدند؟»

رضا می‌گوید: «می‌گویند که غار اصحاب کهف در شهر افسوسه... تو ترکیه؟»

می‌گویم: «بغضی‌ها می‌گویند این غار در اردن است.»

باقر می‌گوید: «یعنی این جا غار اصحاب کهف نیست؟»

می‌گویم: «نمی‌دانم... ولی کوه قاسیون... جای صالحان و پیامبران بوده و هست، ولی من در این باره چیزی نمی‌دانم^۱»

۱- ما به درستی نمی‌دانیم که غار اصحاب کهف در کجاست؟ ولی خیلی از غارهایی را که در کشورهای مختلف است به غار اصحاب کهف نسبت می‌دهند. در تفسیر کشف الاسرار میبیدی -از شهر افسوس یاد می‌کند.

این شهر در ۷۳ کیلو متری شهر از میر ترکیه قرار دارد. این غار در یک کیلومتری شهر افسوس است... در تفسیر المیزان علامه طباطبایی آمده است که این غار علی رغم شهرت مهمی که دارد به هیچ وجه با آن مشخصاتی که در قرآن کریم راجع به آن غار آمده تطبیق نمی‌کند ص

همان طور که اطلاع ما از منارة الجوع^۱
و مقام هابیل هم از شنیده هاست.^۲

از خیابان المهاجرین به سوق الجمعة آمده ایم. در این خیابان
چند تایی مدرسه های قدیمی است. از این رو به آن جادة المدارس
می گویند. ما به قصد دیدار آرامگاه ابن عربی به این جا آمده ایم. ولی

۵۰۰ جلد ۱۳ تفسیر المیزان

۱- در ۸ کیلومتری شهر عمان پایتخت اردن هاشمی نیز غاری است که برخی احتمال
داده اند غار اصحاب کهف باشد... در پاورقی ص ۵۰۳ تفسیر المیزان جلد ۱۳ درباره این غار
مطالبی آمده که خلاصه آن نقل می شود.

این غار(غار رجیب پس از حفاری سال ۱۳۴۲ هجری شمسی از زیر خاک ظاهر شد. درباه این
حفاری و اکتشاف آقای رفیق و ناحادنی، کتابی به نام اکتشاف کهف اهل نشر داده اند... وی
کوشیده است تا نشان دهد که این غار، غار اصحاب کهف است که داستانش در قرآن آمده
است و همچنین با دلیل هایی ثابت کرده است که غار اصحاب کهف همین غار اصحاب کهف
همین غار رجیب است نه غار افسوس و نه آن غاری که در دمشق است و نه آنکه... در جاهای
دیگر.

ج - غاری که در کوه قاسیون است و از غارهای دیگر نیز یاده کرده اند.

۲- این نما هم در کوه قاسیون است که می گویند ۴۰ تن از پیامبران از گرسنگی در آن جا
وفات کردند در این غار ۴۰ محراب به نشانه چهل پیامبر در این غار ساخته اند. این بنا از
ساخته های دوره عثمانی است تاریخ آن ۱۰۱۸ هجری در زمان احمد پاشا عثمانی است .

مغارة الدم... غاری که قابیل هابیل برادر خود را کشت این مغاره نیز کمی پایین تر از غار معروف
اصحاب کهف است و نزدیک مغارة الجوع است در این جا مسجدی است قبه ای و گنبدی

سبز...

در این خیابان فقط گورستان می‌بینیم. تکیه، مدرسه، جامع... قبه‌ای نظرم را جلب می‌کند. فکر می‌کنیم از ابن عربی است. ولی پس از سؤال می‌فهمیم که قبه مجهوله‌ای است... مدرسه شرکیه یا چهار کنیسه که از آثار دوره ایوبی است، ما رابه سوی خود می‌خواند، مدرسه‌ای است به دو گنبد بزرگ به رنگ قرمز.

دو سوی این مدرسه دو گورستان است. در یکی از گورستان‌ها گنبدی قرمز به چشم می‌خورد که تربت سیف‌الدین قیمری است. درست روبه روی این آرامگاه بیمارستان قیمری است. این بیمارستان از بناهای دوره ایوبی است. در قرن هفتم بنا شده است این جاده که در دو سوی آن فقط گورستان، جامع، مقبره و مدرسه هست، بازار دستفروشان است. شب است و ما از میان دست فروشان‌هایی که میوه می‌فروشند می‌گذریم.

انگورهای درشت زیر نور چراغ درخشش چشم‌گیری دارند. جاده شلوغ است و مردم در حال خرید این جا محله‌ای قدیمی است. روبه روی جامع ابن عربی تکیه‌ای است. می‌گویند این آرامگاه سلطان سلیم اول است... البته می‌گویند ولی بعد متوجه می‌شویم که تکیه‌ای است که در سال ۹۲۴ هجری بنا شده است. در زمان سلطان سلیم اول، جامع ابن

عربی هم از آثار دوره عثمانی است. در سال ۹۱۳ ساخته شده است. وقتی به مسجد می‌رسیم، هنگام نماز است..

مقبره ی ابن عربی در چپ حیاط جامع است. چند پله باید پایین

رفت تا تربت ابن عربی را دید. پایین می‌رویم، ۴ قبر^۱ در محوطه‌ی کوچک زیرزمین است. قبر ابن عربی در محفظه‌ای شیشه‌ای قرار دارد.

رضا می‌گوید: «عارف بوده؟»

متن‌هایی را که روی مقبره نوشته است یادداشت می‌کنیم. الوارث المحمدي الكامل و السلطان العارفين الشيخ الاكبر محمد بن علي الحاتمي المكي عبدالله محي الدين ابن عربي ولد في الاندلس عام ۵۶۰هـ - و توفي ليلة الجمعة ۲۸ ربيع الاخر ۶۳۸هـ

فضای مقبره اسرارآمیز است یا من فکر می‌کنم اسرارآمیز است. شاید هم حالت سکری دارد آدم را از خود بی‌خود می‌کند. این که بوده که در طی قرن‌ها این همه مخالف و موافق داشته؟ چرا عالمی مانند تفتازانی و سخاوی او را تکفیر کردند؟ چرا آدمهایی مانند فیروز آبادی، نابلسی، کورانی، او را از بزرگان ادب و عرفای ارجع دانسته‌اند؟ شیعه بوده یا اهل سنت؟

چرا او را تکفیر کردند؟... روی پله‌های مقبره نشسته‌ام. نه شوقی در من ایجاد شده و نه رغبتی به زیارت دارم... ابن عربی چرا به دمشق آمده؟ چه چیزی او را بر آن داشت که در دمشق ساکن شود و در این جا وفات کند؟ می‌گویند از شصت سالگی به دمشق آمد و ماندگار شد. می‌گویند به دمشق که آمد، دل به عشق دختری ۱۸ ساله داد. پایش به گل نشست، نتوانست از دمشق دل بکند ماند و ماند. باقر می‌گوید: «رییس کاروان منتظره... بهتره نیست بریم؟»

۱- قبر شیخ حسن جزایری ۲- محمود خربو کلی ۳- داماد اسد پاشای عثمانی ۴- ابن عربی

رضا می‌گوید: «ما قصد داشتیم سری هم به باب توما بزنیم. آخر هر چه باشه ما جوانیم.»

نگاهش می‌کنم. می‌خواهم ابن عربی را ترک کنم. می‌گویند او از عجایب روزگار بوده؟ ما می‌خواهیم با تربت این اعجوبه روزگار وداع کنیم. شب ما را در خود می‌گیرد. در بازار و کوچه پس کوچه‌های قدیمی محله‌ی ابن عربی پا می‌کشیم. حسابی خسته شده‌ایم. حسابی پیاده روی کرده‌ایم. به میدانی می‌رسیم.

الجسرالابیض^۱ در انتظار این که تا کسی پیدا شود. خیابان‌ها خلوت است. ایستادن بی فایده است. باید برویم. می‌رویم. باید حرفی زد، چیزی گفت: رضا می‌گوید: «این محی الدین کی بوده؟ باید خیلی مورد علاقه مردم شام باشه.» می‌گوییم: «۸۰۰ سال پیش این جا زندگی می‌کرده، جلسه و مجلس وعظ داشته... اندلسی است ولی این جا مرده. اندیشه او وحدت وجودی است. او هم دشمن داشته، هم دوست... دوست و دشمن درباره‌اش زیاده روی کرده‌اند.»

باقر می‌گوید: «یعنی درویش بوده؟» البته نه درویش به این معنی که ما می‌شناسیم. او پایه گذار عرفان نظری است.

- ما آخرش نفهمیدیم که این، درویش و درویش بازی از کی و چه جوری پیدا شده؟

- اگر بخوای بفهمی باید مطالعه کنی... اما.

ما در پیاده رو می‌رویم... شهر تاریک است. من برای همراهان جوانم معلمی می‌کنم و از این که می‌بینم آنان با علاقه به حرف هایم

توجه دارند، احساس خوبی دارم. از این که در این جا هم می توانم معلم باشم خوشحالم... اما... بعد از این که معاویه توانست خلافت اسلامی را به سلطنت تبدیل کند. در میان مسلمانان یک نوع شک و تردید ایجاد شد. کی راست می گوید؟ رفتار معاویه خوشایند بسیاری از مؤمنان مسلمان نبود. بسیاری از آنان در اندیشه ی اعتراض بودند، اما چگونه؟ اعتراض ها گاه به شکل خوارج، گاه به صورت شعوبیه، جلوه می کرد... تصوف، عزلت و گوشه گیری نیز گونه ای اعتراض بود به رفتار بنی امیه. کم کم در دمشق دو گونه تصوف شکل گرفت... یعنی متصوفان را ما یا اهل معرفت می دانیم یا اهل محبت. از عارفان اهل معرفت باید، ابن عربی و سهروردی و غزالی و قشیری و نسفی را نام برد اما رابعه، شیلی، بایزید و شیخ ابوسعید از عارفان اهل محبت بودند.

رضا می گوید: «یعنی همه این عارفان در دمشق بودند؟»

- نه... ولی حلب و دمشق جایی مناسب برای رشد و اندیشه تصوف بوده، وجود خانقاه ها، جلسه های درس و مکان هایی برای اعتکاف، امکان گسترش تصوف را فراهم می کرده است. به طوری که صالحیه از قرن هفتم به بعد مرکز زاهدان و فقیهان و متصوفان بوده. ما جای پای شمس، مولوی، سهروردی، غزالی را هم که از عارفان ایرانی هستند، در حلب و دمشق می بینم.

باقر می گوید: «این صوفی ها حرف اصلی شان چیست؟»

رضا می گوید: «عشق به خدا.»

می گویم: «عشق به انسان های خاکی... به دوشیزه ای ۱۸ ساله، در

سن ۶۰ سالگی... در دمشق...»

باقر می‌گوید: «دمش گرم.. روحش شاد...»

- در مکه عاشق دختری می‌شود به نام نظام. ابن عربی برای این دختر، دیوان ترجمان الاشراق را می‌نویسد. ابن عربی در مکه عاشق می‌شود آن هم به دختر شیخ مکین الدین. ابن شیخ در اصل اصفهانی بوده ولی در مکه ساکن بوده.

باقر، دست روی دست می‌زند: «حقاً که عشق آدم‌های عالم را هم رسوا می‌کند.»

رضا می‌گوید: «به عشقش می‌رسه یا نه؟»

می‌گوییم: «این عشق او را واله می‌کنه... او عشق خود را پنهان نمی‌کند در دیوان اشعارش به صراحت اعتراف می‌کند که شعرها را برای نظام سروده است. ولی برای این که در حق وی گمان بد نبرند، مکه را ترک می‌کند. مکه را ترک می‌کند ولی عشق نظام را فراموش نمی‌کند. این دختر اصفهانی ساکن مکه الهام‌بخش اشعار عاشقانه ابن عربی می‌شود^۱ پایان عمر را در دمشق به سر می‌برد. در دمشق مرشد

۱- محی الدین ابن عربی عارف سده هفتم هجری در دیوان ترجمان الاشراق... به نظام

«دختر شیخ مکین الدین» را که از تبار اصفهانی‌های ایران بوده چنین می‌ستاید که:

بیماری من از عشق آن زیبای خمار چشم است.

مرا به یاد وی درمان کنید

عشق من به آن زیبای ناز پرورده، نازک بدن به درازاء انجامید

که صاحب نثر و نظام و بیان است

از شاهزادگان، پارسازادگان سرزمین ایران است و تبارش از بزرگترین شهرهای آن سامان -

اصفهان - است.

طریقت است و شیخ قاضی القضاات مالکی، زین الدین زواری...
قضاوت را رها می‌کند و به طریقت شیخ اکبر یعنی ابن عربی را
می‌پذیرد و دختر خود را نیز به او می‌دهد.

باقر با تعجب می‌پرسد: «مگر؟» و می‌ماند که چه بپرسد. به کمک
باقر می‌روم و می‌گویم:

«در ۶۰ سالگی با این دختر ۱۸ ساله دمشقی ازدواج می‌کند.»

رضا می‌گوید: «خوش به حالش»

می‌گویم: «بهتر است پرونده ابن عربی را ببندیم.»

پنج شنبه ۱۰ شهریور ماه ۳۷۵

راویه

به زینبه آمده ایم... فکر و ذکر کاروانیان، خرید است، جنس در بازارهای زینبیه ارزان تر است. این دومین باری است که مسؤول کاروان ما را به زینبیه آورده است. بهمن دستش شکسته است. دست گچ گرفته اش و بال گردنش شده، رضا و باقر برای خرید کیف آمده اند. مغازه های موقتی پیرامون حرم، چشم به خرید زوارهای ایرانی دارند.. من و زنم به طرف حرم می رویم... مسؤول کاروان به ما گفته است تا ظهر وقت داریم. حالا هم ساعت هشت و نیم است. پیرزنی می خواهد برای خرید همراه ما بیاید... وقتی می گوئیم که قصد خرید نداریم، باور نمی کند. ولی برای این که ناراحت نشود می گویم اگر قصد خرید داری ما کمکت می کنیم. اما از ما توقع چانه زدن نداشته باش.

پیرزن می گوید: «پسرم روحانیه... استاد دانشگاهه... عروسم دبیره... چه طور شما نمی شناسین؟»

می‌گویم: «نمی‌شناسم... راستش مادر، من فقط با فرهنگی جماعت آشنا هستم.»

به صحن که می‌رویم، زنم و آن پیرزن از ایوانی که ویژه‌ی زنان است به داخل حرم می‌روند. قرارمان کنار در شرقی است این بار در بارگاه زینب یک حالت سرگردانی دارم. از آن سرگردانی‌هایی که از چون و چراهایی فلسفی زاده می‌شود... عجیب است. باز هم به دور ساختمان مربع شکل ساختمان حرم طواف می‌کنم. در حال طواف هزار جور فکر به سرم می‌زند. مگر این جا کعبه است؟ آیا این کار من گونه‌ای شرک است؟ خدا را شکر که در زمان ابن تیمیه نیستم تا به این کار من خرده بگیرد. بعد با خودم می‌گویم ساده‌اندیشی است اگر ما حرمت زینب را در دختر علی بودنش بدانیم. گرچه او دختر شایسته علی است؛ در فرزند زهرا بودنش... اگرچه او سخنانش در مجلس یزید، یادآور احتجاج زهرا(س) است، در مسأله قَدَک، یا در خواهر حسن و حسین بودنش... گرچه می‌دانیم این نسبت‌هایی که زینب (س) با محمد - علی، فاطمه، حسن و حسین دارد، همه حرمت است، اما زینب خواهران دیگری هم دارد.

آنان نیز همین نسبت‌ها را دارند. اما چرا زینب نشده‌اند؟ به نظر من زینب جدا از فرزند دختری پیامبر بودن، زنی است که شأن زن بودن را در تاریخ تصویر می‌کند در کربلا، در راه کربلا تا کوفه.. در بازار کوفه در شام در مدینه.

زینب همسر عبدالله جعفر است، ولی ما عبدالله جعفر را به حرمت همسری زینب می‌شناسیم. ما عظمت انقلاب حسین (ع) را هم در عظمت حرکت و ایمان زینب می‌بینم. من فکر می‌کنم آن زن

مصری...دکتر عایشه بنت الشاطی - حق دارد که زینب راقهرمان کربلا بدانند...اگر چه صفت قهرمان کربلا برای زینب، صفتی صوری و کوچک است. زینب تبلور شکوه ایمانی است از مدینه تا مدینه. گر چه هر یک از شهیدان کربلا، حماسه‌ای هستند...اما این حماسه‌ها در برابر حرکت‌های زینب کمرنگ است. انقلاب کربلا بی‌زینب فقط یک حادثه دردناک است. زینب تاریخ انقلاب کربلاست.

من چهره‌ی زنان تاریخ را به یاد می‌آورم. زنان مؤمن، زنان پارسا، زنان شجاع، زنان فداکار، مریم، صفیه، هاجر، اما زینب، چیز دیگری است... اگر بپذیریم که زن اصل آفرینش و زندگی است، زینب اصل زندگی معنوی و مادی است. این مردم با چه اشتیاقی آمده‌اند به زیارت! چه آرزوهایی دارند! این زن‌ها، پیر، جوان، نو جوان، دختران، مردان، جوانان، از هر تباری، با هر لباسی، با هر رنگی، چه آرزوهایی در سر دارند؟

جلوی در شمالی زنانی نشسته‌اند، اندوهگین... و مردان و جوانانی با لباس‌های مرتب اتو کشیده، موهای روغن زده، دستمال گردن، کراوات. مثل این که گروهی از جایی آمده‌اند. قیافه‌ی زن‌ها و مردها نظرم را به خود می‌کشد. زنان آرایش کرده، مردان با صورت‌های تیغ انداخته... کجایی هستند؟ ترک، عراقی؟
چند تایی از جوانان غمگین اند. اشکی در چشم... تأثیری در نگاه‌ها... دو تا دختر هم گریه می‌کنند. من باز هم در حال طواف هستم و در هر طواف چیزی می‌بینم.

این جا، راویه است. روستایی که در سال ۶۲ هجری بستر و مرگ

نمونه زنان عالم اسلام شده، اما این قضا، این بنا، این نماهای ساختمان، دو گل دسته رویده در دو سوی صحن فضا را ایرانی کرده است. زبان فارسی هم زبان رایجی است. تابوت را برای طواف آورده‌اند. و تازه می‌فهمم که آن مردان و زنان، از خویشان و آشنایان متوفی هستند. باید تازه در گذشته، شیعه باشد. من این طور فکر می‌کنم. چون بار اولی که به زیارت آمدم، به گورستانی که آن سوی خیابان هست رفتیم. برای دیدار قبر شریعتی. روی تمام سنگ‌ها نام دوازده امام نوشته بود... گوشه‌ای می‌ایستم. می‌خواهم رسم عزاداری آنان را نگاه کنم. تابوت را که می‌آورند، جنب و جوشی پیدا می‌شود. آغاز، زندگی دیگری است برای درگذشته.

جنازه بر سر دست است. مردان و زنان جنازه را همراهی می‌کنند. همین که از در شرقی جنازه را بیرون می‌برند، زنان همراه جنازه تغییر چهره می‌دهند. چادر زنی از سرش می‌افتد، موهایش روی شانه رها شده و بعد همین طور در چند لحظه انبوه زنان چادری، چادرهایی را که به طور موقت از خادمان حرم دریافت کرده‌اند، تحویل می‌دهند. با خود می‌گویم: «اینان کی هستند؟ زنان عزادار شیعه‌ی سوری؟ در حرم مثل این که زینب را می‌بینم که همراه سرهای شهیدان... در اسارت دشمن است اما سخنانش را می‌شنوم که:

ای یزید تو عجب کوتاه فکر و خوش باوری. گمان می‌کنی چون بر ما سخت گرفته‌ای و پیرامون زمین و کرانه‌های آسمان را بر ما تنگ کردی و خاندان فرستاده خدا را چونان اسیران از این شهر به آن شهر فرستاده‌ای مورد عنایت خدا قرار گرفته‌ای؟

ای یزید... وای بر تو، چه اندازه خوش باوری و چه کودکانه

سفری به هوای خورشید □ ۲۵۳

می‌اندیشی؟

حالا وقت آن است که کفش‌هایم را از پا در آورم و به حرم بروم...

من در این لحظه معنی کلمه فاخلع نعلیک را می‌فهمم...

این جا همان وادی مقدس است... من صدای حق را می‌شنوم... از

همه جا...

جمعه ۱۱ شهریور ماه ۱۳۷۵

حلب

تا می‌گویند حلب، من به یاد سعدی می‌افتم و کتاب گلستانش. آن‌جا که می‌گوید: «خواننده‌ی مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت ای خداوندان نعمت! اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی. بزازان حلب که سعدی در قرن هفتم از آنان یاد کرده ما را به یاد روزگاری می‌اندازد که حلب از مراکز بازرگانی بوده است. آبگینه‌ی حلبی را هم سعدی از آن حلب می‌داند. آن‌جا که در جزیره‌ی کیش از قول بازرگانی می‌گوید که از آن‌جا آبگینه حلبی خواهم بردن به روم...»

نه تنها سعدی که تاریخ هم حلب را یکی از بزرگ‌ترین مراکز بازرگانی بین خلیج فارس و دریای مدیترانه می‌داند.

سیاحانی که از این شهر دیدن کرده‌اند، از رونق اقتصادی آن سخن گفته‌اند. وقتی می‌شنویم که در قرن چهارم، حریر بافی و شمشیر سازی حلب شهرت داشته. به طوری که شمشیر حلب را به روم صادر می‌کرده‌اند، به اهمیت این شهر در دوران مختلف تاریخی پی

می‌بریم. وقتی می‌خوانیم که صنعت صابون سازی از قرن دوم هجری در این شهر رواج داشته است، وقتی می‌شنوم که در قرن هشتم و نهم حلب از شهرهای بزرگی بوده که در آن سنگ مرمر تولید می‌شده، صابون و حریر و اسلحه داشته، زمین‌های حاصل خیز داشته، از پیشرفت‌های صنعت و هنر آن تعجب نمی‌کنم، زیرا زمینه پیشرفت‌های صنعتی را داشته است... مورش و اماس در کتاب تاریخ و صنعت و اختراع درباره‌ی ساختمان سازی شهر حلب می‌نویسد: شهر حلب یک مرکز استثنایی بود. در آن‌جا سنگ‌ها و مصالح ساختمانی به دقت تراشیده و پرداخت می‌شد.

دیوارهای چینه‌ای لک و پیس‌دار، تخته بندهای سست کف و یا مصالحی که ملاط آن ریخته شده باشد، هیچ‌کجا به چشم نمی‌خورد. همه‌جا سنگ تراشیده به کار رفته شده.^۱

مولانا در دمشق چه می‌کرده؟ شمس تبریزی در حلب چه می‌دیده؟ مدارس حلب، مسجدهای حلب... مجلس‌های درس و بحث بازارهای حلب... شیعه‌ی حلب، که مولوی از آن یاد کرده است... شیعیانی که در باب انطاطیه ساکن بوده‌اند. امروز از آن شیعیان کسی نمانده است.

ما امروز فقط در تاریخ می‌خوانیم که حروفیان از اوایل قرن نهم مورد کشتار بی‌رحمانه تیموریان واقع شدند ناگزیر گردیدند به سوریه کوچ کنند و بسیاری از آنان در حلب سکونت گزیدند. اما در حلب هم

۱- نقل از ص ۱۰۲ کتاب بعلبک شهر آفتاب و حلب شهر ستارگان: تألیف عبدالله ناصری

فتوی فقیهان و قاضیان، خون آنان را مباح می دانست. و ما اکنون تربت نسیمی شاعر را در حلب داریم که در سال ۸۲۰ هجری به طرز فجیعی پوستش کردند و دست و پایش را قطع کردند. یکی را برای علی پیک ذوالقدر و دیگری را برای برادرش نصیرالدین و یکی را هم برای عثمان تارابه لی فرستادند. یعنی سه تن از حروفیان...

امروز در حلب نه شیعه است نه حروفی... اما تاریخ قرن هایی را به یاد دارد که این جا مرکز شیعیان بوده است. لااقل نمی توانیم نفوذ دینی شیعیان را در سده های چهارم و پنجم، یعنی در دوران قدرت حمدانی ها، مرداشی ها، فاطمی ها... انکار کنیم ولی در دوره ی زندگی ها و ایوبی ها شیعیان مورد آزار واقع شدند.

من به حلب آمده ام... تا اگر شد زائر قبر شیخ اشراق هم باشم... شهادت این فرزانه ی اندیشمند مرا به یاد صلاح الدین ایوبی می اندازد. نمی دانم چرا با افتخار از جنگ های او سخن می گوید. اما دربارهی دشمنی او با فرهنگ با آزادی با آزادی اندیشه خاموش مانده است...

پوست کندن نسیمی، شهادت شیخ اشراق... این ها را نمی شود ندیده گرفت. با این همه در قرن هفتم مولوی از شیعه حلب سخن می گوید^۱

روز عاشورا همه اهل حلب	باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم	ماتم آن خاندان دارد سلیم
ناله و نوحه کنند اند بکا	شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلم ها و امتحان	کز یزید و شمر دید آن خاندان

ما اکنون به کنار مشهدالقطه رسیده ایم .
 ما تابع رییس کاروان هستیم، رییس کاروان هم تابع راننده ها...
 عمو حیدر می گوید: «فقط یک ساعت وقت دارید تا از مشهد

نعره هاشان می رود در ویل و دشت	بر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید	روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آشورای کرد	قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس، پرسان می شد اندر افتقاد	چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رییس زفت باشد که بمرد	این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام و القاب او شرحم دهید	که غریم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او	تا بگویم مرثیه ز او صاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم	تا از این جا برگ و لاهنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه ای	ترتیه ای شیعیه عدو خانه ای
روز عاشورا نمی دانی که هست	ماتم جانی که از قرنی به است
پیش مومن کی بود این غصه خوار	قدر عشق گوش، عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح	شهره تر باشه ز صد طوفان نوح
گفت آری لیک کو دور یزید؟	کی بدست این غم؟ چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید	گوش کسران آن حکایت را شنید
خنقه بود ستید تا اکنون شما	که کنون جامع درید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان	زانک بد مرگی است این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بَجست	چامه درانیم و چون خیایم دست
سوی شادروان دولت تاختند	کننده و زنجیر را انداختند

الحسین دیدن کنید... باید تا هوا روشن است، به مرز برسیم.»
حرف از مرز که می‌شود، من دلم می‌گیرد، یاد وقت تلف کردن‌ها
می‌افتم، یاد بی‌حرمتی‌هایی که مسؤولان گمرک می‌کنند... در مرز هر
که باشی با هر فکری، در چشم آنان قبل از هر چیز یک مظنون... ما از
ماشین پیاده می‌شویم... زخم می‌گوید: «این جا کجاست؟»

می‌گویم: «درباره این جا خیلی حرف زده شده. شیعیان برای این
مکان احترام زیادی قائلند. آنان می‌گویند هنگامی که کاروان اسیران
کربلا را از کوفه به دمشق می‌بردند، در کنار این کوه شبی را به سر
بردند. شمر، سر حضرت امام حسین را بر روی تکه سنگی از
سنگ‌های این کوه می‌گذارد... حالا به این کوه می‌گویند
جوشن... صبح که کاروان حرکت می‌کند چند قطره از خون سر امام بر
سنگ می‌ماند... پس از این که کاروان رفت. مردم حلب به آن مکان
می‌آیند خون را می‌بینند، به سوگ می‌نشینند... از آن تاریخ به این جا
مشهد الحسین می‌گویند.

آن روزهای غمبار سال ۶۱ هجری را به یاد بیاور... کاروان اسیران
شب و روز در اندوه.

این جا می‌مانند... سر شهیدان در برابرشان... ولی ما برای پنجاه
شصت متر راه احساس خستگی می‌کنیم.

می‌گوید: «اکنون زیارت‌گاه شده؟»

می‌گویم: «مسجدی ساخته‌اند و مقامی... این هم برای خودش
تاریخی دارد... می‌گویند همه ساله روز عاشورا بر این تخته سنگ
خون جاری می‌شده؟»

زخم می‌گوید: «باید باور کرد.»

- باورهای مردم ریشه در دل بستگی‌های آنان دارد... ما نظیر همین باورها را در بعضی از نقاط ایران داریم^۱ باری در زمان عبدالملک بن مروان... دستور دادند که آن سنگ را به جای دیگر ببرند... کجا؟ معلوم نیست.

- که این طور.

- رسیدیم... این هم مسجد النقطه...

حیاطی است و مسجدی... از سنگ بر روی در ورودی نوشته‌اند که هذا مقام و مشهدالحسین...

نام سیف‌اله حمدنی هم در زیر آن آمده است به ایوان می‌رویم. به ضریح کوچکی می‌رسیم داخل ضریح سنگی است. بر روی پایه‌ای استوانه‌ای شکل. به نظر می‌آید که رنگ آن متمایل به قرمز باشد.

اما این سنگ که آن سنگ نیست. می‌گویند آن سنگ را به جای دیگر بردند. شاید هم برده‌اند به مشهدالمحسن.. ما باید به مشهدالمحسن هم سری بزنیم... این مشهدالمحسن هم دیدنی است. باید از پله‌های سنگی بالا رفت. دو گنبد دیده می‌شود بر دامنه کوه جوشن. پله‌ها ما را به یاد پله‌های قاسیون می‌اندازد ولی تعداد این پله‌ها زیاد نیست. از مسجد نقطه تا مشهدالمحسن در حدود ۳۰۰ متر است نه ما که تاریخ هم به درستی ما را به حقیقت این موضوع آگاه می‌کند. من فکر می‌کنم... این مکان‌های مقدس... جای تفکر است... این‌ها آدم را به فکر می‌اندازد. حرفی، حرکتی، رازی، غمی در این جا

۱- در روستای سوناج الموت درختی است که می‌گویند در روز عاشورا یک شاخه آن می‌شکند و از جای آن خون می‌آید.

هست همین... من چندان هم به روایت‌های تاریخی اهمیت نمی‌دهم... این که سیف‌الدوله، مسجد نقطه را بنا کرده، این که این مقام را ساخته، خود یک اعتقاد را نشان می‌دهد... این مشهدالمحسن هم باور ستمی است که بر خاندان پیامبر رفته، ما از گرمای راه خسته شده‌ایم. از تشنگی احساس دل تنگی می‌کنیم. می‌گویند همسر امام حسین در این جا فرزندی که باردار بوده سقط می‌کند. در این باور رازی است و حقیقتی... حالا یا محسن است که سقط شده یا کودکی که از تاب و توان رفته، ما آمده‌ایم تا بهتر وقایع کربلا را حس کنیم. البته درباره‌ی بنای این مقبره هم که به دستور سیف‌الدوله در سال ۳۵۱ انجام یافته گوش می‌دهیم به روایتی سیف‌الدوله شبی در خواب می‌بیند که در نقطه‌ای از شهر نوری از زمین به آسمان می‌رود... وقت صبح به آن مکان می‌رود. پس از کاوش به سنگی می‌رسد که بر آن نوشته بوده... هذا قبر محسن بن حسین بن علی.

از تربت این کودک هم دیداری داریم، تاریخ بنا را یادداشت می‌کنیم. آن چه در این آرامگاه کوچک و ساده دیدنی است و مرا به فکر وامی‌دارد، این است که سیف‌الدوله در سال ۳۵۱ این بنا را می‌سازد. سیف‌الدوله شیعی است. او یک سال قبل هم مسجد نقطه را می‌سازد. اما این محل مورد توجه نورالدین زنکی از امیران ایوبی هم واقع شده. در کتیبه‌ای هم نام ملک ظاهرالدین پییرسن دیده می‌شود. حتی سلطان عثمانی عبدالحمید هم در تجدید بنای این آرامگاه را عهده دار می‌شود... و بنایی که ما از آن دیدن می‌کنیم از سلطان عثمانی است... در نزدیک این مقبره سنگ قبرهایی است که بیش از ۱۰۰۰ سال قدمت دارند. این قبرها مربوط به دورانی است که

شیعیان حلب فعال بوده‌اند. ما مقبره‌ی این شهر آشوب را می‌بینیم و عمروبن صلاح را... بنابراین این منطقه از حلب که در غرب شهر است، تاریخ حیات انقلابی و فرهنگی شیعه را در خود دارد. متأسفانه ما نمی‌توانیم در شهر حلب گشتی بزنیم. یک ساعت مهلت ما تمام می‌شود ولی از رانندگان اتوبوس خبری نیست. من دلم می‌خواهد مزار شیخ اشراق را زیارت کنم. ولی می‌خواهد مزار شاعر حروفیه، نسیمی را

ببینم. دلم می‌خواهد از مسجد توقه دیدن کنم. دلم می‌خواهد... ولی چه فایده،

با این که دلمان می‌خواهد از قلعه حلب دیدن کنیم، با این که دلمان می‌خواهد بر مزار نسیمی لحظه‌ای توقف داشته باشیم و با تربت شیخ اشراق زمزمه‌ای، در خیابان‌های حلب قدم بزنیم... ولی راننده تی‌بی‌تی فقط به ما یک ساعت وقت داده است. ما در این مدت هم از مشهدالحسین و محسن دیدن کرده‌ایم و هم از گورستانی کوچک در مشهدالمحسن که آرامگاه بسیاری از عالمان تشیع و بزرگان علم و هنر است. گرچه گرد بی‌مهری بر این گورستان کوچک و فراموش شده نشسته است، قبر این شهر آشوب، عمروبن صلاح و ابن منیر طرابلسی در این گورستان کوچک است.

روبه روی مسجد نقطه نزدیک راه آهن حلب هستیم... از این جا می‌توانیم قلعه‌ی حلب را از دور ببینیم. قلعه‌ی حلب ما را به سوی خود می‌خواند، ولی ما مانده‌ایم که چه کنیم؟ اگر بدانیم که یکی دو ساعت وقت داریم، سری به قلعه‌ی حلب و جامع کبیر می‌زنیم. نه از رانندگان نشانی است و نه از مسؤول کاروان... چاره‌ای نیست صبر

می‌کنیم، نه چند دقیقه... نه یک ساعت... بلکه سه ساعت.
وقتی اتوبوس از خیابان‌های حلب می‌گذرد، عصر خنکی است.
حالا همه فکر و ذکر اعضاء کاروان مرز سوریه است... گمرک سوریه...
تنگ غروب است. ما به شهر مرزی الاغراز رسیده‌ایم. شهر
کوچکی است. در غروب حالت دل چسبی دارد. قیافه‌ی شرقی این
شهر کوچک مرزی، آرامش خاطری به آدم می‌دهد...
صاحب اتوبوس می‌گوید: اگر تو گمرک زیاد معطل مان نکنند،
گمرک ترک کارمان ندارند...

معنی حرفش را نمی‌فهمم... زنان آیت‌الکرسی می‌خوانند که
مأموران زیاد مزاحم مسافران نشوند.

لاگران جوان که کنار من نشسته است می‌گوید: «شما آیت
الکرسی نمی‌خوانید؟»

می‌گویم: «جنس قاچاق داری؟»

می‌گوید: «نه، اما بعد رنگ به رنگ می‌شود: «فقط همین شلوار لی
که به پا دارم.»

- اگر قاچاق نداری... کسی کارت نداده... ولی اگر قاچاق داشته
باشی از آیت‌الکرسی کاری ساخته نیست.

- یعنی شما آیت‌الکرسی را قبول ندارید؟

- آدم دزد اگر هم آیت‌الکرسی بخواند تأثیر ندارد...

حرفی نمی‌زند.

رنگ روز که می‌پرد، ما به حیاط گمرک سوریه وارد می‌شویم.
اتوبوس زیر سقف سیمانی گمرک می‌ایستد. مأموران سوری به بازدید
و بازرسی مشغول می‌شوند. زن‌ها مرتب آیت‌الکرسی می‌خوانند و

به اطراف خود فوت می‌کنند. مأموران از مسافران می‌خواهند که پیاده شوند. نمی‌دانیم که چرا باید پیاده شویم. مدت بازرسی خیلی طول نمی‌کشد. حرف از قاچاق است. مسافران در گوشه‌ای از حیاط گمرک به ردیف نشسته‌اند.

صاحب تی‌بی‌تی عصبانی است و عمو حیدر آرام... در حالی که لبخندی بر گوشه‌ی لب دارد. به تصویر حافظ اسد چشم دوخته است.

قاچاق گازوئیل... جریمه این قاچاق زیاد است. حرف از ده هزار دلار است... شاید هم ده هزار لیر، راننده‌ها، بیش‌تر از نیاز خود گازوئیل خریده‌اند، تا در ترکیه بفروشند.

مأموران گمرک سوریه سخت‌گیر هستند، ولی کم‌کم نرم می‌شوند. باید آنان را راضی کرد. یک ساعت ما در حول و ولا به سر می‌بریم باید تاوان قاچاق راننده‌ها را بدهیم... مسؤول کاروان خیالش راحت است چون او گازوئیل به همراه ندارد. سرانجام به ما اجازه‌ی حرکت می‌دهند.

راننده‌ها با مأموران سوریه به توافق می‌رسند. اتوبوس حرکت می‌کند. مسؤول کاروان از ما می‌خواهد که صلوات بفرستیم... راننده‌ای که صاحب تی‌بی‌تی است ناراحت است. هنوز مقداری راه نرفته‌ایم که... باز هم جنس قاچاق ولی نه، این بار... از اتوبوس ما می‌خواهند که جنس‌های قاچاق را تا قاضی انتیب ببریم. گمرک چی‌ها دوازده جای قاچاق را دیده‌اند و مصادره کرده‌اند... حالا از ماشین‌های ما می‌خواهند که چایی‌ها را تا استان قاضی انتیب ببریم و آن‌جا تحویل آنان بدهیم. بدیهی است این کار آسانی نیست، ولی

برای راننده اتوبوس سود دارد. هزینه‌ی حمل چای را که باید دریافت کنند. بیش از مبلغی است که آن‌جا رشوه داده‌ند. حال هم گازوئیل‌ها را می‌توانند در ترکیه بفروشند، هم سود چایی‌ها را... دنیای عجیبی است. هرکس زرنگ‌تر باشد، سود می‌برد. صداقت چه قدر بی‌مشتري است، من از این همه بی‌ایمانی دلم می‌گیرد.

دارند کیسه‌های چای را بر روی سقف اتوبوس جا می‌دهند. شب شده، هوا گرم است. ما از تشنگی له له می‌زنیم. در اتوبوس حتی یک فلاسک آب نیست. مسؤول کاروان ۷ فلاسک با خودش آورده بود اما در دمشق همه را فروخته است. ما تشنه‌ایم، لاغرآن پدر، مرتب می‌گوید: «مظلوم یا حسین».

این‌جا مرز سوریه و ترکیه است... سوری‌ها و ترک‌ها اگرچه با هم همسایه‌اند، ولی روز و روزگاری نفوذ ترکان عثمانی بر شام، روز مردمان سوریه را شام کرده بود. مردم ترکیه و سوریه هر دو تابع حکومت‌هایی هستند که از لحاظ جهان بینی سیاسی با هم سازگاری ندارند. ولی قاچاق چی‌ها سوری، ترک و ایران با هم چه راحت کنار می‌آیند! آنان زبان مشترکی دارند نه فارسی است نه عربی و نه ترکی. آنان به حکومت‌های کشورشان کاری ندارند به فرهنگ و زبان و اعتقاد کشورشان هم کاری ندارند. آنان معنی خیلی چیزها را که در عرف مردمان اندشمند باید رعایت کرد نمی‌دانند. مکتب آنان سودجویی است از هر راه که باشد. به هر وسیله که ممکن شود. بدین سان است که اتوبوس تی‌بی تی سبز رنگ ما، چای‌های مصادره شده قاچاقی را می‌برد به غازی انتیب تا آن‌جا مشتریانی که در انتظار آمدن این کالا هستند، جنس‌ها را تحویل بگیرند... اتحاد بین فارس،

۲۶۶ □ سفری به هوای خورشید

ترک، عرب در قاجاق و خیانت، موجه است... گمرک ترک هم
اعتراضی ندارد... ما در مرز ترکیه توقف زیادی نداریم. ساعت ۵
صبح در غازی انتیب هستیم.

روز شنبه ۱۳۷۵/۶/۱۲، غازی انتیب

امروز، روز خرید است.. ما در خیابانی هستیم که همه فروشندگان در انتظار مشتری های ایرانی هستند، روز آفتابی است... عمو حیدر می گوید: «تا ساعت ۱۰ فرصت دارید... ما باید زود حرکت کنیم... زیرا جاده های ترکیه در شب ناامن است.»

عمو حیدر و راننده ها در اندیشه ی مبادله، گازوئیل، چای هستند... رئیس کاروان در فکر خرید است...

جوان ترها دارند از خیابان های دیگر دیدن می کنند. شهر غازی انتیب شهر بزرگی است با خیابان های وسیع و ساختمان های آپارتمانی یک نواخت.

در پیاده روها حرکت زنان و دختران با لباس های رنگی و اندام های برهنه، و من به یاد سخنان شمس تبریزی می افتم که روزگاری را در ترکیه و شام و حلب و دمشق گذرانده... اگر چه این سخنان را به صورت دست کاری شده در خاطره دارم:

رفتن به شام رعنائی و ناز باشد... ولی این جاکه شام نیست... ولی

شمس هم از سلامت نفس خود سخن می‌گوید در ترکیه، در ارزروم من سلیم بوده‌ام و بر نفس خود حاکم و امین... و به چنین چیزها میلی نه. چنان که مدتی بودم در ارزروم که آن جا زاهدان صد ساله از راه بدر شوند، ولی من چنان معصوم بودم که آن کودک را که نیز به او درس می‌دادم، از عصمت من عاجز شد. روزی خود را بر من انداخت و بر گردن من آویخت چنان که لا یوصف... من به او طپانچه زدم... و با سخنان شمس را به یاد می‌آورم که: دروازه‌ای هست که در آن شهر معروف است به خوب رویان... من در اندیشه بودم که یک خوب روی چشم قبچاق در من آویخت و مرا به حجره درآورد و...

من از نجابت شمس خوشم می‌آید، از صداقتش هم در نوشتن، این آدم کی بوده؟ که آدمی مثل مولوی را در حالتی از جذبه و شوق برده؟ ما در ترکیه هستیم، ولی نمی‌توانیم از قونیه دیدن کنیم. با این حال از این سفر ناراضی نیستیم. اگر چه دست و پایمان در چنبر تصمیم‌های راننده و مسئولان کاروان گرفتار است. ساعت ۱۰ صبح می‌شود... ما به گاراژ آمده‌ایم... نه مسئول کاروان را می‌بینم، نه راننده‌ها را... مسافران ماشین هم در حال خرید هستند، در حال چانه زدن... ظهر هم می‌شود... کم‌کم مسافران پیدا می‌شوند. همه با بار و بندیل... از اسباب بازی گرفته تا عروسک، چینی، کریستال و...

مسابقه در خرید... حالا باید ناهاری خورد و راه افتاد... راننده‌ها هم آمده‌اند. خوشحالند. باید حرکت کنیم. در جاده، راهزن‌ها به ماشین‌ها حمله می‌کنند. یک عده یاغی... این حرف‌ها را راننده‌ای که مالک اتومبیل است می‌زند...

این مالک اتومبیل چه چهره‌ی برافروخته دارد! حسابی، می‌زده!

سفری به هوای خورشید □ ۲۶۹

مسئول کاروان هم می‌آید و به دنبالش زنش، دخترش، خواهر زنش... به اندازه یک جهیزیه کامل، کریستال، چینی، وسیله‌های مختلف خریده‌اند.

من می‌پرسم: «حاجی آقا.. کجا بودین؟! ماشااله خوب چیزهایی خریدین؟»

- واله... تو که می‌دونی من فقط برای ثواب این کاروان را آورده‌ام... برای زیارت بی‌بی زینب سلام الله علیهما.

به همون حجری که تا حالا ۲۵ بار بوسیده‌م، من تو این سفر دارم ضرر می‌کنم... ولی خب... خیالم راحت که واسطه خیر بودم.

می‌خندم: «خدا را شکر... راستی که این فروشنده‌های ترک چه قدر آدم‌های باانصافی هستند. چه قدر فکر راحتی زوار هستند... ببین حاجی چه جنس‌های ارزانی دارند به ما می‌دهند... باز هم ما چانه می‌زنیم... حسابی سرشان کلاه می‌گذاریم... این طور نیست؟»

مسئول کاروان نگاهم می‌کند و نگاهش به من می‌گوید که: «ای والله... داشتیم؟»

ساعت ۲ بعد از ظهر اتوبوس آماده حرکت است. همسفر من می‌گوید: «وقتی به رودخانه فرات رسیدیم اگر خواب بودم بیدارم کن.»

اتوبوس حرکت می‌کند. از خیابان‌های غازی انتیب می‌گذرد. تمام بعد از ظهر را در اتوبوس هستیم، کمتر کسی حرف می‌زند.

به فرات می‌رسیم. لاگران را بیدار می‌کنم. هنوز چشم نگشوده که اتوبوس از روی پلی که بر فرات بسته‌اند می‌گذرد. لاگران باز هم می‌خوابد...

نرسیده به دیار بکر، مالک اتوبوس می‌گوید: «پرده‌ها را بکشید، مواظب باشید، راهزن‌ها می‌آیند... با سنگ حمله می‌کنند.»
این حرف را که می‌زند، خواب از سر همه می‌پرد. لاگران چشم می‌مالاند، پرده را می‌کشد ولی از لای پرده بیرون را نگاه می‌کند... اتوبوس آرام به راه خودش می‌رود... جاده از میان تپه ماهورها می‌گذرد.

روستای تو سری خورده، در سر راه، از فقر حرف می‌زنند... این راهزن‌ها چه کسانی هستند؟ چرا به اتوبوس‌های غریبه حمله می‌کنند؟

خانه‌ها با سنگ و گل، نامنظم... دختران و زنان با لباس‌های محلی، در کنار جاده ایستاده‌اند. در انتظار ماشین،... گاهی تراکتوری... وزن و کودک و مردی در وانت‌ها.. زندگی روستایی... و گنبدک‌هایی از تاپاله... سوخت حیوانی برای رفع ابتدایی‌ترین نیازها.

راهزن‌ها! ما از اول سفر در طول راه راهزن‌هایی را داریم می‌بینیم که لباس مرتب پوشیده‌اند، با ادب و نزاکت هستند، به خدا و پیغمبر اعتقاد دارند. ولی در هر حرکتی که می‌کنند، نوعی سود مادی دیده می‌شود. فقط پول را می‌شناسند، رشوه می‌دهند، رشوه می‌گیرند، قاچاق حمل می‌کنند، پنهان کاری دارند... موقع برخورد با پلیس یا پاسگاه دعا می‌خوانند، از پیر و پیغمبر کمک می‌خواهند که دست شان رو نشود... کسی به جاسازی هایشان دست نیابد... انگار که دین و دعا و نیایش و آیه و حدیث هم درست شده تا آنان را در دله دزدی یاری کند. بیچاره‌ها، حالا از راهزن‌های ترکیه می‌ترسند! راهزن‌ها هر که هستند، از پلیس‌های ترک بهترند. پلیس‌های ترک باید حافظ منافع

کشورشان باشند ولی همین که لیر دریافت کنند، چشم‌شان را می‌بندند این راهزن‌ها گرسنه نمی‌توانند از مجرای قانونی دزدی کنند. لابد فقر هم به سراغ‌شان آمده... ما چه می‌دانیم... حمله به کاروان‌ها هم نوعی اعتراض است. می‌خواهند فریاد خود را این طوری به گوش مردم جهان برسانند. اگر این راهزن‌ها گرگ‌های گرسنه‌ای باشند و ما آدم‌هایی بی دفاع در برابرشان اما باز باید قبول کرد که گرسنه‌اند... و وقتی کسی گرسنه بود، دیگر اکل میته هم به او واجب می‌شود. با این همه، من از راهزن‌ها می‌ترسم چون نمی‌خواهم از کسانی صدمه ببینم که با آنان هیچ گونه اختلاف و دشمنی نداشته‌ایم...

یکی دو ساعت را در هول و هراس می‌گذرانیم. حالا رسیده‌ایم به استان دیاربکر، ولی در دیاربکر توقیفی نداریم... عمو حیدر تصمیم دارد تمام شب را رانندگی کند...

بعد از دیاربکر هوا تاریک می‌شود. اتوبوس رو به روی در مسجد می‌ایستد. استراحت برای شام و نماز. مسجد کوچکی است. اما حیاط دل‌بازی دارد... هوا خنک است... روستایی خوش آب و هوا؛ درخت، آب، و خانه‌های کوچک دو طبقه... با باغچه و گل... ما در ایوان مسجد بساط خود را پهن می‌کنیم... چند تا پسر بچه می‌آیند... سراغ عمو حیدر را می‌گیرند.

عمو حیدر محبوب بچه‌های ترک روستاست. چهره‌ی عمو حیدر دیدنی است... او چه کرده است که بچه‌ها دوستش دارند؟ نگاه عمو حیدر در برابر بچه‌ها، نگاه آدم‌های خجالتی است... سرش را پایین می‌گیرد و بعد می‌گوید: «ها خودکار...» یک دستمال خودکار آورده است... به بچه‌ها خودکار می‌دهد.

بچه‌ها با ولع او را نگاه می‌کنند. خودکارها را توی دست‌های کوچک‌شان می‌فشارند. این بچه‌ها عمو حیدر را دوست دارند. زیرا عمو حیدر بی هیچ چشم‌داشتی برای این بچه‌ها خودکار آورده است

روی لبه‌ی ایوان نشسته‌ام... عمو حیدر خسته است... رو به روی ما ایوان کوچکی است با نرده‌های چوبی. چراغ اتاق خانه‌ها روشن است..

عمو حیدر می‌گوید: «به این‌ها قول داده بودم، این بچه‌ها خیلی بیچاره هستند، مردم این ده خیلی فقیرند. می‌گویم: «فقر چیز بدی است. چهره‌ی فقر در هر جا دنیا مثل هم است.»

عمو حیدر به دنبال سیگار می‌گردد، مثل این که سیگارش ته کشیده. یکی از بچه‌ها را صدا می‌زند و اسکناسی به او می‌دهد. پسر بچه می‌گیرد و می‌رود.

چند دقیقه بعد برمی‌گردد... یک بسته سیگار و بقیه‌ی پول را به عمو حیدر می‌دهد...

عمو حیدر نگاهش می‌کند و بقیه پول را پس می‌دهد: «مال خودت»

پسر نمی‌پذیرد و می‌رود.

عمو حیدر دارد حرف می‌زند که بچه‌ها می‌آیند با ناراحتی چیزهایی می‌گویند.

- چی شده؟

می‌گویند... می‌خواهیم شیشه ماشین را بشکنیم...

بچه‌های که می‌خواهند شیشه ماشین را بشکنند، همان‌هایی هستند که عمو حیدر برایشان خودکار آورده است. تعجب می‌کنم. این‌ها دیگر چه جور بچه‌هایی هستند؟

یکی از بچه‌ها به عمو حیدر حالی می‌کند که چرا به ما نگفتی سیگار بخریم؟

تازه ملتفت می‌شویم که آن بچه‌ای که سیگار خریده، جزء گروه این چند تا بچه نبوده... این‌ها سیگار خریدن او را توهین به خودشان دانسته‌اند... حالا می‌خواهند در عوض انتقام بگیرند.

عمو حیدر از آن‌ها عذرخواهی می‌کند و بدین سان موضوع به خوبی و خوشی پایان می‌پذیرد... اتوبوس آماده رفتن است. بچه‌ها برایمان دست تکان می‌دهند. نگاه بچه‌ها پر از محبت و قدرشناسی است. آن قدر نگاه شان شفاف و بی‌زنگار است که دلم می‌طپد.

به عمو حیدر می‌گویم: «بچه‌ها در همه جای دنیا خوبند... بزرگ که شدند، حکومت‌ها آن‌ها را بد می‌کنند...

آن وقت مرز بین کشورها... را کینه پر می‌کند... چرا نباید همه مردم دنیا با هم برادر باشند؟»

عمو حیدر می‌نالد که با من هر چه کرد آن آشنا کرد... من تو شهر خودم غریب هستم... خیلی غریب... دلم می‌گیرد چرا؟ وقتی پای پول و مقام در میان باشد، آدم‌ها خیلی عوض می‌شوند.

- همین طوره... تاریخ پر از این اتفاقاته... برای پول، زن، مقام... برادر سینه برادر رو دریده...

- عمو یا علی! ما باید با جاده حرف بزنیم... تا صبح خیلی مونده... من فقط صدای موتور ماشین رو می‌شنوم و صدای نفس‌های

۲۷۴ □ سفری به هوای خورشید

مسافران خواب را...

- برات خیلی سخته؟

- عادت داریم... ما به این زندگی عادت داریم.

اتوبوس که حرکت می‌کند، احساس می‌کنم که خوابم می‌آید.

خواب می‌آید به سراغم...

اتوبوس می‌ایستد.

مسافران پیاده می‌شوند. سه راهی است. بیابانی... شب و آسمان

پراز ستاره.

پاسگاهی است. با خودم می‌گویم لابد باز هم بازرسی... اما نه...

مسأله بازرسی نیست.

می‌گویند جاده امن نیست. مسأله ترس از حمله کردهاست. ترس

می‌آید به سراغ مسافران.

می‌گویند باید تا صبح همین جا بمانید. ولی ساعتی بعد به ما

اجازه می‌دهند که در یک ستون مرتب حرکت کنیم.

قسمتی از جاده را که امن کرده‌اند می‌شود رفت. ترک‌ها، باکردها

اختلاف دارند. کردها... در عراق هم با عراق درگیرند.

این مردم...

هنوز نفس صبح ندیده که ما در ساحل دریاچه وان توقف

می‌کنیم...

یکشنبه ۱۳/۶/۱۳۷۵

فکر و ذکر همه ما، رسیدن به ورامین است. تا استان آغری هیچ اتفاقی نمی افتد جز این که در یک پاسگاه افسری پول های ایرانی را با لیر عوض می کنند... راننده سعی می کند کلاه سر افسر ترک بگذارد... بعد که این معامله انجام می شود، آن وقت افسر ترک حق خود را می خواهد. راننده هم می داند که باید جوابش مثبت باشد... این راننده اتوبوس که به خیال خودش سر افسر ترک را کلاه گذاشت، مالک اتوبوس است. من ساعتی است که کنار راننده نشسته ام و او برایم از کشورهای همسایه ایران حرف می زند... تا این که در آغری اتوبوس پنچر می شود. با این همه هنوز ساعت ۳ بعد از ظهر نشده که به مرز ترکیه نزدیک می شویم.

بالای سرمان آسمان آبی خوش رنگی است و روبه رویمان دو کوه از زمین رویده. یکی بلندتر و دیگری کوتاه... انگار این کوه ها را در زمین ساخته اند. این کوه همان کوه آرارات است. کوهی که می گویند: وقتی کشتی نوح به گل نشست نوح بر این کوه از کشتی پیاده شد... ما

با این کوه قرابت خاصی داریم. با دیدن این کوه مخروطی شکل، دلم از اندوهی گنگ پر و خالی می‌شود.

لاگران می‌گوید: «به ایران رسیدیم؟»

می‌گویم: «مثل این که»

این جا مرز ترکیه و ارمنستان است.

در کتاب سفری به سوی آارات می‌خوانیم که کشتی نوح در این کوه به ساحل نشسته است. شاید باورکردنش سخت باشد ولی این کوه در نوع خود یک استثناء است، کوهی بلند، بی هیچ سلسله‌ای، تنها در کنارش توده‌هایی از سنگ، انگار متن کتاب به سوی آارات را در حالتی بین خواب و بیداری می‌خواهم^۱ که:

«یک بازرگان چاق و چله روسی برخاست و روی صندلی‌های پشت ما خم شد و به کوه عظیم که اینک از آن فاصله می‌گرفتیم اشاره کرد و گفت: کوه آارات، زیباست مگر نه؟»

ما سری تکان دادیم، بلی.

گفت آمریکایی‌ها پشت آن رادار دارند و خنده کوتاه و بی‌ادبانه‌ای کرد و سر جایش نشست.

گفتم منظورش این است که ترکیه جزء ناتو است.

همسرم گفت خیلی غم‌انگیز است که ارمنی‌ها دیگر صاحب آارات نیستند. با غیظی که هر دو ما را به تعجب انداخت گفتم: کسی نمی‌تواند صاحب چنین کوهی باشد^۲

۱- ارتفاع کوه ۵۶۵۰ متر است

۲- به نقل از کتاب سفر به آارات: نوشته: مایکل جی، آراین - ترجمه پروانه ستاری

در گمرک ایران خیلی معطل نمی شویم. بارمان کم است. به حیاط گمرک ایران می آییم، نفس راحتی می کشیم. این جا ایران است... این جا کشور خودمان است.

اما این جا در کشور خودمان، در حیاط گمرک بازرگان، مالک ماشین و مسؤول کاروان حرفشان می شود. یکدیگر را تهدید می کنند به یکدیگر فحش می دهند. هر دو چاک دهان های خود را باز می کنند و هر چه نه بدتر یکدیگر را به باد می دهند.

مردم تماشاچی این صحنه اند. دلم به حال مسؤول کاروان می سوزد.

بختیاری، من و لاگران میانه را می گیریم و از درگیری بیشتر جلوگیری می کنیم. ولی آبرو بر باد رفته را که نمی شود جمع کرد. کاروان هایی که می خواهند به سوریه بروند به این زائران از دمشق برگشته با تعجب نگاه می کنند و من یاد سعدی می افتم که از نزاع پیادگان سفر حج سخن می گوید.

در میان بهت و ناراحتی سوار می شویم و از مرز بازرگان دور می شویم. به ماکو نرسیده ایم که فرمان ایست می دهند. این تنها پاسگاهی است که پیش از رفتن به مرز و پس از آمدن از آن سوی مرز، اتوبوس ها و مسافران را بازرسی می کنند. البته حق آن هاست. این کار لازم است، ولی ساعت چهار بعد از ظهر است. ما وقت نکردیم ناهار بخوریم.

دعوا راننده و رئیس کاروان هم حسابی کاممان راتلخ کرده است. فکر می کنم که بازرسی خیلی طول بکشد. از نیم ساعت تجاوز نمی کند. بنابراین می توان برای ساعت چهار بعد از ظهر در پارک

با صفا و کوهستانی شهرستان ماکو استراحتی داشت ولی حساب من غلط از آب در می آید. پس از بازرسی می فهمند که بیش از ۲۵ ضبط صوت اتومبیل در زیر صندلی های ماشین جا سازی شده است. ضبط صوت ها را مالک و راننده ماشین جا سازی کرده اند. حالا مسأله پرونده و مصادره و دادگاه پیش آمده است... مسؤول کاروان از این حادثه خوشحال است. این راننده مظلومیت خودش می داند...

ساعت ۷ شب که می شود، به عمو حیدر اجازه می دهند که حرکت کند، ولی راننده و مالک اتومبیل را نگه می دارند. شب را در پارک ماکو به استراحت می پردازیم. بعد از یکی دو ساعت توقف... مالک و راننده ی ماشین هم می آیند.

۱۳۷۵/۶/۱۴

ساعت ۲ بعد از ظهر اتوبوس ما در کنار مقبره‌ی سید فتح اله عارف قرن هفتم توقف می‌کند. این جا ورامین است .

مسافرانی که به خویشان خود خبر داده‌اند که کی برمی‌گردند، با استقبال خویشان خود روبه رو می‌شوند. ولی من و زنم وقتی از ماشین پیاده می‌شویم به این فکر می‌افتیم که با یک تاکسی به خانه برویم. بهمن نمی‌گذارد .

زن بهمن همراه دو پسرش به پیشواز همسر و پدرشان آمده‌اند. برادرش اتومبیلی آورده است تا این زوار حرم زینب را با سلام و صلوات به خانه ببرد.

بهمن نمی‌گذارد... ما تاکسی کرایه کنیم... برادر بهمن ما را به خانه می‌رساند.

وقتی به اتاق پذیرایی پا می‌گذاریم آن قدر خسته‌ایم که نیاز به استراحت و خواب عمیق را احساس می‌کنیم.

اما خواب از چشم‌هایمان بریده است... تا چند لحظه دیگر به دیدن زائران حرم زینب می‌آیند. یعنی می‌شود باور کرد که ما به

۲۸۰ □ سفری به هوای خورشید

زیارت رفته‌ایم؟ نمی‌دانم... شاید... شاید هم نه... به هر حال من در
این سیر و سیاحت دو هفته‌ای، فقر، فساد، بی‌تقوایی... بی‌ترحمی
تاریخ، و ستم را در جای جای سرزمین‌های گوناگون دیدم. و ایمان
می‌آورم به این‌که انسان ظلوم است و جهول...

بازنویسی ۱۳۷۵/۱۲/۲۰



کتابخانه شخصی دهباش